

نام کتاب: فرج بعد الشده

مؤلف: حسین بن اسعد دهستانی

موضوع: اخلاق اسلامی زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۷۶ ق محل چاپ: بمبئی

کاتب:

طول: ۲۴ عرض: ۱۶٫۵ شماره صفحه ها: ۵۳۴ ص

شماره عمومی: ۲۷۸۸۷ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: فریدون معتمدی تاریخ:

مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐

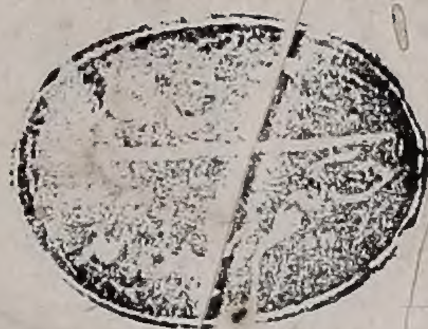
ملاحظات:

ترجم : محسن بن علی تنوخی

2







هو
فرج بعد الشده
مولانا حسین بن اسعد بن حسین الدهستانی
علیه الرحمه


حوت
ثور
دلو
حمل
جدی
راس
زحل
زهره
اسد
شمس
میزان
قوس
قمر
مریخ
عقرب
ذنب
سنبله
عطارد



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا قیومی را که عجز عقول و زبانت آدم از ادراک کنه ذات بیچون او چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر است
و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت او آثار قدرت در تکوین مکونات برهانی و دلیلی باهر است آن
حکیمی که ارواح مقدسه را با اشباح موسومه کون و فساد امتزاج داد آن خالقی که بیک امر کن نور و ظلمت را
در ترتیب ترکیب روح انسانی ازدواج پذیر ساخته و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربانیت و وحدانیت خود جلت عظمته و علت کلمته منوط ساخته و توفیق
توجه بکمال رفیق طایفه گردانید که مستعدان کمال و طالبان اقل بودند و از برای ارشاد ابناء انسان انبیاء
مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نقش از زنگ شبهه و کدورت شرکت بزدایند و سرور ایشان
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام متقین و قاید الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله و سلامه علیه از برای زیور نبوت و تاج
رسالت از میان خلق برگزید و بمعجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن گیتی را بوجود
او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او
چست می آمد منور گردانید و بنور علم و نور حلم که و انک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح کرد تا بدان
سبب ظاهر و باطن عالمیان از خصال حمیده و نور ایمان هدایت دار ضلالت شرکت و غرور شیطانی

بعضو و توحید و سر و تر باید ربانی دلالت کرد و مجادله با دشمنان دین و منکران اصحاب یقین به تیغ برهان حجت بران
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جهت دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل محبان قرآن مجید را که ظاهر و
باطنش محض صدق و یقین است لقوله عز اسمه ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جائی دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این سبع مثانی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین است چنانکه فرموده و انه
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان و بیان او تجلی داد
بلکه از بحور علمی که بنزدیک حضرت او بود او به بندگان خود ارزانی داشت تا نهال شجره ایمان ایشان از خشک
سال طبیعت با آب حیات علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمره دوحه علم ایشان در شورستان دنیا که شورستانی مینماید و بحقیقت
شورستانست خلاوتی گیرد و چون بواسطه ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل بدعت را از درکات مثلیات حقیقت
فرق کردن متعذر بود و انوار بینات آیات قرآن که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین احکام است
برای هدایت انام و محل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جائی دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا مبینا و بندگان حضرت او را چون در رتبه معرفت با متناهی هم تناهی بود
از عنایت بی نهایت خود متبع قرآن مجید فرمود تا بسبب هدایت آن از مناهی دور باشند و بدین توفیق مباهی گردند چنانکه میفرماید
ان هذا صراطا مستقیما فاتبعوه و سیاحان عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کرام سید انام و علماء اسلام و نقباء از عترت
شیاطین بتقویت یقین ایشان و ترتیب دین خود صیانت کرد چنانکه مصنف کتاب

شعر

نحمد الله الذی من البرایا
بخلقهم و انواع العطایا | واعطا لابن آدم اختصاصا | بانوار الدرایة و المرایا | و شرفهم بوصف النطق لطفا
و کرمهم بحسبان السجایا | و زین بعضهم لارشاد بعض | باکلیل الرسالة و السنایا | و ارسلهم لهب الخلق فضلا
و نعم نجا لهم نصب البلایا | و صلی الله افضلهم کمالا | محمد الذی ارق العشایا | فاظهر دینه بدا و عا
باصحاب الکرام و اصفیا رحمه | منت ایزد را که از صنعش وجود ممکنات | بر عدم ترجیح نماید و داد اثبات | و برای اختصاص نوع علم و معرفت
برگزید ابنا آدم را از کل کائنات | از سر لطف و کرامت شان داد نطق بیان | و ز عیان نور علم و حکمت و حسن صفات | انبیا را از برای رشد ابنا بشر
گر اظهار دلیل صدق ایشان معجزات | صد دو داد حضرتش بر اختیار مرسلین | خاتم دعوت محمد آنکه بود اصل نجات | بار بر اصحاب و آنها که از تابید شان
رایت اسلام مبین شد ز کسر و انقلاب | حصن دین ایم مزین باد از ایشان علم | زانکه بود جز بدیشان حل عقد مشکلات | و ذات جان پرور دین از ایشان

جهانداری اساسی متین و تقویتی تمام ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر منزلت روح و بدن گردانید و حیات
ملک و زینت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود آفریدن مکنونات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم راویا عن ربه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را و ملک با رفعت لصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی
بیقین خلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که بزیور ملک متحلی بودند
و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض
گردانید تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابناء این عهد و حاضران این زمانه را بسایه دولت
و پیرایه تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق و اللئوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر البیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز العز
و العلا عین الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنگی الفریومدی اعلاء الله تعالی رفعه درجة جلاله و نصر اجانبه و نکب اعداءه مشرف و مفتخر و مزین
و مستظهر گردانید و ضعفاء ابناء این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در
مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و غربت نفوس ایشان از النفوس نهره مصحف عنبر بها نهاده و ایشان ازین فعال بازاری
شده بواسطه بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شتم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی دریات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از اهل زمانه بکمال دانش و علو
درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم نظم جهان دار
دستور با داد و فر کریم جهان بخش خیر بشر ملک سیرت ملک دان عز الدین سپهر

سپهر اقتضا عالم خیر و شر فلک احترامی که در حضرتش به بستند شاهان چین کمر بجا نیست قدر بلندش اگر
زنعل سمندش بر افلاک اثر بقا باد ذات ورا تا بود زمانه دوام و مکان را مقر و چون بتحقیق
جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا سبع ظلم را که چون نقطه ذنب محض نحوست
حمل صفت و ثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بدکیشان است چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر جوزا صفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون اهل هنر
بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بدایت روزگار که چون اسد در عرین ناپاک در
کمین اند بسپر حمایت او در پناه گرفته اند و بباران عطای او در کشتزار دنیا که بحقیقت بهر کشت عمر
بیک برگ کاه و یک شاخ گیاه و زان نیارد و خاطر عقده گشای سنجر نمای او بدین هیچ التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که هلال و قوس آسا گوشه نعل زرین و سیت و بر روی زمین حکم و فرمان آن جهان مملکت
چون جدی معلم رام و با آرام است و خزانه امنیت اهل هنر را که پیش ازین از مصحف جاه چون دلو تهی
جز باد پیمودن نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت در خشکی در تنه نامرادی مضطرب گشته بودند
بیک اشارت از جواهر مقصود و مراد ممتلی گردانیده است و عین ایشان را از نال انگشت ببیاد داد

ذکر تصنیف این کتاب

رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که ذهنیتی
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بودند بسبب سعادت
و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیدند و از آن
شدت فرج و از آن ضیق مخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و وثوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه راقم این کلمات حسین بن سعد
بن الحسین الدهستانی المؤیدی اسکنه الله بحبح الجنان و تواتر علیه تحف التحیة و الرضوان حوالت کردند
و هر چند خود را درین امر مقصر میشمردم و از قول جهمی چنین نازل بنا بر آنکه گفته اند من صنف فقد استهدف احتراز
میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر برین جمله بود و اجابت آن دعوت را از فرایض ذمتهم

وبدان بعد از که توانستم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم والحمد لله حق حمده والصلوة علی نبیه محمد وآله آغاز کتاب خود بیک اشارت و دو کلمه که از ابل هنر و اقران عصر صادر گشت سنار سه حادثت خود که از موافقت اخوان وقت و بمعاونت احسان و مرافقت قرابت پنج حس و شش جهة خود از هفت شبانه روز وقت بمعاونت هشت چرخ و نه فلک و واد بتوفیق کرد کار و کیفیت ابتداء جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کردم و از هر جوانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا اساس این تالیف بر چه طریق نهم و در این تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صبح مقصود از هیچ طرف روی نمود و تیر سوال بر هدف مقصود نمی آمد و هر چند کتب متقدمان مطالعه میکردم و طریق هر یک میدیدم و بعضی از آن میگزیدم و چون به نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنا این حالت در وقتی که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر یعقوب وار اسف و اسفاه بر کشیده و نداء مسنی الضر در داده وقوف یافتم بر مجموعه بغایت خوب تصنیف ابو الحسن علی ابن محمد المداینی رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود در ذکر احوال کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده و در بعضی از تواریخ متفرق کتبی که تصدیق مضمون آن کتب محقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و بآخر بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد از این حالت که در مقالات شرح داده آید بتوفیق پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و آنچه ابو الحسن علی المداینی رحمة الله علیه در مجموعه خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمه آن حکایات که از اشعار عربی اندکی داشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اشارت بخود کرده ام از گفته منست و در آن منظومات سفته الماس فکرت من بوده و در آخر هر حکایت فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار ارباب درایت باشد بیان نموده ام و اشعار

و اشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملایم آن فصل ثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة الفرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده آمد بر آن امید که آخر شدتی را و نهایت هر ضیقی را مخرجی میسر شود ان شاء الله تعالی

فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة من الآیات والاخبار والآثار علی الوجه المسطور فی الکتب

باب نخستین در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس خود اخبار
فرموده است از طایفه که ببلائی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف بیزوال او آن
طایفه از آن ورطه مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند و آن سختی با آسانی و آن غم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین بی
شبهت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس معظم و کلام بی زلل و محکم آن گوینده بی کام و زبان که زبان
موحدان در کام جز بکام او نجنبیده باشد بهمه حال در اتمام آنچه مرا است توفیق رفیق گرداند انشاء الله وحده کرا
قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک
و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا
فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای عز و جل صدر نبی مرفوع
که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر آنحضرت فراخ گشت بعد از تنگ دلی چنانکه مذکور است فی
قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون و فرج و سبکباری او از بار گناه که با نقناض مفضی بود
و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد که بعد از آن از درجه ادنی چنانکه به یتیمی ابو طالب و شاگردی
خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور ببلندی نام و رفعت ذکر مشتهر بدان انجامید

و بان مرتبه رسید و با نام خدا تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدا تعالی رغبت کنید و عمل خود را با خلاص پاینده علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دوم
دیگر از برای آنکه عسر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند بذکر دوم مراد
هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا یا معنیش آن باشد که آن مرد را
که میشناسی آن مرد چنین گفت پس آن مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر بنکره یاد کنند چنانکه گویند جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا یا معنیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را بالف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بمقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که به تلبیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدا تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدا تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی ارزانی دارد و از انجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هر که توکل به خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام

و مردی آمد و چنین گفت

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذر رانده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسود فنا و پای
مال بلا گشته می نمود که جمع شتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
بر آورد بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و حرارت و هیچ فرج فرح تر از حیات و عمارت
نخواهد بود و این معنی را بلطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از عطایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دستگیری زمره که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و باز
دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس الله بکاف عبده
وحده اذا کنت یوما فی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت از کسی هیچ خوف چرا رسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر فتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیلی بر اعانت فریاد خواهان
و دستگیری پرگناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت و اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جا یکه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده که قل من ینجیکم من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آوردند و دستگیری طایفه که پای در حریم استعصام و استعانت او نهادند میفرماید که و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید که و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید که و لنبلونکم بشیء الی قوله قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه درماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون درمانده شوند وعده فرموده است غافل ماند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دوم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدای تعالی فرجی و خلاصی و مناصی و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و سبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا و باریتعالی در کلام لم یزل خود و قول بی خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول ممتحنی از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی بود علیه السلام اول الناس وجوداً و ابو البشر صلوات الله و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در مکتب وجودش به تعلم و علم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را تماشاگاه او گردانید و بعد از آن بافعالش مؤاخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة پس از آنکه بهشت بهشت آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بفراق جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین بتضرع و دموع و استکانت و خضوع او بخشید و خلعت فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت و محنتش بنعمت مبدل گردانید و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت و غمش بشادمانی و سختیش بآسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت [illegible] پادشاهی آنکه چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قران شرح و بیان او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکران تواند کرد و پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت و از آن مشقت مناص و در معانی آدم ثانی شد تا امروز که هیچ کس فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و حدیث

واهله

تعالی در حق او فرمود که ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین
وترکنا علیه فی الاخرین وقصهٔ ابراهیم علیه السلام وابتلای او بمجادله وحجت گفتن با قوم خویش وکثرت اصنام
واجماع آن زمره بر احراق او وبدل گردانیدن باری عز اسمه جمرهٔ بضمیران و در کتاب مجید وکلام پاک مذکور است که
ولقد آتینا ابراهیم رشده من قبل وکنا به عالمین واین قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم وارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین ونجیناه ولوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة وکلا جعلنا صالحین وجعلناهم ائمة یهدون وبعد از آن شعل اضرام برد وسلام
مبدل گشت واو بمفارقت وطن ومهاجرت مسکن مکلف گردانید وبه بناء کعبه وامکان اهل وولد بواد غیر
ذی زرع مامور گشت وبعد از آن بقربان کردن فرزند وسر بریدن جگرگوشه دلبندش امتحان کرد وبعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا وخلاص ونجاح وفلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما وتله للجبین وناديناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سخت تر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بچندین هزار خروار هیزم بسوزانند واورا در آن آتش فکنند وبعد از آن
بغربت وهجرت که اشد البلا آنست وقایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه ولولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند وبعد از آن بذبح فرزندش مامور گردانند واسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد وخدایتعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین بی هیچ فریاد
رسی ودستگیری ورخا بعد از شدت وعطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بروی گل وریحان گردانند
وسرد باسلامت کنند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم وپسر را از قتل وذبح بفداء عظیم نجات ارزانی دارند
که وفدیناه بذبح عظیم واز این جمله قصهٔ لوط پیغمبرست علیه السلام ونهی او قوم اورا از فاحشه ومدارا نمودن با ایشان
وتعدی که در طبیعت ایشان لازم بود وانهماک وغروری که در عصیان داشتند وهلاک وخسف ایشان ونجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم وذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی اینست که قوله تعالی ولوطا آتیناه حکما وعلما

ابیضاض
سفید شدن

ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین وذکر محن یعقوب ویوسف علیهما السلام وابتلاء یعقوب بفراق او وامتحان یوسف
بحسد برادران وصبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب ومذلت بندگی وتکلیف سجن وخلاص
ازین جمله وابیضاض عین یعقوب ورد بصر ورسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است وعفو
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام لم یزل مسطور است ونیز بهانه بلاء ایوب علیه السلام وکشف
آن بلا ورحمتی که حق عز وعلا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین مشروح است ونیز استجابت دعای یونس علیه السلام ونجات
او از ظلمات وخلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
وهو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه
شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون وفی قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من
الغم وکذلک ننجی المؤمنین مرویست که هرکه بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز وغیره خدایتعالی
اورا در هر واقعه که باشد فرج آورد ونیز قصهٔ موسی وولادت او ومحن وابتلائی که اورا از بنی اسرائیل
وفرعون بود والطافی که باریتعالی بکرات ومرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت ونگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش وحفظ از غرق در دو نوبت باول طفولیت وبآخر روشن گردانیدن
چشم مادرش در روز بدیدار او ونجات بنی اسرائیل از دست فرعون وغرق او واتباع او ومقامات
دیگر چنانکه مذکور ومشهور است وبیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات وبینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

وهامان وجنودهما كانوا خاطئين وقالت امرأة فرعون قرة عين لي ولك لا تقتلوه عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا وهم لا يشعرون واصبح فؤاد ام موسى فارغا ان كادت لتبدي به لولا ان ربطنا على قلبها لتكون من المؤمنين وقالت لاخته قصيه فبصرت به عن جنب وهم لا يشعرون وحرمنا عليه المراضع من قبل فقالت هل ادلكم على اهل بيت يكفلونه لكم وهم له ناصحون فرددناه الى امه كي تقر عينها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولكن اكثرهم لا يعلمون ومقاسات سيد كاينات وزبدهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وابتداء حالت او از ایذائی که منکران در حق وی کردند چنانکه فرموده قوله علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بیشمار وتحمل عناء بسیار که او کرد وآیتها بفتح ونصرت واتمام نعمت واعلاء کلمهٔ حق وظهور دین او بر جملهٔ دینها واتمام نور او کما قال الله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره از آن معروف ومشهورتر است که باستشهادی حاجت افتد ابو ذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه وآله این آیه را بر من خواند ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس گفت یا ابا ذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند وبدین کار کنند در شداید وبلیات دنیا وآخرت ایشان را بس باشد وسعید بن عیینه روایت کرد وگفت روزی نشسته بودم ومردی با من نشسته بود وبا سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد وبسیار کوشش کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد ودردی عظیم ومحنتی الیم بسبب آن بوی رسید واز زحمت آن سنگ بی سنگ واز درد گوش بیهوش شد ومدتها آن محنت میکشید وندای فرجی بگوشش نمیرسید تا روزی که رنج سخت شد وامید نجات سست ودل شکسته ویقین بهلاک درست ناگاه شنید که خوانندهٔ این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله قلیلا ما تذکرون گفت خدایا مجیب تویی ومضطر منم وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد وآن در بسته بدست کشایندهٔ بگشاد وان درد را بی تکلف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرو مانی جز فضل خدا دوا مطلب مرهم

مرهم دردها خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را ز غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا مطلب وعمر بن الخطاب رض بابو عبیدهٔ جراح نبشت که او در بلیتی بود که مهما ینزل بامرء من شدة یجعل الله بعدها فرجا وانه لن یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون وترجمه اینست هرگاه که شدت بلیت بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی وآن محنت را غایتی باشد خدای تعالی فرج ومخرج ارزانی دارد وهرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد وبدرستی که خدای تعالی در قران مجید فرموده که در کارها صبر وشکیبائی سرمایهٔ خود سازید وتقوی وورع شعار ودثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی که در سخن مصدق بود وراست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعهٔ سهمناک پیش آید وبیم هلاک باشد باید که جامهٔ پاک بپوشد وبر فراش پاک بخسبد وچون بخواهد خفت سورهٔ والضحی وسورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا من امری بهمه حال در فرج وخلاص بر او بگشایند وآنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعهٔ افتاد که محبوس کردند وآن حبس بر من دراز شد واین خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد آمد شاد گشتم وآن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گویندهٔ با من گفت که خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم وگفت که مهم تو کفایت کرده ام وضامن شدم ودست من بگرفت واز آن حبس بیرون آورد واز اقرباء خود پرسیدم که این کیست وسبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست از اهل اهواز او را علی بن ابراهیم گویند واو را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود در حق صحبت ومصالحت بود واز وی التماس کردیم تا شفیع باشد چون دست در روی زدیم پای مردی در میان نهاد واز مروت وفتوت واسطه تا این کار با تمام رسانید ومن درین باب گفته ام شعر وللرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف واللطائف یزول بذکره همی وکربی لذاک جعلته خیر اللطائف نظم ز لطف ایزد واز فضل او طلب درمان

در شب اول یاد دیدم یا سیوم وهمچنین تا غایت شب هفتم

مصالحه با کسی همرنگی کردن

بهر بلا و زهر رنج اگر تو درمانی   اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا   هزار چندان بیش است لطف پنهانی و هم درین معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سوره‌ها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم در شب اول دو شخص را بخواب دیدم که بربالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او نه و ببین که مادهٔ علت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سر تا پای من بمالید و بحس همهٔ اعضاء من بسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا ازین وجع صحت یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفاء وی گشت و این حدیث مر ذخیرهٔ ایام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او حکایت کرد که جماعتی از تجار ارتکاب بخطور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود را عرصهٔ هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکة گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و رجا بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند شادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار دینار نقد داشت برخاست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ از آن ده بدره بیرون کشید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حساب برنگرفت و آن زرهای چون آتش را در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر برخاستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هر گاه که در حادثهٔ کار بجان و کار باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث

من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود ندا گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افگندی و جمیل نقدی که عمر در تحصیل آن بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن بگذشت ناگاه باد مخالف برخاست و هوس همه بنشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را ساکن گردانید و بحر مواج شد و هر کس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست خبر آن شخص که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نرست که خدای تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا بر تختهٔ پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیرهٔ انداخت که بر هر طرف از و روضهٔ و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان بیت صحن او همچو صحن جنت خوش   چون جوانی نزه چو جان دلکش در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بر وی افتادی مجنون گشتی و حسن اگر با عذرا باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب بماندم ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر چرا شدهٔ و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا در فردوس وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم

ای حور ز فردوس برین آمدهٔ   یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ
چون ماه ز آسمان فرود افتادی   یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ

از آن پستهٔ تنگ شکر ریزی آغاز نهاد و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و شهامتی کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید و هفته یکبار با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زینهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان کردی و بر خود پیچان شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگرچه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین زدم و آن مستوره خدای را شکرها کرد و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا از بلاهای او رهائی داد پس برخاستم و همه روز هرچه از آن جواهر آبدار تر و از آن لالی شاهوار تر بینمود بساحل دریا نقل نمودیم و بشب با آن قصر میرفتیم در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست و ذخیره نهاده بود میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حدان نشناسد و دختر مرا خانه خویش نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود که فریاد و اویلاه و امصیبتاه از آن خانه بر آمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میکرداند و بروزگار ما استهزا میکند و دردمندان را افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود بنزدیک آن مستوره آوردم و وی را بایشان نمودم خواستند که از شادی هلاک شوند و ان فرح بنزدیک که فرح المفرط مهلک پس این حکایت بنقیر و قطمیر با ایشان تقریر

تقریر کردم و او را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت و غم بپرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خدای آسمان نکند التجا گر کسی بود عاقل جز بجبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که در بعضی از اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز می نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن کردن معامله که تقریر آنرا عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که مگذارید که از جای برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر کرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا ابتغا و ازپای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه متغیر رای او باشد در حق من تقدیر کرده متیقن بفنا در فناء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گرد ران بر لب زانو نشسته و بر کار خود متفکر و در احوال خود متدبر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از ضجرت در پیش انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون آن بشارت در گوش و در چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من افروخته ام و حال خود او را معلوم کردانیدم در حال بازگشت و همان مقدار وقفه افتاد که بخدمت امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شروع

انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن

ومبین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت وزار بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او
هست بر و و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی بر مگیر و زبان باین ذکر
باکس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از انجا این بخانه آمدم و بامدادیگاه نزد
فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نکردانیدم تا انگاه که خدای تعالی فرج آورد **نظم** کار چون سخت گشت
بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون
کمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گرد د اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت
امیر شود **حکایت** آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته
و یکی را جوانمردی و نا پاکی آن دیگری بتیر رسید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک
شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم تر کیف
فعل ربک الی آخر سوره بر خواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که بر خواندن این
سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من شرق
گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیچان شد و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه
مواظبت مینمایم **نظم** هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مراد دلش
حق باحسان خود تمام کند **حکایت** یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در غبار زیی
میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت
لمن امسی علی الذل له اروح **ترجمه** چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون
جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت
العربیه الا یا ایها المرء الذی یهیم به شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین
اذا فکرته تفرح ترجمه اش بفارسی اینست **ترجمه** مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر
چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو راز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو
آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت تنگ دلی آرام شدن از غم

افتاد و برین ختم شد **نظم** ای انکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار
بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد بصبح روز
ار چه میغ ناک بود هم دهد ضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر بهر
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و
مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشکات انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی وز قوم خویش دید بسی
رنج و ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید در آب غرقه گشته با آتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت هر ذبیح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش
روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الاثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رض از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسأل و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان دوست دارد و نیاز درماندگان را خریدار باشد و فاضلترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل بی پایانش و دستکاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة و اذا سالت فاسأل الله و اذا استعنت فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه و اذا استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل فان لم تستطع فان الصبر علی ما یکره خیر کثیر و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا از بدء خلایق و منبع حدائق و حقایق محمد رسول الله صلی علیه و آله و سلم خیر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت الا اعلمک بکلمات ینتفع بهن اعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت احفظ الله یحفظک خدا را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارنده زمین و آسمان در نگه داشت بنده از بندگان نگنجد معنی آن باشد که با نقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی یعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة ترجمه اینست که معرفت جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدا را در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگه دارد یا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر بودی چون بودی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیط است و در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند و معرفتی از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و بنفایس و ظرائف و تحف و لطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت بینند و معرفت جستن تو خدا را در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مراوات مصروف کنی و در حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا: فراخی و خوشحالی
سراء: خوشی
ضراء: سختی

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسأل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله معنی آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود مقهور شد بی عون او فرعون را فر و عون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی میگویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسله تفرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی برمراد دل منصور ور بود حاجتی هم از وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بودنی است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع با هم مطابق باشند و با یکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع بشری گردند که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل ترجمه آن نیست که اگر تو میتوانی که معبود سزا و پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فمالها من نعمة سنیة و عطیة هنیة و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما یکره کثیرا اخیرا و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال برمراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت برمراد پادشاهی نماید که شادی در پی غمست و داد در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب ساقهٔ مکروه و فرج پس رو حرج و یسر ردیف عسر و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونة من الله

وانّ الصبر باتی علی قدر شدّة البلاء معنی اینست که عون و نصرت و تائید و قوّت در همه احوال از باری جلّت قدرته باشد و صبر و شکیبائی براندازهٔ شدّت و محنت و کربت و بلیّت هر شخصی را (نظم) صبور باش که در کارها صبوری به بصبر هر چه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگرچه برفت زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد و جد نبود نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید وایضاً قال النبی صلّی الله علیه وآله مَن سَتَرَ مُسلماً ستره الله فی الدنیا والآخرة ومَن فکّ عن مکروب کُربةً فکّ الله عنه کربةً من کُرَبِ یوم القیمة ومَن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معائب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزّ و جل او را از فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو معرّة معاصی او را مستور دارد و در دنیاش در پردهٔ عصمت خود از رسوائی فضایح و بینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری دردمندان و دلخوشی ستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینهٔ محنت زده بردارد غم‌های قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مهندول دارد و عون و نصرت و تائید و عاطفت خود در او در حوادث و ملتمسات و وقایع و مهمّات حافظ و نصیر و کارساز و دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستر الله یوم القیمة ومن نفّس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفّس الله تعالی عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن محرّر و مقرّر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنّی گردانیدن شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد وعنه قال النبی صلّی الله علیه وآله لا حول ولا قوّة الّا بالله دارو ئی نبود درد که آسان تر از اندوه است پس اندوه نباید داشت و اگر همّی روی نماید هم بدین همّ دوای آن همّ فرمود حکایت از سیّد الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلّی الله علیه وآله چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام ربانی

مثالب
زبونیها

معرّة
بدی و گناه

اسعاف
حاجت روا کردن

ربانی و وحی آسمانی بر آن مطّلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و بمراقبت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر در راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت یکدیگر اعناق مشاق سفور التخفیف می‌نمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعلّ و عسی تشویقی میفرمودند و فایدهٔ الرفیق ثم الطریق را محقّق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد برخاست سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید آنجا بر آن مسافران چون سینهٔ لئیمان تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند والتجا بکهفی کردند تا از ورطه‌های لغزان و وحل گفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبک پائی از قضا نمی‌توان گریخت و بگراز دستی با قدر بهم آن آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد خود را بار گونه خواسته باشد که لا مردّ لقضاء الله ولا مفرّ من قدرته هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از او تاد راسخات و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیر باران متحرّز بودند که کوه از آن باران چون دریا متواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لی ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند چون از ظلّ وسیع حفظ حق بظلّ زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند و آن زناء صورت زنی بر دم محصن نمود که زنا بروی محقّق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار برایشان بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون خود را بچشم خود در گور دیدند از مرگشان یاد آمد و خرسنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در وسع ایشان نبود جز سنگ هیچ چارهٔ نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب سبک سنگ گشتند جز بفضل حق دستاویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آنساعتست که جز اخلاص دعا موجب خلاص نشود و جز صدق نیّت و خلوص عقیدت و طویّت از این ورطه نرهند فعلوا فیسأل الله عزّ و جلّ کلّ رجل منّا بافضل عمله ببائید تا هر یک از ما خدا را بتضرّع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مراقبة
چیزی از کسی چشم داشتن

مسامرة
باکسی افسانه گفتن

وحل
در میان گل و لا افتادن

زناء
سایه و زناء الجبل یعنی آید بر کوه

استکانت
فروتنی و زاری کردن

طاعتی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها کشیدم و مجاهده ها نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بمراد خود فائز گشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت اغیار یافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم در خانهٔ بسته را بگشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بیندازم آن دختر گفت اتق الله یا ابن عم و لا تفض الخاتم گفت ای پسر عم بدمهری مکن و مهر خدای را مهر بر مگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخاستم و پای بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه گردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیة منک و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خدایا خداوندا علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بحد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا کمان گردانیده و مشک عارضشان بکافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند شعلهٔ آتش عزیزرا اطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام بیگاه تر مرتب شد و چون بدار خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من آن بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد بدان سبب آثم باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

معد: آماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما گشاده گردان در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن گذاشت من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و در رعایت و محافظت بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس و آن حق بمن رسان اشارت بدان گلهٔ گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مزدور آنرا استهزا و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او یار میکنی صنعت علی الاماله باشد و تکثر النصال علی النصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم فبه و تسلیم کردم اگر میدانی که این سخن صدقست و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است ما را ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخاست و ایشانرا از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم واحدثکم بشیء اذا نزل برجل کرب و بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بحادثه درمانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذا النون لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبدالله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اشرک

استمهال: انتظار کشیدن

استبدال: بدل گرفتن از چیزی

به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده بود که چون نازله حادث شود یا واقعهٔ در مانده شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان نبود که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استاثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتیم یا رسول الله این دعا مر ما را تعلیم کنیم فرمود بلی باید که هر که این دعا بشنود مر دمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو حسبی حسبی الله و نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیدهٔ من متمثل گشت و گفت یا محمد قل توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیرا و هر که که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغیث و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخفی حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون حیا لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم و انت حی قیوم لا تاخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل ابن ابرهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته است این دعا اینست هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثا به حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف و مکه و نام مرده دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب و جری بقدرتک القضاء و مضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک مؤتمرة و بارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات و انت المفزع فی الملمات لا یندفع منها الا ما کشفت و قد نزل بی یا رب ما قد تکاءدنی ثقله و الم بی ما قد بهظنی حمله و بقدرتک اوردته علی و بسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت و لا صارف لما وجهت و لا فاتح لما اغلقت و لا مغلق لما فتحت و لا میسر لما عسرت و لا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد و آله و افتح لی یا رب باب الفرج بطولک و اکسر عنی سلطان الهم بحولک و انلنی حسن النظر فیما شکوت و اذقنی حلاوة الصنع فیما سألت وهب لی من لدنک رحمة و فرجا هنیئا و اجعل لی من عندک مخرجا وحیا و لا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک و استعمال سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا و امتلأت بحمل ما حدث علی هما و انت القادر علی کشف ما منیت به و دفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم و یا ذا المن الکریم فانت القادر یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و اهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و تصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها و منشی البرکة من اماکنها اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک و نبیک و خیرتک و صفیک و علی آله مصابیح الدجی و ائمة الهدی و ان تفرج عنی فرجا عاجلا و تفعل بی فی دینی و دنیای ما انت اهله و تنشی صلاحا بجمیع اموری شاملا یا کاشف کل کرب و غافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با میر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که با و نازل بود و کربی که بدو لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که علیک بالاستغفار که خدای عز و جل چنین میفرماید بقوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهارا چند روز بر آمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی کردم و از کار بستهٔ خود گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت خدای تعالی آور و نیت خود خالص کن و این دعا بخوان اللهم انی استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی و ثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

ما دفعت ولا ینکشف منها الا ۱۲

من کل ذنب حنث فیه امانتی او تحنّث فیه نفسی او قدمت فیه لذّتی او اثرت فیه شهوتی او سعت فیه لغیر
او استوفت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری واستعمالی ومرادی واثاری فحلت عنه لم تدخلنی
فیه خیرا ولم یحملنی علیه قهرا ولم تظلم شیئا یا ارحم الرّاحمین یا صاحبی عند شدّتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی
فی غربتی یا ولیّی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا آلهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق
یا رجائی للضیق واکفنی ما اطیق و ما لا اطیق اللّهم فرّج عنّی ما قد ضاق به صدری وعیل معی صبری وقلّت
فیه حیلتی وضعف له قوّتی یا کاشف کلّ ضرّ وبلیّة یا عالم کلّ سرّ وخفیّة یا ارحم الرّاحمین وافوض امری
الی اللّه انّ اللّه بصیر بالعباد و ما توفیقی الّا باللّه علیه توکّلت وهو ربّ العرش العظیم بعد از ان اعرابی
حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ کردانید واز آن تنکدستی
وفقر نجات ارزانی داشت وآن محنت زایل شد وآن غم وشدّت مکشوف کشت ویکی از اصحاب میکوید
ما ابالی علی ایّ حال اصبحت علی ما احبّ او علی ما اکره وذلک انّی لا ادری الخیر فیما احبّ ام فیما اکره
معنی انست که باک ندارم ومتاثّر نشوم از انچه بامداد برخیزم وکار من بر وفق ارادت وحسب مشیت من
باشد ویا برخلاف مراد وطبیعت من بجهة انکه من نمیدانم که مصلحت و بهتری من در آنست که من آنرا کاره هم
یا در انکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربّانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبّوا شیئا وهو شرّ لکم وقال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له ممّا یحبّه لانّ ما یکرهه یهیجه علی الدّعاء وما
یحبّه یلهیه معنی آن باشد که انچه بنده از انرا خواهد ومکروه شمرد اورا منفعت تر از آن باشد که طلب دارد
ومحبوب داند که چون کراهیتی وشدّتی روی نماید آن مکروه هیچ تضرّع واستکانت بحضرت حق رجوع کند — دعا باشد وچون تضرّع ۲
بهمه حال خدای مقصود او حاصل کرداند امّا اکر انچه بدان محبوب است مشغولی آن طرب ونشاط اورا از خدای
مشغول کرداند سبب خسارت دنیای او کردد وآخرت در بازد انّ الانسان لیطغی ان رآه استغنی
وداود صلوات اللّه علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود انجا که میکوید سبحان مستخرج
الدّعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء وآخرترین کلمه که مالک دینار در مرض موت کفت که ما اقرب
النّاس بالبؤس یعقبان ویوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدّت وبلیّت وهر دو — بؤس: درویشی وبدحالی وسختی

وهر دو راز زوال بر عقب واز طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات اللّه علیه در آمد کفتم از خاندان نبوّت وولایت است کوش دارم تا چه کوید وبالفاظ
او تبرّک جویم ویاد کیرم چون نماز بکذارد سر بسجده نهاد شنودم که میکفت یا رب عبدک بفنائک فقیرک
ببابک وبخشی عقابک واو کفت در هیچ اندوه نکفتم الّا که خدای تعالی مرا که طاوسم از آن فرج
نداد ومرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدّیقی از صدّیقان کوساله را در پیش مادر او بکشت عقل بر او مختل
کشت ومختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود ناکاه بچه آن مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد وآن مرغ از شفقتی که بر بچه خود داشت کرد او می پرید وخود را بر زمین میزد آن صدّیق آن بچه را
از خاک برکرفت وبآشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطّاب روزی جلساء خود را
کفت وعمرو بن العاص در میان آن جمع بود که ما احسن شیء نیکوترین چیزها کدام است هرکسی آنچه رای ایشان
بود جوابی بکفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر کفت یا عمرو تو چه میکوئی کفت الغمرات ثمّ تنجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنت است چون بفرج انجامد وسعید بن حمید بعبد اللّه بن عبد اللّه طاهر نوشت
در وقتی که در واقعه مستور ومتواری بود وانّی ارجو ان یکشف اللّه بالامیر هذه الغمّة الطّویلة مدّتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطعمنی فی انقضائها وتراخی ایّامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدّت او تطویل کرفت واین بلیّت را که
آمد ومنتهای او بعدی تمام یافت مکشوف کرداند چون درازی مدّت محنت در انقضاء او مرا طامع کرده
و تراخی ایّام بلیّت وثوق من بفناء او مؤکّد میکرداند ورساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی — تراخی: کاهلی وتقصیر نمودن
نوشته در وقتی که او در بلیّتی بود وآن رساله من اوّلها الی آخرها اینجا یاد کرده شد وهی هذه الرّساله
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم مدّة النعم ابد اللّه سیدنا القاضی بغفلات المسار وان طالت اعلام وساعات
المحن وان قصرت بشوائب الهمّ اعوام واحظانا المواهب من ارتبطها بالشکر وانعمنا باعیاء المصائب
من قاومها بعدة الصبر اذ کان اوّلها بالعظة تذکرا واخرها مصون الفرج مبصرا وانّما یتعسف ظلم الفتنة
ویخبط سقوط الفجر ضلال الحکمة من کان نبه الغفلة معمورا وضعیف المنّة والرّای مقهورا وفی انتهاز الفرص

الحزم مفرطا و اطهر سریره و الحمل حزما و انفذ مضاء او عزما من ان یتسلط الشک علی یقینه او یقدح اعتراض الشبه فی مروته و دینه فیتلقی ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغیر و احبه من فرضی بالرضا و التسلیم و مع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لبنیه من الله تعالی الی واجب العقوبة و تصریحی بالسلطان ایده الله تعالی بها وجود الحجة و شغل الالسن عن محمود الشری منها مذموم السلامة و اذا خلصت من ذم الصفات الملیمه و الشوائب المذمومه کانت و ازداع ظاهرها الصفات المنعم اولی بالسماء المنح احق و اجری و متی اعمل ذو الفهم الثاقب و الفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله و زاید فضله فیما یسامح به الدنیا من مرتجع هباتها و یبدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فیما حوله من التغیر و الانتقال فاصفاها مشوب بالکدر و امنها مروع بالحذر لان انتهی الشئ الی حده ما قلبه عما کان علیه الی ضده فیکاد المحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بقبیح الرجاء و انتهاء الشدة الی متحد الرخاء یکون احق اسماء النعم و ادخل فی اسباب المواهب و القسم و بالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی العبد و ان جل مواقع الحکمة منه و ساء انتشار عواقب الخیره بمفارقة ما نقل عنه غیر خال من مصلحة بتقدیم عاجل و ادخار آجل و هذا وصف ما ذکر الله جل و عز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبه مفیدا و للفرج ضامنا و بالحظ اللحی مفسرا و الی المسرة مودیا و ما فضل ما دعوه الله عز و جل اسمه عایدا و هو ایده الله تعالی بحر ولک مستحکم الثقة و وجاهة الدعاء و الرغبة و سایط الصبر و المعونه و لعله ان یکون اقرب الیه من ورود رقعتی هذه علیه بمشیة الله و قدرته و لو لا الخوف من الاطالة و التعرض للاضجار و الملالة باخراج هذه الرقعه علی مذهب الکتابة و ادخلها ذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر و ما وردت به فی هذا المعنی من الامثال السائرة و الاشعار المتناقله فی جملة الرسائل و خبر المصنفات و اودعتها بندا من ذلک لکنی اثرت الاعدل بها عما فتحتها و استجد فیها له مقتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک برشد حفظه و وفور فضله و ما ثور بناهته و نبله و الله یبلغه و یبلغنا فیه نهایة الآمال و لا یخلیه فی طول البقاء من مواد السعادة و الاقبال انشاء الله تعالی و ترجمه رساله اینست مدت ایام که در غفلت اشتغال بمسرات گذرد اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود باشهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی تر کسی در تحمل انجاء مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج و فرج مبشر و از جاده صبر در ورطه بلا انحراف نمودن و فایده حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت حزم کو انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق عز اسمه باشد راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینه یقین ضمیر او نشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و شبهات تیرگی یابد تا قضای خدا را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حد تنبیه و دلداری نمودن بسته شود و بمذمت در ملامت او ابواب غرامت بهر کس گشاده گردد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تغییر لائمه خالی و خالص باشد هرچند ظاهران مخوف نماید اولیتر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند و هرکه عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر بنیان آن زاد و دولت شمرند و کوته نظران آنرا نعمت دانند تامل و تدبر نماید و بنظر راست و فکرتی تمام بغور آن فرو شود و حال ایام استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و حظ او در حصول آمال کامل تر بیاشد و نصیب او از مال و منال وافر بود و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست کسی دهد بتکدر مشوب تر بود و امن ترین موضعی که مغرور در روی بخواب غرور راستراحت جوید بمخاوف و مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال همه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال و چون صورت این حال عاقلی بر تخته مخیله مصور گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولیتر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود مبدل گردد و بحقیقت هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده

غمرات
سختیها

حزم
آگاهی در کار
طریق

غرامت
تاوان

منح
بخشیدن

مفضی
رسیده رسنده

نازل شود اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ایده الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل و مبنی است برآنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مقتضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و باشد که بوسائط صبر و وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر وصول فرج و حصول مخرج ازین ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت خدای و اگر نه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسلان و طریقهٔ بلغاء کتاب بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بر عقب عسر و آنچه از امثال این درین باب سایر و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و مأثور نباهت و کمال شهامت و خط او فرکه او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا برین قدر اختصار کرده شد ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از مواد سعادات و امداد اقبال و کرامات خالی مگرداناد انشاء الله تعالی بعضی از نیک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که با حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند العاقل لایذل باول بلیة ولایفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره واخلی المکره عما یسره معنی آن باشد که عاقل باول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شادی و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از طرق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عین از انجر تعقیل بخود کشیده باشی و دو اسپه پیش انده بازشده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود به نفد نامرادی باختیار

اطالت درازکردانیدن ١٢
نباهت بزرگوار شدن و مشهور کردیدن
شهامت زیرک و تیزنظر شدن ١٢

باختیار بخود کشی عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت کنند که گفت جملهٔ مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لاحیلة فیه الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سائره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر ظفر میوهٔ صبر ظفر باشد و عند اشتداد البلاء یاتی الرخا چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی بفرجی و گفته اند اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از مقلعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشتن بیشتر امن از جائی باشد که خائف باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برحی معنی آنست که شر بدتر از برحی باشد ابوعبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل تو آسان گردد از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یابن آدم لاتحمل هم یومک الذی لم یات علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک واعلم انک لم تکسب شیئا سوی قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل است که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هرچه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان محتاج باشی و آن نگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان مصیبت خدای را چهار شکر میگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که از آن بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذاردم که مصیبت بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سائره باقیه ١٢
مقلع جای بی آرام ١٢
برحی [illegible]

درآنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای او را باآهن ببستند و جامههای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمهٔ که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت بجای بر خواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی داشتند تا بنزدیک او دروند و از وی سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ ضعفی و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن جوارش با ما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لابد هر چه مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا بکسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که بسا باشد که خدای تعالی بنده را ابتلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک و چون بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بر وی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را چون بروی نازل شود و احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن بلیت بروی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آدابیست از خدای تعالی خلایق را و تأدیبست آنها که دلها و گوشها و دیدهها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن: درشت

صمت: خاموش شدن

اصغا: گوش فرا داشتن

کردن حکایت حسن ابن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت بنزدیک او آمدند چون از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لاینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب وتعرض للثواب الصبر وایقاظ من الغفلة واذکار بالنعمة فی حال الصحة واستدعاء للتوبة وحض علی الصدقة وفی قضاء الله وقدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی هست که نباید که عاقل از آن غافل باشد و بمکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن در اجرای ثواب و بیداری و را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد آوردن نعمت صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس از آنکه چندین فواید از بیماری حاصل آید آنچه قضا و قدر باری تعالی بمحکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود اما بعد فانه بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک به اجرا وحط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون وتعد الکرامة للخیار ولو لم توجر الا فی من تحب اطال الاجر وقد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئاً وهو شر لکم عزم الله لنا ذلک فی الصبر علی البلاء والشکر علی النعماء ولا اشمت بنا عدو والسلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره است از ثواب که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان معد کرده اند و اگر اجر نخواهد بود ترا الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد خدایتعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب دوستی از دوستان خود نوشت در محنتی که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین و نصیر و یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهة آنکه دوام نعمت و

دنس: چرکین شدن

معد: آماده کرده شده

ازاء: برابر و مقابل

وبدعاء وتضرع وابتهال وخشوع روی بحضرت حق آوردم و اسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی و چنان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم امّا غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمهٔ متهم تواند کرد که آنرا ذریعهٔ هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من درآمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم و بمجادثهٔ او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهة
تو تفألی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و بازگشاد و اوّل سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشرهٔ او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون
دیگر بار بگشاد این آیه برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بیشک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای تعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق میخواهم و سلامتی ذات شریف او مرا با خلافت چکار رهست و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که جنس این سخن بر زبان راند و بعد از ان با من در حدیث آمد و
الحدیث مشجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده است و با یمان مغلظ
این معنی را مؤکد گردانید و من تصدیق میکردم و بهرچه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از انکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از ان هر نوبت که
نزدیک من درآمدی عذرها خواستی و براءت ذمّهٔ ساحت خود در کار من فرانمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق بیگناهی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من باخلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عزّ و جلّ مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفید کردم

ابتهال زاری کردن
مراقبت چشم از کسی داشتن
قلق بی آرام شدن
شهامت زیرک و تیز نظر شدن
سعایة عیب جوئی و سخن چینی و بدگوئی کردن

تنفید کردم الحکایت الثالثة من باب الثالث عبد الله ابن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق بالله بکیر و زیادت در خواستم غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعهٔ بمن دادند که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بگاه حادثه هرچند سهمناک
بود اگر صبور نباشی توار که صبر آید اگرچه بسته شود کار نا امید مشو که آنکه بست هم او باز زود بگشاید به جبر و
توکت و گر شاد باش و آه مکن مگر ز آینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال برگرفتم و
قوتی در من پدید آمد و امید وار گشتم و رقعهٔ با و نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگرچه محنت من دیر ترکشید فرج
عجب مدار که هرچند زود تر برسد مگو مگو بیم کانچه از خدا امید منست وثوق هست که بی توک بی مکر برسد
و خدای تعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از ان محنت خلاصی
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من بامید فرج کسی بمیرد لاسیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله نزدیک حجاج
درآمد بواسط در کوشکی نو که بنا نهاده بود و در تشیید و تزئین و تخصیص آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و ما بعبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید گرداند و فرش منجّد در آن می گسترانند و جماعت خرمگسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تارک خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش گردانند و گرد او درآیند و او بدان سقف برکشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بیند آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که نزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعونست این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس و لا یکتمونه خدای بر علماء حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط مولائی
از مولایان بصره نزدیک من درآید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک انکار ردی

تنفید جاری کردن فرمان
توکت بمعنی عسی و لعل است که کلمه تمنی است
وثوق اعتماد
واسط شهریست بعراق
تخضیض فرود داشتن
شتم دشنام دادن

ظاهر نکنید و زجردی واجب ندانید والله لاقتله بجدای که او را بکشم اهل شام بدویدند وحسن را باز گردانیدند
وحسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون بنزدیک حجاج در آمد
نطع افکنده بود و تیغ مجرد گردانیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد وحسن برفق در نصیحت
و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع درنوردیدند وحسام انتقام در نیام کردند
وحسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت
و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد وحسن عزیز و مکرم بنشست و مجبّل و
معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی
که باین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدایتعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف
مبدل گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایثی عند دعوتی ویا عدتی فی ملمتی ویا ربی عند کربتی ویا صاحبی فی
شدتی ویا ولیّی فی نعمتی ویا الٰهی واله آبائی ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط وموسی وعیسی ویا رب
النبیین کلهم اجمعین ویا رب کهیعص وطه ویس والقران الحکیم وصلی الله علی محمد واله الطاهرین ارزقنی
مودة عبدک الحجاج وخیره ومعرفته ورحمته واصرف عنی اذاه وسوءه ومکروهه ومعرته صالح گفت هیچ شدّت
و بلا نبود که این دعا بخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت گردانید الحکایة الخامسة من باب
الثالث آورده اند که چون ابو جعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن
بر دیواری نوشته دید که یا ولیّی فی نعمتی ویا صاحبی فی وحدتی ویا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در
اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثر حک
ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطهٔ فرج و رهائی من شد الحکایة السادسة
من باب الثالث در روزگار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت
که بدان مستحق قتل شد و عبد الملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را
طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او نیز هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کمر و
مفاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام ننمودی و نام خود بکس نیارستی گفت گاه

نطع: بساطی است از چرم
مجبّل: امان یافته شده
ملمّة: حادثه دنیا و سختی و محنت
هدر: بی قصاص شدن خون
مفاز: جای تشنگی و هلاکت

گاه چون نخجیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود قطرات عبرات میباریدی
و گاه چون سیل در آنجد و سر بر سنگ زنان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با خود
میگفتی نظم تا کی از حادثه دلتنگ و پریشان بودن چند از جور فلک بیسر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن برکه و گریان بودن که چو نخجیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان پویان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنهائی
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بدروغی دو سه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای پلید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری
از جور سلطان خائف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی بوادی بوادی میگردم و بر امید مفازه
از مفازه بمفازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین انت
عن السبع کجائی تو از هفت کانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف
و وحشت گشته اند که از سه منهی تباینین را ندانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود چه دانم که کدام هفت
میگوئی من از اندوه نه هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الدائم الذی
لا انتهی له سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الذی علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات وحرمتهن ان تفعل بی
کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با دلی فسیح و امیدی صحیح تا متردی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلمت السحر ساحری آموختی که بدان
استظهار چنین جرات نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوئیهای

بوادی: جمع بادیه است که بمعنی بیابان آمده
مفازه: جای [illegible] و بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافت الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش نامه نوشت که حسن بن الحسن بن علی ابن
ابیطالب علیهم السلام را که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرماید تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میانه خواندن مثال بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدا را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع ورب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت
نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاخ بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاخ بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایتاخ او بود
سپرد و گفت هر چه مال دارد از و بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون با منش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتداء کردمی که بد و محتاج بودم و از
شر او میترسیدم و اگر من افتتاح کردمی رد سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایتاج
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند
گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجرهٔ محبوس کرد و در ببستند
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب: بی آرام و اندوهگین شدن

شبانروزی یکبار در بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که اشغال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن طلبیدن مرگ مرغوب و ملائم
محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خشوع و خضوع اشتغال نمودم
از خدای تعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشادند چون نه بعادت هر روز بود گمان افتاد که مگر این قفل نه باوقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت والا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار کرده است بجهه تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کردهام تا او را فربه کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و بهیچ نوع تعرض او نکنی با خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند
و ترا بجهه آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابراهیم در مواجههٔ من بشتمهای صریح کرد و در انداع
من مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرصهٔ سخط و آزار امیر المومنین گردانیده و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند والله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده به نکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آن جماعت هر چه زشت تر بود بمن حواله میکردند
و بر هر چه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرضهٔ هلاک
و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هر یک در تنگنا

خنافس: کلمه جمع خنفسه کرمیست بدبو
خشوع: فروتنی کردن
وثوق: اعتماد
ضجرة: بی آرام و دل تنگ شدن از غم
سخط: خشم گرفتن
تکاسل: کاهلی کردن در خدمت
استقصا: کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبدالملک روی با سحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بتفصیل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبیحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصاً
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در
مدت ده ماه هرماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون
این سخن بشنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب و تمام آنچه در
دست منست میسر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلا ام از آن خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه
حجتی باشد اگر نه چنین میکنی که من گفتم در حال بر زشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مساحت نمایند و بنقد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
خود بعد ازان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو به
باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که در آنی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر کم از آن
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درهم که در مدت ده ماه
بگذارد بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و بادا مشغول گردد همه گفتند صواب ودر آنست که چنین کند مداد و
کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی بنوشتم موسی بن عبدالملک خط بستد و برخواست و اسحق را گفت که این

مساحة
باکسی کار آسان
فرا گرفتن

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از زی
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را از وی باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او کس را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان حاجت طلبست مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و ببیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرمت
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت بر دمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد ازان مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام باشد بجای آورد و از مخاطبه
که امیر را بر وی فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من امیر را
منقاد و مامورم والمامور معذور و امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی رفتگی دیده ام و ازین رنج
که باقدام قتل تو مبتلا گردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهة آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار گفتم بر آن لطفی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از حال
من خبر یافتند وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد ازان مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه در آید آن یک نجم باری ادا کنم که موسی بن عبدالملک
بنزدیک من در آمد بجهة حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت البشر گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملاً نبشته تا بعد ازان تفصیلی مشروح بفرستد رسید عبدالله بن یحیی آن نامه را بر امیر المومنین خواند و توقیع

طیب
خوشبوئی

وقایة
هرچه بدان چیزی
را نگاه دارند

توقیع
نامه نشان کردن
و نشانی که در
نامه کنند

ادموقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم درقلم آورم وابواب المال
وسایر وجوهات آنولایت از ارتفاع وقانون وطیارات وغیر آن مثبوت ومفصل گردانم واخراجات ضروری — طیارات ارکان خانه
وانچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص وتوفیر وکفایت وغفلت وتقصیر عامل درسالهائیکه متصرف
آن بوده است ظاهر شود من بجهة آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود ونیز مدخلی باشد وبهانهٔ ذکر ترا نزدیک امیر
آنسال راکه تو عامل بودهٔ ودرآن سال ارتفاع پیش از حد بود وتوفیرات بسیار در معاملات آنولایت روی نمود
حاصل ساختم وبرصدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر درسنهٔ فلان چندین وسالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است ودرهرسال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم ودرهرسالی نوشتم که نقصان درین سال
ازانچه درآن سال بوده است که درصدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که درآنیم چون عبدالله
برین ترتیب امیر عرضه داشت امیر فرمود که درآن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم باکفایت وشهامت بوده است من حالی مسابقت کردم وگفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب متوسل
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او برحالتی است که
دشمنان امیر باشند وعجب بود اگر از سختی مطالب وتشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد واز استظهار دنیاوی
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند وازوی هیچ نطلبند وصد هزار درم از خزینه هند بدود
تا در استعداد رفتن مصر صرف کند وعهد مصر بجهة وی بنویسند واورا روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد واین عنایت وعاطفت امیر ظاهرتر کند فرمود که آن نیز بکنند ومن
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم واطلاق بکنم پس مرا فرمود که بشتاب نزدیک وزیر رویم واستعداد
خروج کن بمصر درحال خدای را سجده کردم وآن مال که از برای ادا معد کرده بودم بدادم وصد هزار درم وتشریف
ومثال تولیت مصر من دادند وچنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة — مثال فرمان
من باب الثالث عبدالله بن احمد بن داشیة البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم ومرضی
مخوف از من بر من مستولی گشت واز حیات وتندرستی با امیدی تمام حاصل شد وتن را بمرگ بنهادم وبقضای
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت نزدیک من درآمد ومرا گفت ابو محمد را

ابو محمد را دعائیست که در علل وامراض بآن دعا وسیلت جوید وهیچکس نباشد که این دعا بخواند ز بیماری الا که
خدایتعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک وعافنی
من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد واز آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قران وتحصیل وجوه قرات مرد
صالح مستور بود واو را ابو احمد خواندندی وتعویذ مهربانی نوشتی ودرآن شیوه معتقد به بودی وبواسطهٔ عوذه او تألیف — عوذه تعوید
قلوب ومحبت میان دلها حاصل شدی وقوت وطعمه ولباس او را وجه ازهدیه بودی که مردم بدین جهت بدو اوردندی
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم وتا شب منتظر بودم دری برمن گشاده نشد وروز بیگاه گشت ومن
در دکان نشسته بودم با اخلاص بجد متوجه گشتم تا دری از درهای روزی برمن گشاده کرداند هنوز دعا تمام نکرده
بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد درنگریستم غلامی امرد بود درغایت صباحت وملاحت وخدایتعالی
درآفرینش او از دقایق حسن وکمال وزیب وجمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود وبکمال قدرت خود صورت بدیع او را
بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثار رش دل وجان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش یکموی نبد کان نه چنان می بایست رسم تهنیت وسلام بادبی هرچه تمامتر
بجای آورد وچون در سخن آمد شیرینی سخن وفصاحت لهجهٔ او بر صباحت چهره وزیبائی او بیفزود درحال وان یکاد
برخواندم واز کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم وگفتم بچه حاجت قدم رنجه فرمودهٔ وبچه مهم تشریف حضور ارزانی
داشته گفت بندهٔ مملوکم خواجه نوکسان او بر من خشم گرفته اند ومرا از پیش خود رانده وگفته اند هر کجا خواهی برو ومن
هیچکس را نمی شناسم وهیچ جای دیگر نمیدانم وهرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری کردم تا برای خود پناهگاه
دیگر معد کردمی ومرجعی معین گردانیدمی نظم یاریست که همنفس ندارم جز او در سینه ودل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم ز که باشد طمعم چون دانم او که کس ندارم جز او ومبادا که این نام برمن نشیند که مرا در خدمت
دیگری باید ستاد ویا آن در برمن گشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا
که ز خدمتش بدر باید رفت یا از بر او جای دگر باید رفت سر بر خط او روم روان همچو قلم گر چون قلمم همه
بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف ومهربانی وتعویذ محبت می نوسی — عطف میل داوند

ومیان دلهای ایشان رمیده الفت میکنی بجهه من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود (تمیمه: تعویذ)
بمقام اول رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ امنیت سوره فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی و آیه
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة و رحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً وکنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود بند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خداوند بند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یکدینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خدا بتضرع
و اخلاص درخواست کردم که کار او بر آورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفه عجیف بود غلام
ناذول بر سپهسالاری سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر ناذول را اجابت کن که ترا میخواند من از این سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای ناذول برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
برد او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب او ابو القاسم در پیش او نشسته (دست: یعنی یکدست خانه است و مسند سلاطین)
بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و وحشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن ما دو رست و سنن جباران است ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید آمد پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهة او کتاب عطف نوشته گفتم
آری گفت اصدقنی کما جری بینکما حرفاً حرفاً راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت با وی گفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را نمی
شناسم و هیچ پناه گاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته گردم متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود دیگر بستم ناذول را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثه پیش آید یا همسایه یا دوستی از آن ترا عرضه دارد تا آنحالت مقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و اندرآی و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهه او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که بتقریر آن حکایت مشغول
بودم تفقد فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص انکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرا بی تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدق و مؤید من گشت و تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد از این بزرگترین بندگان و مقرب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن هنگام است چون طرد و عنف من با تو و تحریک و توبیخی که کردم سبب (طرد کردن: راندن و دور)
دوستی من در دل تو مکدر نگردانیده و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و (عنف: درشتی نمودن)
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی بر رای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مرد خود ندانسته بعد از این از من (ملاذ: پناه گرفتن بچیزی یا بکسی)
جز احسان و اجمال نبینی و پس از این جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه تو بلند (اجمال: نیکوئی کردن در کار)
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمه تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی گفتم یکدینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بده
بخزانه رفتم و اینک این آورده ام بگرفتم پانصد درم بود و گفت بعد از این باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد و بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حامد گفت چون ابو عبدالله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

اسباب مردمان با دیوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریده باز گرفت و ارتفاع وقت که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود بیاو گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عماراتی فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد دلخوشم که ازین ده کری بمن بازگذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری بتو نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو بجد تظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و مکرر میگردانید خائب و خاسر و سوخته دل و نومید از در او بازگشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم و بخضوع و خشوع حال بر حضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعهٔ حادث شد که آن ظالم بسبب از واسطه بکبر و تمامت برنج من در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر هرگز او را ندیدم **نظم** ایکه از فرط جهل و نادانی ظلم کردی بجای مظلومان سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم خدای مظلومان **الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث** ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بر او مقرر گشت و از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجائب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت ادا کرد و از چنین محنت باین دولت بزرگ مفضی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخاستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای خانهٔ یاقوت امیر فارس مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست و درخواستی باشد انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و گوشه خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند باستماع لطیفه نوش کنم باشد که لحظهٔ اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید ما را رهین منت گرداند شاید آن محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این رقت و آرزوست **نظم** با آب دو دیده

دو دیده نیست پروای شراب خون میخورم و میکنم رای شراب چون ساغر سینه تا بلب خون دلست اندر دل تنگم نبود جای شراب سخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد میشاید یک لحظه بگذشت طعام و شراب و فواکه و ریاحین و مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان مقید بنشستیم من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظهٔ باز داریم و درین ناخوشی الی خوش باشیم **نظم** خوش باش دلا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملکت جم برود می خور نفسی تا ز دلت هم برود هر چند که غم دیر رود هم برود و اول صوتی که مغنی بگوید و بخنت بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود **نظم** مرا بخت بد از یار و پس فرمود که وقت رفتن بدو زشنبه است پگاه ولیک رفت بناگاه بخیر از من عذاب سخت تر آمد فرقت ناگاه چون یار من این سرود بشنود گفت در اینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین بیت که دلیل فرج ما باشد گفتم فالی بغایت مبارکست و بشارتی نخست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه جدائی انداز در میان ما و این حالت که در آنیم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آن روز بنشاط و شادمانی بر ما بگذشت و چون روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما در آمد بترسیدم و بپای خواستم گفت الله الله ایها الوزیر نشاید دید و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل و کثیر آن حال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد که هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم و تدبیر بلادی که در حوالی آنست بانجام و نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری بپشت بر مسند وزارت

ضیعت: زمینی که در آن غله بهم رسد
کری: کیلی هر پیمانه را گویند و اینجا معنی جریب است
خائب: نا امید
هم: اندوه
پگاه: بامداد
معانقه: دست در گردن یکدیگر در آوردن
مثال: فرمان

بازدادم و حمد باریتعالی بر زبان راندم و خدایرا سجدهٔ شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام و تفکری کامل بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد و امور بلاد و عمال و متصرفان مقرر کردم و روی بحضرت آوردم و آنرا در صحبت خود مکرم و محترم بردم و خدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید و از چنان محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث احمد بن ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب ابن الاخت الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان و مال خود خائف بود مرا نزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را بپرس و دلداریش کن و بگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته و قصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد و با خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام و رفع کرده زود باشد که شر او از سر خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خویشتن را بتکلف نگاه داشتم و باز گشتم و با عبید الله آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز ازین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصها را رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که آن ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاصی یافت نظم

قصه بر حضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد
زرع امید را که میکاری از سحاب کرامت آب دهد

الحکایة الرابعة عشر من باب الثالث ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک از آنحال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود که حظیه که دوستترین جواری تو و سرّیتان تست با تو خیانت میکند و بیگانه را در فراش تو راه میدهد و اگر این سخن را تصدیق نمیفرمائی فلان خادم و فلان که امینان تو اند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت که از خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند و بهر چه در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند و از آن زمان ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین لحظه بکشتن او فرمان خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه

قصه نوشته

برخواندم در صورت این حادثه بشک افتادم و گفتم بگذار تا من درین حال تفکر و تأمل بجای آورم و باستکشاف این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال بر خلاف این ظاهر گردد پس یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق و تلطف بمباحثهٔ آن واقعه مجای آوردم گفت النار و لا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهیم و کیسه همچنان بمهر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما رسانند و ایذاء و ضرب حادث شود برینجمله گواهی مدهید و اعتراف مکنید تا از تهمت دورتر نماید و در دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعهٔ اول بود وی فرموده بود از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطل است و آن کنیزک از آن بیگناه است و خادمان را من بر آن داشته بودم تا بر آنجمله گواهی دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای باز گشتم و بیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینهٔ او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت داشت نظم

مکن بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث
دریغ باشد اگر دوست را برنجانی
مکن تهور و در کارها صبوری کن
که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد
ولی بدست نیاید یکی بآسانی

الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتداء رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبهٔ من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا به منزهی که آنرا محمدیه میخوانند رفته بود و کتاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقه فرستند و غرض ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک گفت امیر فرموده است تا برقه روی نفقهٔ راه و استعداد اخراجات آن چند می باید تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را وداع کنم گفتند فی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی بتعریض فرانمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هرچه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

استکشاف ظاهر کردن
رفق نرمی

رقه شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دیهیست در اسفل بغداد بر یک فرسنگ
نفقه روزی و احتیاج معاش

مراجعت باو احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عزّ و جلّ لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیّتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر حبس بر دل من از آنحالت خوشتر بود و چون برقّه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند شعر کم مرّة حفّت بک المکاره خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عزّ و جلّ ترا در عین آن بلا نیکی تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه
میگویم نظم دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که آنرا تو بلا پنداری
چون درنگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شرّ لکم و تحریر اینحالت
و تصدیق این مقالت بیّنه باهر و آیتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید و وثوق من زیاده شد و چون برقّه
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیر المؤمنین رسید و مرا تقلید شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیر المؤمنین مأمون بنفس خود بدان
قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تختهٔ مخیّله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجهٔ من در شام عالی گشت و مرتبهٔ من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق باسرها باقطاع یا ملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوشتر شدی
الحکایة السادسة عشر من الباب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان امیر
المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بستهٔ چوب حوقی تازیانه بفرمود تا بیاورند
بر آن عزم که او را چوب بزند چون آن سلالهٔ خاندان نبوّت صلی الله علیه و آله در آمد چشم معاویه بروی افتاد
بفرمود تا چوبها برگرفتند و گفت مرحبا بسیّد شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون باز گشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شرّ او ایمن نیستیم و من دیدم در آنساعت که در آمدی لب مبارک

بلیّه: سختی و رنج
باهر: روشن
زایل: دور کردن
اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا ما نیز در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
از او عوذه و تمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو بگویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شرّ سلطان خائف شوی این دعا بسیار بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلیّ الکبیر المتعال سبحان الله ربّ السموات السبع و ربّ العرش العظیم و الحمد
لله ربّ العالمین اللهمّ جلّ ثناءک و عزّ جارک و لا اله غیرک اللهمّ انّی اعوذ بک من شرّ فلان و اتباعه
و اشیاعه من الجنّ و الانس ان یفرطوا علیّ و ان یطغوا و الله اعلم الحکایة السابعة عشر من الباب الثالث
روایت کنند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر
ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله ربّ العرش العظیم و الحمد لله ربّ العالمین حسن بصری گوید که حجّاج بن یوسف مرا
بنزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او
ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه الحکایة الثامنة عشر من الباب الثالث یحیی بن
سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عزّ اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت و بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هر چه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابداً لا یحصیه غیره چون این کلمات
بگفت آنشب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که گفت جبرئیل
بنزد یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت که بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرّج غمّی چون یعقوب این بگفت هم در آنوقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیله فرج باشد یعقوب گفت بگو

ورطه: محل هلاکت و دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجاً ومخرجاً واغفرلی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لایکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب را گفت خدای را بخوان و در دعا تملق نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدای تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده کردانیدمی ایشان را برکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون ابن یامین یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدای تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز و جل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باشی
که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشان را احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته کردان که دوست ترین انبیا و مساکین اند و یقین بدان که سبب زوال روشنائی — بندگان نزد من
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفندی در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم باز گردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد — سجن زندان
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهداً غیر غائب ویا قریباً غیر بعید ویا غالباً غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجاً ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وحزننی من امر دنیائی و آخرتی فرجاً ومخرجاً

ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب اغفرلی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا
غیرک و در روایت غالب قطان چون در سجن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او
گردید اللهم انی اشکو الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعدنی واما عدوی فحبسنی
اللهم اجعل لی فرجاً ومخرجاً **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس کردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیده معشوقان مردم چون درد
دل و محنت هم بر هم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند — هم اندوه و غم
مصلی و مسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بیکدیگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب در آمد برخاست و نماز گذارد و گفت یا رب منت علی بدینک و علمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند و آنمرد را آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدای التماس شما را روا گرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا ❊ حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید عناد با امرش ❊ قهر حق جز عناد او نکند **الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث**
ابوسعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم التیمی در حبس حجاج بودیم یکشب بوقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را
در آوردند گفتیم یا عبدالله ما قضیتک از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب بگر نمیدانم الا آنکه
عریف محله رفته است و از من برائت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد همانا که مذهب — عریف رئیس
خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفته اند و محبوس کرده و بخدا که این مذهبیست که هرگز نپسندیده ام و هوای
آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب را و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بفرمائید
تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد و بعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی وظلمی واسرافی لم اجعل لک ولداً ولا نداً ولا صاحبة ولا کفواً فان

تعذبنی فبعد لک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه المسائل ویا من لا یشغله عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجاً ومخرجاً من حیث ارجوا ومن حیث لا ارجوا وخذلی بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای رب ای رب چند نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند واو را آواز دادند برخواست گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا برحمت و ثواب در آخرت جمع گرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از و کوتاه کردند و او را مطلق العنان گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا

الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث آورده اند که مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از وی پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره و شر کل جبار عنید وهم حجاج فرموده بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز ندیدند و از میان القوم همچنان مقید ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد در روایت کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان یا کائنا قبل کل شیء ویا مکون کل شیء ویا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا و کذا وامیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان خود را این دعا تعلیم داده و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد انشاء الله تعالی

الحکایة الثالثة والعشرون من باب الثالث ابو البرا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم رفتمی و بر هرچه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی اختیار تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر بشمشیر بازی مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم من کشتی گرفتن اختیار کردم از اسپ فرود آمد و با من بر آویختن همان بود و بر زمین افکندن همان چون بیفتادم بر سینه

مطاعنه به نیزه جنگ کردن

بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته در پهلوی من افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم

نظم

هر که ز اخلاص خواند از در او / بیگمان حاجتش برآید زو
وانکه گردن نهاد حکمش را / تا نگه کرد بر سر آمد از و
وانکه در خور نمود خدمت ذات او مرا / برخور آمد از و
برخوری از نهال اخلاصش / که کرم نیک درخور آمد از و

اسحق بن داود گفت من این دعا را بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم

الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او هیچ شک نمانده بود آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم که چه میگفتی آن مرد گفت میگفتم اللهم رب ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب و رب جبرئیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل ومنزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک وکرمک

الحکایة الخامسة والعشرون من باب الثالث آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید بفلان حجره رو و در بگشا و انکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا ببر بفلان موضع بر که آنجا چاهیست مخور او را زنده در آن چاه افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آن شخص موجب فرمان آن حجره بگشاد در آنجا پسری امرد دید در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف هرچه تمامتر بکشید آن جوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جد مرا ببینی و خون من در گردن تو باشد آن شخص سخن او را هیچ التفات نکرد و آن جوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود جوان چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غباری تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی در

افتاده‌ایم وبخویشتن چنان مشغول شدیم که کردن آن جوان بنو دبعد ازان غبار بنشست و باد ساکن گشت جو ازا طلب کردیم نیافتیم وآن بندها را دیدیم که بروی تو دّ ا درانجا افتاده بایکدیگر گفتیم نباید که امیرالمؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق کرده‌ایم واگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد واگر راست گوئیم باشد که باور ندارد و ما را هلاک کند بعد ازان بایکدیگر گفتیم که دروغ ما را ازبلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک هارون الرّشید درآمدیم صورت حال را براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت خفیّ اللّطف او را از هلاک برهانید بخدا که من این لفظ را مقدّمهٔ دعای خود سازم برو ید بسلامت و این سخن هیچکس مگوئید

الحکایة السّادسة والعشرون من باب الثّالث معتمدان ثقات چنین حکایت کرده‌اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدّت در دعا و تضرّع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا باریٔ النّفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظّلمات و یا من لا یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی ازان بلیّه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا نخواست الّا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید

الحکایة السّابعة والعشرون من باب الثّالث اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان آزرمهر بود و هشتاد فیل با خود آورده بود و محمّد بن ابی القاسم که امیر ما بود ازان حال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان تازی که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته کرده و منهزم شوند محمّد بن ابی القاسم چون از لشکر نومید گشت باواز بلند چند نوبت گفت لا حول ولا قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم درحال فیلان بازگشتند و خدایتعالی تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هرچند خواستند فیلان را باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لا حول ولا قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ مسلمانان یکبار گفتند لا حول ولا قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر

الحکایة الثّامنة والعشرون من باب الثّالث روایت کرده‌اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند نظم

بفضل ایزد چون گمان نیکو بر | چو کارهای تو دایم بفضل او شد راست
کند کفایت اندوه و محنت فردا | همان خدای که دیروز نعمت آراست

چون این اشعار بشنید آن اندوه درحال از دل او زایل شد و امید داری و تسلّی تمام گشت و در مدّت نزدیک از آن شدّة فرج یافت

الحکایة التّاسعة والعشرون من باب الثّالث محمّد بن رجا مولا بنی هاشم گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعهٔ دیدم که این اشعار برانجا مکتوب بود نظم

ای آنکه ز اندوه و بلا غمگینی | جز صبر مکن که شیوهٔ نگزینی
دلتنگ مشو اگر فروبندد کار | تا بگشائی دیده گشایش بینی

چون من آن ابیات برخواندم اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقّف فرج رسید و الحمد للّه علی کلّ حال

الحکایة الثّلثون من باب الثّالث ابوبکر ثقفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب دیدم که گویندهٔ میگفت بیت

از بکاره بصبر سلوت جوی | که نماند غم ار بود چون کوه

آن غم در دل من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جلّ و علا فرج ارزانی داشت

الحکایة الحادیة والثّلثون من باب الثّالث حکایت کرد ابوالحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابوجعفر محمّد بن ابی القاسم بن عبداللّه در آن وقتی که وزیر القاهر باللّه بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون آوردندی و پدرم را و مرا بال مصادره مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در حق من بتقدیم میرسانیدند و او را میزدندی اما تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شداید و مشقتهای بسیار در آن حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم مرا گفت که ما را با این موکّلان معرفتی حاصل شده چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعهٔ بنویس تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان تسلیم کنم امتناع نمودند و هرچند کوشیدم قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف

حاصل
نهالچه: بستر مختصر
مصادره: تاوان ستاندن
موزوع: باز داشته شده

استقصاء: کوشش کردن

آنحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغهٔ تمام کفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
درچنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام کشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد ولون من
متغیر شد چون پدر را از آنحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسلی فرمود و نماز شام بکذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بکذارد و پس بزانو در آمد و مرا کفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبلهٔ دعاست و دست برداشت و کفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن آواز نیک بلند برداشت و این لفظ را تکرار
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبهٔ هرچه تمامتر تا آنکاه که چهار یک از شب بکذشت و الله که هنوز کفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت آنحال بترسیدم و بیهوش کشتم چون
نیک بنکریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابوطاهر کدام است
پدرم برخواست و کفت اینک منم کفت کجاست پسرت کفت اینست کفت بسم الله باز کردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را کرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود والله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از آن نیکو شد **نظم** بر تو کر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرد
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند او خری هر که بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربهٔ علی بن عیسی بن ماهان میرفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان دهد ناکاه آستین پر درهم کرده فرو
کذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد کرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **شعر** هذا التفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم **ترجمه** چیزیکه یکی نیمه از و

نیمه از و غم باشد آن به که در آستین تو کم باشد کر ریخته شد خون حسود تو بود و از تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل و بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون**
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی وی را تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولیعهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد کردانم و یحیی سوکند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم هارون امتناع مینماید و هادی وی را
در این معنی تصدیق نمیکرد و کمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب یحیی بر جان خود خائف
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میکفت از آن غلام بکلمهٔ برنجید و طپانچهٔ بر روی غلام
زد حلقهٔ انکشترین بشکست و نکین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهکین کشت و از صورت آنحال
متشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت آنحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمهٔ آن اینست **نظم**
انکشتری ار شکست و افتاد نکین زنهار بدین سبب نباشی غمکین آنحلقه کشاده کشت و آن بند شکست
فالیست نکو نیک بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب**
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی بامداد بکاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حجاج حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و کفت دیروز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز کشتم شریفهٔ مستوره
از خاندان بزرک در وثاق من بود و با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و کفت میخواهد که فلان ضیعت از
من بکیرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمدهٔ معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی کفتم در پس پرده با تو کیست کفت هیچکس کفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که نبطی کوید **شعر** لا تبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی کوید ما هم در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را کفت یا ابا سلیمان **شعر** لا تبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید کفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و کفت هلاک شدم و بیشک این مرد بجن

متشعر: در دل گرفتند

وثاق: خانه

و مال من سعی کند کجا روم و پناه بکه برم در کار من تدبیری کن پیش از انکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کنند
گفتم هیچ حیلت ندانم داود را بی صبر و آرام شد و دست باسمان بر داشت و گفت اللّهم اکفنی شرّه و ضرّه فانک
عالم بالقضیّته و ما اردت ما قلت الا الخیر سکیفت خداوندا شرّ او و ضرّ او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیّت من نبود مگر خیر و نصیحت و گریستن و تضرّع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای
مینالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و سکته اش
بگرفت و بمفاجات بمرد و چون دعاء داود را اجابت آمد امین گشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص و صدق
گوید مرد   خدای عزّ و جلّ زود مستجاب کند   سؤال از سر درد و نیاز کن تا حق   بفیض و فضل کرم در زمان جواب کند

الحکایة الخامسة و الثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نمیرست و هر چند گاه میغ سیاه از جانب قبله
بر آمدی و مردمانرا امیدوار گردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب موجب
التهاب اتش حسرت شد و حیوانرا از نبات و ادمی را از حیات یاس تمام حاصل گردید و شدّت بی پایان بنهایت
رسید و بلیّت و ناکامی بغایت کشید عجوزهٔ دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلندترین موضعی رفت
و باواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آن موضع فرود نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند

الحکایة السّادسة و الثلثون من باب الثالث
ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایّام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمّد بن
یزید داد و چون محمّد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقیّد
که در مجالس و سجون بودند اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجّاج بود که کار بروی سخت
فرا گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدّتی مدید که از تقلّب ادوار و انقلاب روزگار محمّد بن یزید
بافریقیّه افتاد و هم در آن نزدیکی امیری افریقیّه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیّه بر محمّد بن یزید ظفر یافت و نماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمّد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشهٔ انگوری
در دست داشت محمّد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسیرانرا که اطلاق کردم

میغ
ابر

کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شرّ او را کفایت کن و چون
یزید را نظر بر محمّد افتاد گفت اما و الله لطال ما سالت الله تعالی ان یمکّننی منک بغیر عقد و لا عهد دیر است تا از
خدایتعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمّد گفت و انّی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یعیذنی من شرّک من نیز از خدایتعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شرّ تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از انکه این خوشهٔ
انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در برگرفتن جان تو با من مسابقت و مبادرت
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشه انگور را از دست
بنهاد و بنماز برخواست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمّد را رها
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت **نظم** قصد مردم مکن بسیرت بد   زود باشد که کار بر گردد   بیشتر
آن بود که حاسد را   سر بسینهٔ قضا سر گردد

الحکایة السّابعة و الثلثون من باب الثالث
حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزّوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در قم و او محبوس بود و این دو بیت
املا کرد و گفت یاد گیر **شعر** عواقب مکروه الامور خیار   و ایّام شرّ لا تدوم قصار   و لیس بباق بؤسها و نعیمها
اذا کرّ لیل ثمّ کرّ نهار   نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العبّاس نیکو شد و بطرز اوّل رسید

الحکایة الثامنة و الثلثون من باب الثالث یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار
با من ناسازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السّلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات بر خواند **شعر** فلا تجزع و ان اعسرت یوما   فقد ایسرت فی
الدّهر الطویل   فانّ العسر یتبعه یسار   و قول الله اصدق کلّ قیل   فلا تیأس فانّ الیأس کفر   لعلّ الله
یغنی عن قلیل   فلا تظنّن بربّک ظنّ سوء   فانّ الله اولی بالجمیل   فلو انّ العقول یسوق رزقا   لکان المال
عند ذوی العقول   چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدایتعالی مرا چندان تسلّی و خرسندی داد که چون
از انجا بیرون آمدم حکایت بردم که توانگرترین مردم منم و حقتعالی بعد از آن مرا از آن محنت خلاصی داد و فرج یافتم

نسخه بدل
مروزی

زوزن
شهریست در خراسان
ما بین هراة و نیشابور

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران وزهاد بنزدیک
عبید الله بن زیاد آوردند عبید الله این مرد را بشتم وفحش ایذا کرد و گفت تو حروری هستی آمرزدایان غلاظ وشداد
بخورد که حروری نیستم عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید نمود واشارت کرد که اورا محبوس گردانید تا آنچه
سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز گردانیدند باخود سخنی آهسته میگفت عبید الله فرمود تا ویرا برگردانیدند
وپرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن
داری تو گفتی این شعر را یا گفته دیگریست گفت من گفتم عبید الله گفت برخوان برخواند نظم بود که کارگشاده
شود مشو نومید که کار ایزد پیوسته کارگردانیست چو سخت گردد کارت امید رحمت دار خدای گفت که
از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشته تمنائی اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات
شح مطاع وهوی متبع واعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد برفت وعفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او شد
تا از وی درگذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند وبعد از آن مدت طویل در حفظ عیش وامن وسلامت ورفع
منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم الحکایة الرابعون من باب الثالث روایت کرده اند
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید گفت که من مدتی کتابت عباس بن مأمون کردم در
وقتی عباس برمن خشم گرفت ومرا مصادرۀ سخت بفرمود وهرچه در ملک ومال بود از من بستد ومن وپسر من
چنان بی برگ بماندیم که بجز اسپی وزینی ولگامی وجامهٔ که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز بر نشستمی و
بسلام هرکس رفتمی وچون باخر روز فرود آمدمی اسپ را فرستادمی تا کرا دانیدندی وبار بر نهادندی ووجوه معیشت
من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهار پا باجرت نگرفت واز کسب
چیزی میسر نشد من وغلام واسپ گرسنه ماندیم وآنشب گرسنه خفتیم وروز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر
نشد غلام گفت ما هرگونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسپ از گرسنگی هلاک شود گفتم ای ابن چه حیلت سازم
اگر زین ولگام وجامه هرکدام که بفروشم امد شد وطلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری
خلق بود وبالشم خشتی که بخرقه آن خشت را پوشیدمی وسر بروی نهادمی ومطهرۀ سفالین که از وی آب خوردمی
ووضو ساختمی ودستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش واز آن بگیدرم

حروری
خارجی

عظیم ذلی
بدبختی

صاحب البرید
فرستنده رسول

خلق
کهنه
دبیقی
نوعی از قماش
باشد در نهایت
لطافت

بگیدرم گوشت بخر وبریان کن که نیک آرزومند گوشت شده ام غلام برفت ومن تنها ماندم در خانه شاه
مرغی بود هزار بار از ما گرسنه تر ناگاه گنجشکی بیامد وخواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ بر جست وآن گنجشک را
بگرفت وفرو برد چون گنجشک بحوصلهٔ شاهمرغ رسید نشاطی وقوتی در وی پدید آمد بال وپر بیفشاند ونشاط آواز
بر کشید وحرکتی وطربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود وشدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی باسمان
کردم وگفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی واز شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
وشدت برهان واز آنجا که نیندیشم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون گفتم درآی چون درآمد در حال وهیأت من نظر کرد چون مرا متغیر وپریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم وآشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند واز
بامداد از تو یاد کرد واین پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی وکیسهٔ زر پیش من نهاد ومن
اول شکر باریتعالی وتقدس بگذاردم وامیر را دعا گفتم وبعد از آن حکایت خود را از گرسنگی دو روزه وفرو خوردن
دینار و حال شاهمرغ ومناجاتی که آن لحظه کردم همه را با او تقریر نمودم واو را گرد سرای خود درآوردم تا بدید
که در همه سرا چیزیکه از یکدینار زیاده ارزد نبود واو باز گشت وهم در حال معاودت کرد وگفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است وفرموده که از پانصد دینار اثاث البیت وما یحتاج والبسه بساز وپانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته گرداند ودر آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم وزر پیش او نهادم او نیز خدای را شکر کرد وبعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم ونعمتی دیگر میدیدم ومراد دیگر میرسیدم الحکایة الحادیة والاربعون من باب
الثالث روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه واله
کردی وبطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی شعر ویوم الوشاح من تعاقب ربنا علی انه من ظلمة الکفر نجانا
نظم هرچند ز کفرم برهانید خدای ذوق سخن خودم چشانید خدای اکنون بسبب وشاح روزی شکر کنم کز تنگ
فضیحتم رهانید خدای او را گفتند تو این بیت مثل بسیار میزنی همه حال این قضیه را نیز بیان باشد گفت بلی من خدمت
جماعتی میکردم ببادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود چنانکه

هرب
بمعنی گریختن
ودر اینجا بمعنی
جنبش است

هیچکس ندید و مرا متهم گردانیدند و هرچند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان ایشان بود که از خدا تعالی خبر نداشت و از شفقت در دلش اثر نبود آواز داد که فتشوا قبلها ای فرجها یعنی در فرجش نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من سیاه شد سر سوی آسمان کردم و گفتم یا ربّاه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این بیت نظم کردم و ورد خود گردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو از ورطه رهائی داد   بمان همیشه که پیوسته شکر آن گوئی   بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان   که او سزاست که شکرش بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی درآمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش برنیاورد و چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت وی روا نگردانید و چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که آن ساعت که بر پشت اسپ سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسپ سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسپ نشست مضمون این دو بیت بگفت بعد از آنکه هر دو لب را بگزید **نظم** قضا عجب نبود گر عنان بگرداند   صفات اهل زمان در زمان بگرداند   سرور سیرت بخشد ترا پس از اندوه   چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی معدود بیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون من باب الثالث** عبدالله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب و آرام و خواب بر وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا میخواند اللهم انی عبدک و لک اهلی فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وشاح: دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته شده

مبالات: باک داشتن

بشر: اشتاقی و توانگری

فی صدری و الذکر لک باللیل و النهار ما بقیت من لسانی و ارزقنی منک رزقاً غیر محصور و لا ممنوع و این دعا یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایة الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر اخلاص   گر اجابت شود مدار عجب   دستگیری هر که او را خواند   نبود از لطف کردگار عجب **باب چهارم در حکایت** حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب بود و بسخن راست او را بسر عاطفت و شفقت آورند و از بلیت دیگر وهی که با ایشان میخواست بسبب نصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتمل است بر بیست و یک حکایت **الحکایة الاولی من باب الرابع** عمرو بن مسعده از جمله مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و پیوسته کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بدو حواله بود روزی مأمون در پیش احمد بن خالد که وزیر و مشیر او بود از وی شرارتی فرا نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت که آن ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد و عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت مأمون داشت و وثوقی که بر خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون درآمد و تیغ از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من در جهه خود را از آن کمتر میدانم که امیر را آزاری در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام گردانید و اضطراب در خاطر تو پدید آورد عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و محملی نهاد و چون این سخن راست بود از بحث آن شرمسار می شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا آنکه احمد بن ابی خالد درآمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندما و جلسا و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی که درین مجلس میرود از دیوار بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن در اعتذار مستقیم نمیشد و تلطف و تخلص از طعنه زیب منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور با عدو تا لطف

اشاعه: آشکار کردن

خیانة: دغلی و نادرستی

اعدا و اجانب میکوشد باستصلاح اولیا و قربی اولی تر داند خصوصًا چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
واگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر اقدام ننمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس
اعلام او درین حادثه لازم دانستم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل باز خواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد تا بنقص تدبیری سرایت کند مامون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطرهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد **نظم** از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر زراستی گوئی نیست ور فعالیکه با لئام بود بتر از کذب و از دوروئی نیست چون شعار تو راستی
گوئی گشت درد و گیتی جز آنچه جوئی نیست **الحکایة الثانیة من باب الرابع** جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر جبین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبد الله را قتل کرد فرمود تا مرا و جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما انجا رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب آنچه از نوائب
آن باشد بودیم ربیع حاجب از پیش ابو جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و با تمیزتر باشند بنزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا دید گفت
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خواندم گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاههای شما را بینبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشهائی که از عمارت دور باشد و از مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز بنزدیک شما نیایند که مقصد شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر ان
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل نسبت

وثیق: محکم
اکید: استوار
رقده: یکبار خوابیدن
ازان جمله
بعد از یکماه

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و با ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجره ابو جعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار گفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر را گفتند که جعفر بر در است مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظهٔ
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا با عبد الله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بالطیب مطیب کرد و اینرا گفت
باز کرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی و نسب او دنبال او بر من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم و چون بابی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو در آئی تصمیم و عزیمت آن مرد بر قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنحالت را خود مشاهده کرده بودم و دیدم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدا تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم از مائی و دوستی و محبت تو اهل بیت را ظاهر است آن دعائیست که آنرا دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و اهلی ابلائک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علی قل لک عندها صبری فیا من قل عند نعمته شکری فلم تحرمنی و یا من قل عند بلیته صبری فلم تخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم تفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا یضره الذنوب و لا ینقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجًا قریبًا و صبرًا جمیلاً

زعیم: مهتر
غوائل: [illegible]
غالیه: خوشبوئی معروف
تصمیم: [illegible]

ورزقاً واسعاً واسئلک العافیة من کل بلیة واسئلک تمام العافیة واسئلک دوام العافیة واسئلک
الغنی عن الناس ولاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم **الحکایة الثالثة من باب الرابع** مذکور است
که موسی بن الهادی بر یکی از کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود
آن مرد گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میکردانی اگر گویم نکرده ام
و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده
بر خود دبسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذاشت
الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبدالله الزنجی الکاتب که چون ابوالحسن بن الفرات
در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم
بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن
الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی
رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم** نامه نوشتن میان اهل مودت منسیت روا
گرچه هست کاغذ نایاب گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب دوست مرا
روز رنج باید و محنت خود گه اقبال کم نباشد از اصحاب گیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی
که دید بگرداب و بعد از آن عتابی کرده و باز خواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد
حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و در طی این رقعه است عرضه داری آنکه پیش وزیر احمد بن
المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آنوقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون
زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر کند کانیش دراز با دکوتاه داشته ام تا تباهی کار من به تباهی رسید
و محنت و بلوی و شدت و لأوی بغایت کشیده به نفس و مال و جسم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من
بخشاید و مفسد را سعی بیش ازین نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که
تعریکی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم
و بجاه کاری مقرّ اما کفته اند القدرة یذهب الحفیظة و الاعتراف یزیل الاقتراف بر کجا قدرت آمد خشم نماند و

تقریع
ترسانیدن
تعریک
ادب کردن
و گوشمال دادن

تسفح
فرو گذشتن

ریخ
موضعی است
بخراسان و
ناحیه نسبت
به نیشاپور

طیّ
پیچیدن

استعطاف
مهربانی
اعتذار
عذر خواستن
لأوی
سختی

نماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را به نیکی مکافات کردن و اسائت را باحسان جواب
گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من با ثبات به خدمتی ضایع کذاشتم
از کمال کرم و غایت لطف وزیر آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر بمصلحت داند بدین بیچاره رحم
بخشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ کرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیاء بهجت و ابقاء
مهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت
و اکرام بود انشاء الله تعالی زنجی کاتب گفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی میبودم
و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و ممالحت
که میان من و ابن مقله ثابت است برای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بر وی خشم کرده است
میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع تقاضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه
اوست که متضمن بر صدق سخن من نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست برقعه او عرضه دارم
گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد در قصد جان و مال و اهل و عیال
من بغایت کوشیده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم
از خدا تعالی میخواستم که مرا بر وی و با قطانی دست دهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بر وی بجهة آنکه مرا در حق او
احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را بانتقامی که از وی کشم باطل نکردانم اما بر با قطانی
جهة آنکه او از مشایخ و پیران است از خود نپسندیدم که جزاء معامله او ببدی کنم و دعاء من در حق با قطانی اجابت
آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم
و روز دیگر او را خلاص داد **الحکایة الخامسة من باب الرابع** روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو
جعفر منصور در آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لاحیاک الله و لابیاک تو آن نیستی که از خدای ترسیدی
و در حق ولید بن عبدالملک باین مضمون اشعار گفتی **نظم** اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود در آن زمان
که بود موج او چو کوه گران فرو رود بزمین یا ز راه برگردد نیاورد که رود بر خلاف آن فرمان طریح
گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدا را

ذمام
حرمت و حق
رافت
مهربانی

بهجت
خوبی و شادمانی
مهجت
جان
منتهز
فرصت جستن
دارنده
ممالحت
با کسی هم نمکی
کردن

میخواستم ابو جعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان با این مضمون ابیات برخواند نظم
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وفا کنند گرام مکن خلاف که از بیم خلف وعده تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم گرام
وجود تست ممیز میان رشد و ضلال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
یا عبد الله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نامش بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و قربه و لا انعم به عینا هیچ بدو روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیه محمد امین نظم چو بر محمد گریید ای دو دیده من ذخیره منهید
اشکات آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی هستیش نظام و قرار چنان شود بجهان
زنده زمان مأمون که شاد نبود و هرگز ز ملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن تا آن روز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار با این مضمون گفته نظم دلم حزین شد و اشکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دیدند
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شدند مستورات چو خور بخوبی و نادیده روی ایشان خور ز دست
پرده دران ز ترس رسوائی پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر و زان غزالان محروم گشته از شیران
ز آل هاشم فریاد خوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان نشاد است مباد هیچ مرادیش در جهان دیگر حسین ابن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و حرمان احسانی

لوعة: دوستی
روعة: ترسیدن
مشمول: فراسیده شد

احسانی که بان انس داشتم مرا در سخن آورد و آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و ازراق و عطایا
که ترا بوده است در روزنامه کار محمد امین مجرا گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است میفرمایم که برسانند و عقوبت
جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع هم حسین بن ضحاک گوید
که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب از زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنکه این ابیات بدین مضمون بدو نوشتم نظم خشم امام سخت ترا است از
عذاب او از خشم او بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت معتصم آنکس که گفت روی مدح و ثنا آنکه
والله که لایق است بعفوی که بجود دیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذرخواه جز لطف او شفیع ندارم بلی بود
لطفش شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم بر خواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست که
بدو امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و شنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز
نماند واثق گفت سزاوار است بدانکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نیز دخول
خواند نظم سخن خوش ز سینه کین ببرد ز ابروی خشمناک چین ببرد چین ابرو چه وزن دارد مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر نکته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب
الرابع عامر شعبی گوید من از جمله آنمردمان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردند بعد از آنکه ابن
الاشعث را حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از و در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت
عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعة است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بیائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقریر نمائی و در استعطاف و استرضاء او اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا تشریف و معروف گردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و جمعی
تو مردم را با چنین فتنها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن در آنجا

ادرار: انعام
جنایت: گناه کردن
اعتراف: اقرار کردن بگناه

شده و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفیم و از حضرت امیر مستعذر و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بارها
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته در روی ما آورده بود و امروز با باطیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او برقرار مجرا دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه در این
قول صادق نبود و در این معنی گفته ام **نظم** هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کذب
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیک خواهد گران گراین آرد **الحکایة التاسعة من باب الرابع** از پسر
دایه روایت کنند که ملک پیروز یکی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز بارید که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
بارید را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریکت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی بارید گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او
بجان مسامحت کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو محرض کرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده **نظم**
هیچکس در جهان نگرد زیان برکم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزدت یاری بهمه حال
بد روی روزی تخم نیکی که این زمان کاری **الحکایة العاشرة من باب الرابع** آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را حد خمر بر وی ثابت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را از پیش او بیرون برند آن شخص را که حد فرموده بود باز گشت و گفت

محجت
با کسی کار آن
فرا گرفتن

و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند و او را
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را از این سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و در این معنی
گفته ام **نظم** از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را بلطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رخا **الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع** حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر که بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود و شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته عنایت جانب او گرامی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت وا با من رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
و قری که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بجوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بجا آورد و مفاوضه
او مستانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصیب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ماحضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک نزدیک او قربتی هرچه تمامتر یافتم و ظاهر
او را استحقاق آن ندانستم و جای آن ندیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طلیعهٔ من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب نصر بن
شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد چه آن
جواب که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و وحشتی هرچه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خایف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره
جواب دادن
مرکسی که مرا
مفاوضه
کار با کسی گذاشتن
ماحضر
خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و بخود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند **بیت** حیران چو عاشقان بسر کوی دلبران · نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام · عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حاصل بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزد را معارض نگشتم و گفتم المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را محکم در بستم و آن کنیزک سیاه را بدیدبانی زحل آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان رسند پیش از آنکه ناگاه نزدیک من در آیند و آن خوف سخت تر شود کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل از زندگانی بر گرفته نشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار رزوند بیرون رفتم و دل برخدای بستم عبد الله بن طاهر را بدیدم تنها بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هرچه تمامتر امتناع فرمود و نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر اطمینان و سکون در من پدید آمد پس بپرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت النار موقدها برمن خوانی گفتم ایها الامیر شرب نعمتی که از مقدار همت برمن گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغص و مکدر مگردان گفت زیاده برین تأنیس و اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگندها بمن داد که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش بر انگیزد و غضبش را در کار آرد تا بعد از آن بانتقام مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون باینجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن

منغّص: عیش ناخوش گردانیده شده

تأنیس: خوگر گردانیدن و انس دادن

موقدها ما الحادیة سراویل که ترجمه اش اینست **نظم** تو ئی کسی که بآتش فروزد آتشگاه · پدرت آنکه نبد در درد ران او شلوار گفت و الله ای پسر مسلمه که بعد از وفات ذو الیمین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع ثیاب که یکی را بند در وی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک باز خواستی سهل بکرد و گفت ای فلان چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی **نظم** نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم · کسی که داند همتاش گو بیا و بیار چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد در تفاخر رعیت با ملوک و فرو دستان با پادشاهان مفاخرت نمایند و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر مرا قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت را باحسان و اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث تدبیر صحیح ارشاد کردی می پسندی همچنانکه برای مصرت معونت فرمودی بتن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر وی ظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول بر من منت نهی هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود تا از مراکب خاص پنج مرکب را هوار با زین و لجام و ساخت و ستام آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسپ دیگر بجهة خدمتکاران و پنج استر پرقوت خوش رفتار بجهة نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخاست که بر اسپ نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت و بر نشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبد الله بن طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است گفت که من یکروز در یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن محاورت و لطف مذاکرة و غزارت او در فنون ادب مهارت او در انواع فضایل تر دیک من محل مرضی یافت تمامت خراج آن سال که او اسقاط کردم باز گشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواد و از اکابر سپه سالاران طاهر بن الحسین و پسرش عبد الله طاهر بود این حکایت را بر وجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحصنی جواب قصیده

شلوار: ازار

عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

باجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار

معونة: یاری کردن

عدت: ساز و آمادگی

ساخت: تسمه رکاب و برگستوان

ستام: یراق زین اسب و سرافسار

حصن: قلعه

غرارة: مهتری

عبدالله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفته در سبّ و شتم و قبح از حد اعتدال درگذشت و بعد ازان ولایت مصر را بعبدالله
بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نموده حرم را
پنهان کرد و هرچه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبدالله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبدالله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپها
با اسپ خاص در آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود
که تا آفتاب طلوع نکند برنشینند و براندند تا بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبدالله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد و از راه یکسو نشده و حال آنکه میدانی
که عبدالله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و عنفوان شباب و غرّهٔ
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر ازو بگریزم او از بدست آوردن
من عاجز نشود حرم را از راه بیکسو فرستادم و من نفس خویش را با هرچه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته
و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و بهتک اهل پرده و رسوائی حرم تجاوز
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله
این سخنها بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبدالله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه
تو از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش تعجیل کردم تا زود
ایمن شوی و از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست
و سر عبدالله بن طاهر را بوسه داد عبدالله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید اما بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چهارپایان
احتیاط: استوار گرفتن و کار فرو گرفتن و بهوش کارها کردن
عنفوان شباب: اول جوانی
غرّة حداثة: ابتدای شباب
سبکساری: سبکسری و شتابزدگی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگرچه از قبیلهٔ تست که خون اهل بیت
تو در گردن او بود و اهل بیت او ست و دشمن اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در سبّ
و شتم و تغیّر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمودم تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزول نکنند و امیر عبدالله نزد او زمانی دیگر آنجا بود و چون برخواست منشیت
و دوات و قلم خواست و سه ساله تسویغ خراج او مثالی نبشت و هرساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش او
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبدالله در شام بود بملازمت نمود **فصل** مفسّر این آثار و مترجم
این فواید و اشعار اسکنه الله بحباح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اوّل** آنکه بداند که عاقل باید که تا تواند خویشتن ستاینده و لاف زن نباشد اگرچه محل رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از معرّت
من مدح نفسه فقد ازری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان بر او ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبدالله بن طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجو بی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خود ستای مباش که خودستائی نبود طریق دانائی چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد هجا بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هرچه بگریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس با اختیار
نکند و چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگرچه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من صمت نجا برخواند و بعد مسافت را حایل و مانع ایذای آن کس نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

اسراف: در گذشتن از حد وسط
منهل: آبشخور
تسویغ: فرو گذاشتن
مرفه: آسوده
لاف: دعوی سخن زیاده از حد
معرّت: امر قبیح
عرض: نفس و ناموس
مخاصمة: دشمنی کردن
صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت نمایند بشود و اگر عفو کنند دایما رهین منت و بندهٔ احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان مجازات عبدالله بن طاهر نگاه داشتی و از هجو و سب او که از آن بیشتر هزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک ننمودی و آن همه مذلتها نبایستی کشید و این معنی گویم نظم زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت ٭ که هر بلا که بمرد آورد زبان آرد ٭ زبان ز مردم بسیار گوی دین ببرد ٭ زبان بهر سخن گوی بیم جان آرد ٭ سیوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجر به نیکی مکافات نکند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیاورد و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عزّ و علا میفرماید خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت که اتیتک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا والآخرة وهو ان تصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نمی بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام است و احتراز از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین بدین خصلت حاصل کرد نیه و با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت امین کرد انید و قیل و قال و تخویف که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم گر بدی با تو بد کند زنهار ٭ جز به نیکی جزای آن نکنی ٭ چون بدی مر پسندنیست ترا ٭ پس تو باید که همچنان نکنی ٭ الحکایة الثانیة عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک ولیعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اوّل کسی که بنزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن اعتقاد ولید در حق او بقربت و تعظیمی که میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الروایة بشام آمد مقربان و اهل بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر او را صید خود کرده است و چنان مشغول خود گردانیده که لیلاً و نهاراً او را سرّاً و جهاراً یک لحظه هیچکس دیگر نمی پردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت که امیر نتواند خواند تا من او را از چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قیام و اوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که به بهند و حماد دو بیت انشا کرده او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قائل و منشی این کیست بگو طریح خادم چنان کرد که یک روز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت و خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت پوی ای حمید مرکب من ٭ درین مذلت ازین بیشتر چه میمانی ٭ سوی کسی که کریم است و راد و نیکوخلق ٭ بزرگ بذل و سزاوار آنکه بستانی ٭ ولید از شنیدن این ابیات سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و میکنم و بر جملهٔ اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز گردانیده ام تا اوّل کسی نزدیک من درآید و آخر کسی که بیرون رود او باشد و او مسعود هشام را از من بمدح سزاوار تر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایستهٔ مدح باشد و در حال فرمود که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مبادا که بر بسیط زمین در نظر من بیاید و اگر آید و بجهت درآمدن با تو مجادله نماید سرش ببینداز چون طریح بیامد که بنزد ولید درآید حاجب منع کرد طریح گفت چه حادث شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی من نزدیک او رفتم هیچکس نبود پیش او و لیکن خدایتعالی حال گردان و مقلب القلوب است و زمام دلها بدست اوست ساعت بساعت حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرای ملازمت مینمود و تردد او راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز گردم با وجود آنکه درین مدت بلیت بودم و معلوم ناکرده که سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام بیت جفای دوست توان کرد بر دل خود خوش ٭ اگر نباشد رنج شماتت اعدا ٭ پس همچنان بر گرد حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی و گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش برخواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من معذور باشم و مقصود تو حاصل

مجازات: پاداش دادن
استشعار: در دل گرفتن
مرضی: پسندیده
احتراز: پرهیز کردن
احدوثه: سخن بی نهانه
علو: بلندی
راد: جوانمرد صاحب همت و سخاوت
ممتاز: جدا شده
حاجب: دربان
مجادله: با کسی خصومت کردن
ابداع: نو بیرون آوردن
شماتت: شاد شدن از بلای که بکسی رسد

کرد و پس طریح مترصد آن روز بود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده بنزدیک ولید رفت و چون ولید را نظر بر طریح افتاد روی از وی بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردانند و چون طریح بدو نزدیک شد سلام کرد جوابش بازنداد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و ولید در روی او بخندید و از وی عفو کرد و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** درین حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قربت پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما محترز باشند که گفته اند آیاکم والملوک فانهم یستعظمون فی السلام رد الجواب و یستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب را موهبت معظم شمرند و هنگام عنف ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگرچه نان دهند آبروی ببرند و اگرچه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد اگرچه بیگناه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناهکاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و درین معنی گفته ام **نظم** با تو هرچند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگردد و یکدم ترس ایشان ز دل برون رفته کنج لطف و خشمشان دایم هست مار سیه بر وخفته بحر جو دند لیک ترسان باش که ببادی شوند آشفته وحرمان طریح را از خدمت ولید بواسطهٔ دو بیت که با او افترا کردند برین معنی حجت روشن شناسند دوم آنکه سخنان دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضربی و نمامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و بمقتضی این آیه کار کند که قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبإٍ فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالةٍ فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا همچون ولید نباشد که افترا حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحص نافرموده با او عتاب کرد و من درین معنی میگویم **نظم** بدروغی که بکند دیر گوش کوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمام شاید ار در ضمیر بگذاری وان از دست دوست رنده بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرابع** چنین گویند که چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقید که بکتای پیراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت و جحود نمایندهٔ صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح دهی و عجب باشد از روزگار و تغیر ملک او که در اصلاح فساد طویت و جبلت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فراگیر

متر صد: منتظر
استکانت: فروتنی کردن
محترز: پرهیزکننده
عنف: درشتی
رقاب: گردنها
مجاملة: بکسی نیکوئی کردن
نمام: سخن چین
جحود: انکار کردن
مثالب: زبونیها

که گفت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر واحدوثه در میان خلایق از تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پردهٔ جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در صمیم سینه گداخته از پیش من بیرون برید و او را پیش حمامان بند بر گرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بعقب او برو و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامهٔ گرانمایه در بر او بپوشان و سرائی با جملهٔ الات و اثاث و خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او ببر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد از این در کار او بیندیشم و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص پوشیده و احمد بن داود روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان بیار تا چه فایده میفرمائی **فصل** درین حکایت بمواضع انعاظ و اعتبار دو جا لیست یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی با مخدومی بعذرهای باطل متمسک نشوی و بگناهکاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری همچنانکه احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذرخواه گشتن زود نشود جز باعتراف و بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم آنکه اگر سهوا یا عمدا از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و باستغفار و معذرت فراپیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و بانابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگرچه جرم او بزرگ باشد آن اعتذار از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر وی نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام **نظم** چون گناهی ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن به افتد که دستگیر شوی **الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع** اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر باستراحت مشغولست چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا بسرای خود درویم و

حبیب: دل و گریبان
مداهنت: خیانت نمودن
اثاث: کالا و مال
انعاظ: آرزومند شدن
انابت: بازگشتن از گناه
تجاوز: درگذشتن
فتوت: جوانمردی
ظرافت: زیرک شدن
مطایبه: باکسی مزاح کردن

باقی روز بعشرت و نشاط فراسر آریم و این فرصت از دست ندهیم و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نعمةً و کرامةً و بسرای رفتیم و جامه از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آئید که بیگانه حاضر نیست که از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند پوشیدیم و خلوق و طیب و آنچه رسم مجلس شراب باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من سماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که امروز هیچ آفریده را که نه از ما من کان نزدیک راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغه تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب و خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک شخصی را خواست که از جملهٔ ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و ممازحات کردی پس حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط و خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته است و این عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت و رفعت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت زهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک قدح شراب بخورد و او اجابت ننموده بود و چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث گشت مطلع شد روی بما آورد و چون بر رواق خانهٔ رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامهاء مکشوف انداخت و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک طعام بخورد رطل شراب خواست و در کشید بعد از آن بر خانهٔ آمد که ما در آنجا بودیم و دست هر دو جانب در باز نهاد و گفت اشرکوا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر هم از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر بیاوردند در پوشید و طیب و خلوق بکار برد و چند کاسهٔ شراب زبی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بر ما سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از آداب منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را سخط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون کرد عبد الملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت رای

احتشام: شرم داشتن
اعلام: آگاه کردن شنیدن
ممازحات: با هم آمیختن
منادمت: هم نشینی کردن
رواق: پیش خانه و ...گاه
طیلسان: ردائی ... که بر دوش اندازند
رطل: پیالهٔ شراب که ... کنند و معنی ... پیاله ...
انباز: شریک و رفیق
خلوق: نوعیست از بوی خوش
اسعاف: حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشرفش هیچ غباری نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند و از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر هست که مثل من کسی ترا عطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند و درجه و مرتبهٔ او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند که چه میگوید چون بامداد بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او از ائمهٔ کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیدند و پسرش را نیز دهارون الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت آنحال از وی پرسیدم گفت بامداد پگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفاً بحرف او را شرح دادم و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در آنحالت که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده تمامت با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاصهٔ خود مثال و هدایاء امیر بجانب عبد الملک روان کردانید **فصل** درین حکایت عاقل را به سه خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اوّل** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقاً بچنین موضعی رسید و چنان طایفه را بر جنس آنحالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود و چون رضای آنجماعت او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر کرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشان را بسبب اطلاع او بر آنحالت

مسارعت: شتافتن
کابین: مهر زنان
ضمان: پذیرفتن و کفیل شدن
شیم: عادتها و خوها

بود خلاف مراد ورای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود آنلحظه و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع این
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد والا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوّم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او در خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و انجاز ملتمسات او باقصی الغایة والنهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد مراد خویش رها کن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر رشید
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با تمام کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان
کن که صدق گفتهٔ او ظهور یابد و حسنت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عمّ او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده بازگشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با میر رقعهٔ نوشت و از هر گونه لطایف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایهٔ تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

و مضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد **نظم** بر تحفه دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت تو بنزد عذر کو خلاف مرا زنا پسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است اکنون
بفضل و لطف کند جرم دوستان دیده و این ابیات را صوتی ساخت و آن صوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بندهٔ تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دخترک نام تو چیست گفت هدیه
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی هدیه گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
به آن بود که نیازاری و چو آزردی اگرچه باز کند زاری و نیاز آری بیا بپرس بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل رفته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور
از فلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو هدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر باشتند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف ترجمه مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بخشائی برو ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتادهٔ را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

سبب هلاک او گردد آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نرود چنانکه ربیع گفت ذکر دو درحق آن شخص چه کذب در همه مواضع مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم **نظم** هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق نفرین چو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد **الحکایة السابعة عشر من باب الرابع** فضل بن الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی تو گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را **نظم** بشهر خویش پس از معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام هیچ معنی نیست کجا روم که خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و نوال و کرم و بذل مال با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی پای او بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران درآمد و در آنوقت رسم بودی که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون بخواند که مطلعش اینست **نظم** بر من آمد تا که ز روی دوست خیال حیا و غنج در آمیخته بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع مینمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده **نظم** از آسمان تحمل نتوانند کرد اگر خواهند که بستر ند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر گردند این مقالت را که کرد ایزد بر لفظ جبرئیل تراث خلافت ارث و سیت و درین حدیث مرا گواه بازپسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت چند بیت است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که در روزگار آل عباس بشاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید درآمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که کیستی گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن
اهتزاز: جنبیدن

از این مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش بگیرید و از سرای بیرون برید که او را نزد ما هیچ چیزی وجهی نیست و او سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند **نظم** زیاد کی شود آنکه بامداد پگاه نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب در آن زمان که زحجاج عرصه و محلش بجمع وحدان پرداخت موکب و کرب هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم دادندی **فصل** درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق برو مقدم داند و بمدح و ثنا سزاوار شمرد باید که در بذل و عطا وجود و سخا شیم مرضیه و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل برهان الکرم ایشان را استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا نهند بر تو کسی را ز مکرمت بتفضیل کرم نما و عطا بخش بیشتر ز همه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل کر اینجا نمائی بفعل یک برهان بهست از انکه بگوئی بقول صد دلیل **الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع** هارون الرشید بر عتابی شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود بود روزی در میان جماعت منتظران بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده تا بجد بحث طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات برخواند **نظم** مرا بهجر عطایای خود دار که هست مواعد کران بیهچو ابر بی باران روا بود که بود خشک سال عیشم درین زمانه که هست از کفت عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله گرانمایه عطا فرمود و عتابی با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد **الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع** دعبل شاعر چون مأمون را هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خواندند از جمله آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود **نظم** از آن گروهم کایشان به تیغ جوهردار برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ترا باوج رسانید از حضیض خمول سرای مجد ترا بر زتیغشان بنیاد مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوئیست کدام روز بود که من خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده‌ام و بشیر پادشاهی پرورده شده‌ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بزرگ و بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن
بشاشت: گشاده رویی و خوشی طبع
خمول: کم نام بودن و گمنامی

خلیفه و دو جدّم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر وظفر یافتند دعبل با خود گفت هیچ شک نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفتهٔ و اصعدک من الحضیض الا وهد گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان قصیدهٔ مدارس آیاتٍ خلت من تلاوةٍ و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیهٔ اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان و هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امان داد و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیاد فی القصور مصونةٌ و بنات رسول الله فی الفلوات وآل رسول الله هلب رقابهم وآل زیاد عظیم الرقبات ترجمه به پرده‌ها همه پوشیده دختران زیاد نبیرگان نبی سربرهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کام روا مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود بسبب مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود با خدا و رسول نیکوکار بخدا بخشش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار

الحکایة العشرون من باب الرابع مأمون خلیفه احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبهٔ مال اهواز و آنچه بر وی باقی آید ازو باز نمایند آنچه مأمون ایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بر وی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی با موجه کرد و اخراجاتی که در معامله مجری می بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی از عمرو بمبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده نزد او در آمد مأمون گفت این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضّل فرمود و اداء این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز و او بدان مقر اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی لهذا امیر را گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد از این سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

ستبر کنده و غند باریک

مناظره با یکدیگر بحث کردن و نگریستن در چیزی

اهواز ناحیه بود میان بصره و فارس که هر یکی را نامی بود جداگانه و مجموع را اهواز میگفتند

استعانت نوست خواستن

از این ممر فارغ دار و نزدیک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشیدم بعد از آنکه اضعاف آن بدو بگذاشتم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با احمد بن عروه بخشید گوئی که با من مساوات و برابری میکند بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر میشمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که در جزای او نزد امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرموده بود وی را بچنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را از احمد بن عروه بگرفتی احمد را از عطیهٔ امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیرند و نیکوتر این بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نیکوئی هم از امیر المؤمنین داند و چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیر المؤمنین و تخلّق باخلاق او کرد و آنچه از مخدوم خود دید با خادم خود همان کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر چندین همت و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر یکبار ببخشید از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر میباشد شکستگی هر چه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو دل خوش کرد

فصل فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات شدّتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از صنیع خود فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی و اکرامی بیند با فرودستان خود بهمان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن مسعده کرد و درین معنی گفته ام نظم اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی و گر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل بشکر باید با دیگران چنان بکنی

الحکایة الحادیة و العشرون من باب الرابع در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری بر این بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس بموسی بن عبد الملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بر ابطاء آن

اضعاف دو چندان کردن و بالفتح دو برابر

مجامله با کسی نیکوئی کردن

عطیه بخشش

تخلّق خو گرفتن

خطیر بمعنی عظیم و درینجا مراد از زیادت

تکاثر با یکدیگر معارضه و فخر کردن در افزونی مال

تفاخر با یکدیگر فخر کردن و نازیدن

مقاسات با کسی رنج کشیدن

توقیع فرمان شاهی

اعمال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت
آن مال به بیت المال نرساند بر تازیانه زدن مداومت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر به و رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه آن مال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر را
آورد و آنروز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحه خیش آویخته بودند و دو فراش نوبت
آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامهٔ دراز در دست موسی بود و بمطالعهٔ آن مشغول عتاب بنشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و انشراحی که یافت بترویحی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع برگرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد نیافت بصاحب خبر انهی
که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب برخواست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهة عتابی
بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید معد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین
معنی میگویم نظم خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلا ز بندهٔ خود وقعه در اندازد لطیفهاست خدا را
ز چشم خلق نهان امید دار که تا که لطیفه سازد باب پنجم در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه
باد زن

افتراء
بهتان

ایصال
رسانیدن

گرفتار بودند و خدایتعالی حبس و اعتقال ایشان را بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود
و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت الحکایة الاولی من باب الخامس حکایت کرد ابو القاسم سلیمان
بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل بماندم و انس من شب
و روز با بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت مینمودند یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی
دست تنگی و عسرت رسید و ما با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که بنزدیک
معتز رویم و رصبر و دوستی و هواخواهی فرانمائیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد بنزدیک
او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف الثغری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را
بر معتز خواندم و چنان فرا نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست نظم فدات
باد تنم روز کار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا منازل اند شب و روز و منزلی باشد اگرچه تنگ باشد و
منزل بود و فراخ فضا بحادثات مهذب شدی از آن گونه که زر ز بوته کرفتست قدر رنگ صفا برابرست پیش رو
یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر بر و شد
ز حبس کامروا ز حبس رست ستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا چون این ابیات برخواندم
در وقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد نجاد می داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون
خدایتعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگه کردم در آن روز
که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آنروز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات
کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز
مقرر گردد بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و حرب ها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم
و ما هر دو باز گشتیم و روزگاری بر آمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بحتری
در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست
آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهة بدل و ریاست منجمان بتو دادم و بنقد
هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بروات نزل و رزق را بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال
بند کردن

ملازمت
پیوسته نزد کسی یا بجائی بودن

تهنیت
مبارکباد گفتن

ازاء
مقابل و برابر

پیش شدم و قصیدهٔ که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش بدین مضمون بود **نظم**
زمن جدا شده آنکس کز و نکردم دور وصال جو یم از و ور مرا کند مهجور چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم **نظم** چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور اگر چنانکه
زمعتز گمان برد معتز که جان او رود از تن برون ز باد غرور چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که آنروز در حبس با او بود بفرمود تا آواز داد ند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت هر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این زمین و از وزراء من و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود **فصل** درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جملهٔ مکارم اخلاق و محاسن صفاتست **یکی** آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت آورد که در
ایام دولت بجای می آورد و هر تقرب و تردد که با او تواند نمود بنماید که اگر کار وی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است برسد
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایدهٔ تمام برگیرد و ثمرهٔ نیک و بدید
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامت غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم **نظم** پادشاهی که او بحبس بود تیغ در غمد و شیر در بند است
آنزمان جوی معرفت با او فرض کن بر جهان خداوند است یافتی فرصتی در و پیوند که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود و در وقت بلیت وی اکسی خدمت کرده باشد و تقربات و وسیلتها جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم **نظم** بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو بوقت دولت باید که با نصیب بود چه وقت ضیق و
عنا خدمتت بجای آورد بروز عز و غنا صدر او رحیب بود حبیب و زبلا را سپاس باید داشت ازانکه روز رخا

استعاده: طلب باز گردانیدن سخن و خبر از آن
اوانی: ظروف و آوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

رخا لش بسی حبیب بود **الحکایة الثانیة من باب الخامس** ابوبکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سیره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبد الله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبد الله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبد الله برد و بوی داد و از آن مال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و برجای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبد الله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبد الله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبد الله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله بنشاندند
و ابوبکر خطبهٔ ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت و بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبد الله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبد الله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامهٔ فرمائی
بمعن بن زایده یمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامهٔ بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم راجی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بود بفرمود تا بدادند و راجی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق میخواهم که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سیره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر بنزد معن رفتند و ابن ابی سیره
نامهٔ جعفر بن سلیمان را بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادر تر است با ز گرد که ترا نزدیک من هیچ خیر

اسد: نام مهتر قبیلهٔ از مضر که خزیمه نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که اسم پدر قبیلهٔ بود
طی: نام قبیلهٔ است از یمن که حاتم طی منسوب است بدان
عمره: عبادتیست حاجیان را و آن رکنی است از ارکان حج

پیش شدم و قصیده که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش بدین مضمون بود **نظم**
ز من جدا شده آنکس که زو نکردم دور   وصال جرم از او ور مرا کند مهجور   چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم **نظم** چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار   چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور   اگر چنانکه
ز معتز نگمان برد معتز   که جان او رود از تن برون ز باد غرور   چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که از روز در حبس با او بود بفرمود تا آواز دادند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت بهر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این از من و از وزرای من و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا ابدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود **فصل** درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جملهٔ مکارم اخلاق و محاسن صفاتست **یکی** آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت آورد که در
ایام دولت بجای می آورده و هر تقرب و تردد که با او تواند نمود بنماید که اگر کار وی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است برسد
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایدهٔ تمام برگیرد و ثمرهٔ نیک و بد بد
رسد اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامست غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم **نظم** پادشاهی که او بحبس بود   تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او   فرض کن بر جهان خداوند است   یافتی فرصتی در و پیوند   که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود و در وقت نکبت و محنت کسی خدمت کرده باشد و بتقرب او وسیله جسته چون
روز کار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم **نظم** بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو   بوقت دولت باید که با نصیب بود   چه وقت ضیق و تنگیش
غنا خدمتت بجای آورد   بروز عز و غنا صدر او رحیب بود   حبیب وز بلا را سپاس باید داشت   از آنکه روز رخایش

استعادة: طلب بازگردانیدن سخن و خبر از آن
اوانی: ظروف و آوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

رخایش بسی حبیب بود **الحکایة الثانیة من باب الخامس** ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد برابو جعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبدالله برد و بدو داد و از آن مال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله بنشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت و بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامهٔ عنایت فرمای
بمعن بن زایده یمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامهٔ بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم راجی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بودند بفرمود تا بدادند و راجی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق میتوانی که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علت
ساخته امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر نزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامهٔ جعفر بن سلیمان را بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادر تر است باز گرد که ترا نزدیک من هیچ خیر

اسد: نام پدر قبیلهٔ از مضر که خزیمه نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که اسم پدر قبیلهٔ بود
طی: نام قبیلهٔ است از یمن که حاتم طی منسوب است بدان
عمره: عبادتیست حاجیان را و آن رکنی است از ارکان حج

نیست ابوبکر مغموم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناک است ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت
چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با
راجی حکایت کرد و راجی نیز بنزد معن آمده بمعن گفت منم ابو الولید و مضمون این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند نظم
ابو الولید که مداح تست میگوید که ای ز بخشش از اهل مکرمت بهتر اگر چنانکه رود باد در سخا با تو از او بدست چه دریا کنی بجود گذر
تو نور محض و مادر بتو چو حامله شد گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر معن گفت دیگر چه بود راجی گفت پس از گذشتن
ایام حمل بدری زاد در اول شب قدر و بقدر بیش از خور معن گفت دیگر چه بود راجی گفت شنید هر که بگفتا که در وجود
آمد ملاذ سائل و رای پناه هر مضطر برای ماست یقین آن هلال روز افزون هزار بار ز ماه تمام نیکوتر مخدرات
در آن روز نذرها کردند که این نهال شود با کمال بار آور هزار شکر خدا را که در حریم کرم شده است دوحهٔ اقبال این زمان
بابر معن گفت دیگر چه بود راجی گفت باب لطف و کرامت چنان ببالید آن که نیست در چمن جود هیچ او دیگر هنوز
سبز نبد شاربش که پیر و جوان برآستانش بخدمت ستاده بسته کمر معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید راجی هزار دینار قبض کرد و بنزدیک ابوبکر بن ابی سبره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سبره براجی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است شترکست هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار براجی داد و هر یک بجای
خویش لاحق شدند و این خبر بابو جعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سبره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته و در باب احسان با او مرا وصیت کرد
بپنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کردهٔ
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت او نویسم یکی از بندگان تو
فصل این حکایت دلیلیست بر کرم فیاض و احسان بدیع معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب
باز خواست خواهد کرد ایشان را از نزدیک خود نومید باز نگردانید و درین معنی گفته شد نظم بگو باهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر کنایه از آسمان است
خور آفتاب

دوحه درخت بزرگ
نهال درخت موزون نورسته

رعایة پاس داشتن چیزی
فیاض بسیار خیر رساننده و سخت جوانمرد

آموزند که چون نمود عادتی خویش را معنی که دستگیر بود اهل فضل و معنی را که نیست در همه روی زمین کنون معنی
الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم ضیاع عجیف
یکسر در تصرف من بود و بر وی رفع کردند که من در مال او خیانت کردم و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند
بر نهادند و همچنان با بند مرا نزدیک او بردند بسرای او و بسر من رای که بنوی اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند
و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد
و بفرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آنحالت مدهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول
بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من بنگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعهٔ
این بنا و مصالح عمارت که کفایت میبایدکرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر گه که
خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راستست سیاست و تعذیب
توانی فرمود و اگر دروغ باشد حالی بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب ازین کار که اهم مهم است باز نمانی و چون این
سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند مدتی در حبس ماندم و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و در آنجا بر عجیف سخط
شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و یک چندی بنشستم
نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بیحالی من
غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصهٔ تو بخششی
نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جملهٔ عمل کاه من
ضیعتی بود نیکو در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب
چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدا نمی دانی
که چه موضع است که بول میکنی گفتم تلی خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جملهٔ لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود
و چون امیر او را خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنهٔ
بود بروی افکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون این تل خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از
ترس او آنروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون فصل درین حکایت

رفع حال و قصه نزد حاکم گفتن

امساک نگاه داشتن
مطالعه بچیزی در نگریستن بجهة دانستن و واقف شدن بر آن

اثم گناه
اهم مهمتر و بزرگتر
عموریه شهریست بروم

تجمل نیکو حالی نمودن
مستراح جای آسایش و راحت و بمعنی خلا نیز آمده

تل زمین بلند و پشتهٔ ریگ و توده خاک

فایده آنست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گورش بول کنند چنانکه عجیب را بود و نیک لایق است این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آندم که شوی پایمال مال و منالت نه باند بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت برکند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال ار چه ستونی کند گرد از آن باز ستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار بکشتند و در میان اسیران مردی پیر ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه منفعت بود مرا مکشید تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان بکیست آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و را گفت ای جوان مرا ضمان شو از امیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را نگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آورم مسلمه آنجوان را گفت اگر ترا می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه فرزند توام که من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی هستی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من از روم است گفت با تو صفت او در بخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ: جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود
وزر: گناه و بار گران و بر داشتن بار بر پشت
وبال: سختی و گرانی و عذاب
خلال: دوستی کردنها و خصلتها و چوب دندان
ضمان: ضامن و کفیل
طوف: گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده
مکافات: پاداش و سزا دادن
مجازات: پاداش خیر دادن در نیکی و بدی

کنم رومی آغاز کرد و موبمو صفت او چنین گفت که یک مو خطا نگفت بعد از آن گفت مادر تو دختر منست و بدین جهت تو فرزند منی جوان گفت چه دانستی که من فرزند تو ام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود به بیرون آمد همچون وی الا آنکه او پیرتر و هر دو روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خالهٔ تو اند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر دو سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا درآمدند و سر و روی مرا ببوسیدند شیخ گفت اینان خالان تو اند و پسران عم مادر تو پس از آن جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کرده بردند بگیر این را و نیز دیگر که این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجوان را جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسب و استر خوب بداد و او را بلشکر مسلمانان باز رسانید و چون بخانهٔ خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود آن پیر که از آن مادر تست بروی عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم مادر چون آنرا میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که این اقمشه از کجا آوردی و اهل انحصار را کار چگونه است و از آن جماعت که کشته شده و که زیست جوان صفت انحصار و نعمت آن دیار را بیان نمود و هیئات و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه و تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهت وی فرستاده بودند پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع انتباه سه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درماندهٔ را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد در بدر و روی بر وی میکرد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را بر او رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة و الامکان بکوشد و ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون طمعش پیر را رد نکرد و در این معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدای تو بیقین کارساز لیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کسی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت و بر تو حقی ثابت گردانید باید وفادار و حق گذار او باشی و بعیاری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا نمای چنانکه آن پیر فرمود در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد درین معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو بدان و فا آن تا ابد جز انکنی گرد با تو وفا و لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره گردد زود گرد وا از سر صفا نکنی

اشباح: کالبدها
انتباه: آگاه کردن و آگاهی
اسعاف: حاجت روا کردن

در جهان هیچ زشت تر زان نیست   که دهی وعده و وفا نکنی   **سیوم** آنکه بدانی که اصل و قرابت و نسب و پیوند اصلی ایست وسببی معتبر است و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب را بایکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و بر آنحال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت و مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود باجابت کرد و در این معنی میگویم **نظم**

مطلب حاجت ز بیگانه گر ترا در زمانه یکت خویش است
هرکه در کار خویش عاجز شد   آن دهش خویش بهتر از خویش است
شد عزیز و غنی بخویش و تبار   هرکه از عقل و مال درویش است
چون ترا کار باز پس آید   خویش مشفق ز همگنان بیش است

الحکایة الخامسة من باب الخامس مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجهٔ عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائة چنین حکایت کرد که بهارون الرشید عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و سدهٔ منیع و ثروتی بیشمار و املاک و اسباب بیحد و مواشی و حواشی بی عدد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرمایندهٔ سیف و سنان و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هرچه تمامتر و ممالیک و اولاد و حواشی و خدم او همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصلست دلی دارد چون باد بخشنده و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفته ام در حق آن مرد این ابیات **نظم**

بودش اسباب مهتری حاصل   نسب و فضل و جاه و مال و جمال
دست بخشنده و زبان فصیح   هیبت و ثبات و غزارت مال

با چنین استعداد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنهٔ خیزد که تسکین آن دشوار دست دهد و وقعی حاصل آید که روش آن دیر میسر گردد و در وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام گذارده و زیارت مشهد مقدس حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز به بغداد نرفته بود و امین و مأمون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته در مصالح ملکت و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند و گفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده ام که از اندیشهٔ آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و آلات و ادوات سفر جمله معد کرده

حمیت: خجالت و ننگ
حمایت: نگهبانی
تبار: خویشان
دمشق: بکسر اول و ثانی و بفتح ثانی نیز نوشته اند نام شهریست که یکی تخت شام است و گویند دمشاق بن کنعان بن نوح بنا کرده [illegible]
رفیع: بلند قدر و بلند
سده: درگاه
منیع: بلند و عزیز
وقع: جای بلند و مجازا بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت: شکوه و شان
غزارت: ارجمندی و کثرت و قوت و عزیز و گرامی شدن

معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها نشینند و با تو بیایند همین لحظه برنشین و از راه بیابان بدمشق رو و این نامه ایست با میر دمشق و این بندهاست با خود بر گیر اول که بدمشق رسی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم اگر فرمان مرا مطاوعت نماید این بندها بروی نه و او را بیار و اگر مطاوعت ننماید تو و این صد غلام بروی موکل باشید تا نگریزد و مثال با میر دمشق بر تا با جملهٔ لشکر بر نشیند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یکروز در آنجا بودن و محملی بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و دمی غفلت بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تأمل و تفکر تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و ممالیک و اندازهٔ نعمت و مقدار حشمت و استظهار او نظر کن و آنچه گوید در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هرچه بر زبان او گذرد و از آن روز که بدو رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت نشود هرچه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازها بسته بود و بند نزول کردم و آن شب بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیأت براندم تا بدر سرای آن مرد رسیدم درگاهی عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جمازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند مناره است رسول امیر المؤمنین رشید بنزدیک صاحب شما چون این بشنیدند مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد چون مرا بدیدند بر خواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در حمامست گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی و خدم و اهل خانهٔ او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک لحظه پر شد که گوئی موج میزدند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری شود چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون بمجلس رسید مرا سلام کرد سلامی آهسته و از امیر المؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن
محمل: کجاوه که بر شتر بندند
کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود
ترحیب: تعظیم
قلق: بیقراری و بی آرامی

سوال کردمی چنانکه واجب بُود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند و مرا گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست بشست و طعام خواست مائدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند دیگر بار گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کردی و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش را بشمردم ده کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل کردم در طعام خوردن او و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطرابی که در سرای او بود ساکن شد و هرچه از پیش او بر میگرفتند به یغما میدادند و در آنوقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند آنها را بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از نان خوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده یا مناره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه مکروهی بمن رساند و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت فرماید و گفت این فرمان امیرالمؤمنین است که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پرده وصیت

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار یا مناره بفرستادم تا بند بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بر وی نهادم و غلامان را بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق رسیدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر بباغی رسیدیم که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و بنزهت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار بیشمار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه هست و بعضی از نزهت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنای او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعهٔ خوب و دهٔ مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست و باوصاف آن مشغول شدی تا من از و سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده باشد که تا امیرالمؤمنین را از تو سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوهمند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه نمینمائی و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متاثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا کرد زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل بصیرت و صافی سریرت میدانستم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیرالمؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و ولد ازعاج کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیّت اوست و خلیفه مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیّت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیرالمؤمنین که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هرچه ایشان گفته اند نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذاء من حیا نماید و مرا اکرام و محترم و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدّر است که از وی [illegible]

وعادیه و ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست وی رسیده باشد اگر جملگی ملایک و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند ممکن نشود که نتوانند پس بنقد غم کاری که ساخته شده است و اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن و بی فایده عیش بر خود منغص گردانیدن و وقت بر خود پریشان داشتن از قبضه عقل و بمقتضای خرد دور افتادنست و مع هذا امر است حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت آنکه بیافرید و روزی داد و زنده گردانید که کار من به نیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیاناً از نام که در بلا داو خلافی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این را میدانی اکنون که پایه عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگوییم تا آنکه حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند و بعد از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرا بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده استقبال کرده بودند و حسنه وزیر درگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه داری و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جمله احوال را تا آخر حرفاً بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر فال و طعام و طهور و صلوة و بخور تا آخر قصه و روی رشید قهر وخته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محل من او را توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که خدای تعالی او را عزیز و مکرم گردانیده است و بسعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بر وی افترا کرده اند و دروغها بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را نیز بترسانیدیم و بازعاج اهل و ولد و اخراج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر و او را مرفه و مکرم نزدیک من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و میدیدم که آب حیا در بشره امیر میگردید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست و امیرالمؤمنین روی بدو آورد و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازه عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیات و فصاحت لهجه تو بما رسیده بود خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای اموی امیرالمؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را شکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیرالمؤمنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفت: مهربانی
تسلیم: گردن نهادن بحکم
تفویض: سپردن و باز گذاشتن کار
تعرف: بمعنی شناختن آمده و درینجا بمعنی دریافت است
توبیخ: سرزنش
سعت: بفتح و کسره اول و فتح عین فراخی
ازعاج: بی آرام گردانیدن و برخیزانیدن

گفت هر چه هست مقضی است و هر مراد که هست مبذول است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب املاک باید و بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد در خواه گفت عمال و کارگذاران امیر باداد و انصاف اند و عمل امیرالمؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغ البال اند و در سایه دولت امیرالمؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی عارض شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع کرد و چون بیرون آمد رشید گفت با مناره همین ساعت او را بر نشان و همچنانکه او را آورده بتعجیل بمقر عز و کرامت و مرکز دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله تعالی

فصل درین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بر جماعتی که بنعم ایزدی و فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان حاسدش بسی باشد ناکسانرا حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصدق این سخن صورت حال اموی و هارون الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تامل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی و بآخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار بنابستی نمودی **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم وان کان عبداً حبشیاً اجدع **سیوم** آنکه چون حادثه روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا را بقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله یکسو نهد و بحسن ظن و فسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بندگان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص ندهدت

مبذول: قبول کرده شده
مقضی: گذارده شده
سانح: چیزی که ظاهر شود کسی را
صادر: بمعنی ظاهر و پیدا شونده و از جائی بیرون آینده است
امتثال: فرمان برداری نمودن
اجدع: بینی بریده و گوش بریده
فسحت: فراخی

الحکایة السادسة من باب الخامس از رنج خبر رضا بقضا مفید نبود اگر تو سعی کنی تدبیر

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بوی مقرر شده بود که در آن وقت که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که سیزده هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین خلفا بر دست من بگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و ننوشتم که کرامی باید داد گفت دینار بنویس تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من همچنان بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف چنین تا متر نمود و مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه که زیاده از سی سال باشد که من بر حرامی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از حیا روی بگردانید و صورت خود را بپوشید ابن ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار نعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حریثی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره مقتدر و والده او و خاله او و خاطفه مادر فرزند معتصم و [illegible] را خواست که تدبیر مهمات ملکت و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار مینمودند و مقتدر کودک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرمایند که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هرچه ترا می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبه صوف در آب پاچه گوسفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

انبار: شهریست قدیم در عراق و چند موضعست میان بروریف و دهیست در بلخ
جهد: کوشش
مطالبة: چیزی از کسی درخواستن
قذف: بزنا و بدی نسبت کردن
اجازه: دستوری خواستن
اصدار: باز گردانیدن

روزگار دولت خود تامل کردم هرچه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که موسی کاتب طائی را که عبیدالله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهة استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که یک نوبت دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال گردانند تا غل از وی برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خداوند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جمله صنایع و برکشیدگان تست به او استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقاسات مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و گشادن شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل مالهای منکسر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحد تست که کشتن واجب است فرمان دهید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب واندارند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بآن مقام رسانیدند و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و انشا کند و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بنجاح پیوسته و مرا بجای اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن
مغلق: در بسته شده
شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی
ورطه: محل هلاکی
اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

ترجمهٔ این فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از و و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتخر و کفایت او در اثارت مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ بر آر از غمد بر کشید و حدت و صرامت او در تدبیر امور بر قرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از دو فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر مال از کدام پستان میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغاء کتاب و اصحاب کفایت و ارباب دراست و رغبهٔ فضل و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اول بود و از شهامت درایت او این اسم که حقی بود از حقوق او ازو بعاریت گرفتند و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم باوی در دنیا بفرماید و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم** ایکه با صید آرزو دایم دل خود را چو باز خواهی دید خویشتن با عجوزهٔ دنیا تا بکی عشق باز خواهی دید در محنت که بر تو بسته شده است زود باشد که باز خواهی دید هر که بد کرد باز بیند زود پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب الخامس** ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال در گذشت مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازوك و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امراء حشم مقتدر که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و در زندانها را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او سه روز جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و تدبیر کی از و صادر شود بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازوك را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از انجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند و ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دیدند که نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا با خود مقرر کرد که بروم و بنفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند بنزدیک ابن مقله در آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود و بدین ظهور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و را او درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را خدمت اشراف فرمود بر ابن مقله و اجتماع با وی در سایر امور مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشورت او انفاذ ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان انجا داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیامد و هر دو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جملهٔ صنایع و بر کشیدهٔ کان تست و هر اشارت که فرمائی فرمان بردار است ایمن نبینم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنهٔ انجا نا پدید شود از کثرت اهل جند و سپاهیان که انجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت آنچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد مترسلانست درین نوع من چیزی نویسم ابو الحسن گفت من نویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار توییم ابن مقله بدین سخن شاد شد و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامهٔ در قلم آورد که ترجمهٔ آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد معتاد گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث هایل که نازل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که بر طریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال ظاهر تر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و بقای سیرت اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت را هر لحظه تمامتر میگرداند و موقع

شکر و سپاس و محل حمد و ستایش زیاده میگردد و از الجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملک و اولیاء دولت و قواد حشم و صفیاء
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیر المؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را بناحق‌شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء قریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردند
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه جهالت سرگردان گشتند و امیر المؤمنین بمواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و عطایائی که تاخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از به افتاد خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستدند و امیر المؤمنین بکثرت صایب و رویت ثاقب در حل نظام اجتماع و حسم مواد منازع
برگماشت و بسبب کلمه تفریق جمع ایشان کرد فرمود و آن زمره را که سر از ربقه طاعت گردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که باز ساکن شد و خدایتعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیر المؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل ارزانی فرمود و بعوا
ئد العفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کارها باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا ایمن شدند و حقتعالی بنصر عزیز خود ارکان عز امیر المؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را بتایید عصمت
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول بنیکوترین وجهی میراند و در
اتمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورد و محترز باشد از تاخیر فرستادن اموال که مستوجب تادیب
و عزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیر المؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل در حکایت محل اعتبار بسیار است و دو موضع از آن که
مختار اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر خشم رحمی بکار آن پادشاه راه

راه یابد و فتنه نایره شود و روزی چند کامی ساخ گردد چون او در حال حیات باشد آتش خشم زخم را انتهاز فرصت بشمرد و در آن
کوشد که از وی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون فتنه زایل گردد از آن پادشاه نگریزد بلکه در وی
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سبب بازدید جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته‌ام نظم با حاکم خود گر نستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریز او ندارد سودت نگریزی بل در او گریزی بهتر دوم آنکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هرچند بزرگ باشد از او درگذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از او درگذری و عتب او را با امن و خوف او را
برجا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفو است چون عذر کند خواست سزای عفو است آنکس که
از تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گنهش مکن که جای عفو است الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن وهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص تأیس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مردمان را از آتش بار نداد و در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را بکنیت یاد کردی گفت یا ابا عبدالله ذهبت منی
الدنیا و الآخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیر المؤمنین مبادا که چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردار
و عملهای قبیح که پیش ازین کرده‌ام از دست داده‌ام هیچ دوا میدانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بخدا برداشته‌اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد برداشته‌اند بدعای خیر بردارند و از خدایتعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هرچند در دنیا و آخرت ترا خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من ببیند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید

وخلیفه را از این نوّاب علیمت شمرد وبخط مبارک خود توقیع ارزانی داشت واثق بفرمود تا او را انشا کردند وبخط خود در
حالت پریشانی واضطراب بنوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای واستبهار کند
یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین وبفرستاد تا ایتاخ را بخوانند وتوقیع بدو داد وگفت نزد ابن الزیات رو ومگذار که هیچ
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند واگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
ومگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق واگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسب نزول کند ودر آنجا
بنشیند واین مهم را باتمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد واو را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسب وبر غاشیه بنشین ابن الزیات خایف ومستشعر گشت که چه حادث شده است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد ودر راه بر غاشیه نشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات استماع نمود وگفت اگر من ایشان را رها کنم مال از
کجا نفقه کنم واخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بر نشینم وبخدمت
امیر المؤمنین روم وازوی دستوری خواهم گفت اجازت نیست ونگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنگاه
که پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد وما در آنوقت نومید تر
ودل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم واز آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند ومتحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بر ملک مستولی شود ودر قتل وتعذیب ما مستبد گردد
ودر اتلاف نفس ومال ما سعی کند وبدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای نکبتی آمده است
واو ما را اطلاق کرد وصورت حال با ما شرح داد خلیفه وابن ابی داود را دعا گفتیم وبمنازل خود رفتیم وبعد از آن بیرون آمدیم ودر راه
بایستادیم وانتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم وبروی دعا کردیم وشکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده
شد وما را بزرگ داشت وفرمود که فرود میائید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار
گشتیم ودر رکاب او براندیم واو کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد وما شکر میکردیم
واو لطف میفرمود ومیگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما به بینید که بعد از این چه کنیم
ونماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا اباعبدالله از رای تو تبرک نمودم

انشاء
از خود چیزی گفتن ونیمی علمیت که بدان دانسته شود

زحمت
ستوه کردن

غاشیه
زین پوش اسب

پروانه
خط حکم امیران بر عمال وغیره

مستبد
تنها کاری ایستاده شونده

اتلاف
نیست کردن

تبرک نمودم وامروز از این رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل واشتها ظاهر شد ومقدار پنج درم سنگ نان با سینه دراج
بخوردم احمد گفت یا امیر المؤمنین آن دعاها که برداشته بودند وبر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
وبسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما آن جماعت که اطلاق فرمودی امیر المؤمنین بجانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش ونه اثاث والات ونه چهارپای نه قوت روز وهویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات وخزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند وهرچه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند وضیاع ایشان باز بایشان مسلّم دارند
تا ایشان در رفاهیت وفراغت وعیش روزگار گذرانند واثم ووبال امیر المؤمنین کمتر باشد وسبب تضاعف
دعا وقوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من بر این جمله احمد در حال مثال نوشت وبامداد تمامت
آن نعمت بار رسانیدند وواثق بعد از آن سه روز یا چهار روز وفات کرد وباریتعالی ما را بواسطه ابن ابی داود از آن
شدت فرج داد واز آن محنت مخرج ارزانی داشت وآن مکرمت عظیم وموهبت جسیم طوق منّتی گشت وابد الدهر در ذمت ما
باقی ماند فصل در این حکایت موضع ومحل اعتبار وفایده سه چیز است اول آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ وخلیفه
روی زمین باشد باید که هیچ حال از اجل غافل نباشد واز مرگ ایمن نبود واکثروا ذکر هاذم اللذات
را کار فرماید واینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند ویقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست ودر حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد اما در
طالب همه حال مدرک او خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب بینه ودر حال صحت
ونفاذ امر از انقضاء مدت عمر وزوال ملک اندیشه کند وذخیره روز قیامت را مدخر گرداند تا در آنحالت ندامت
وتاسف نباشد دوم آنکه اگر در حال عافیت وتندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آنحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات ورعایت
مظلومان واعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد ودر این معنی میگویم نظم به تندرستی اگر کرده بدی با خلق
به نیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بمانی کردی بذکر خیر سزا وگر بمانی فضل حقت کند یاری یقین بدان که تو یکیک
بپای مزد دست آویز بمرگ وزندگیت نیست چون نکوکاری سیوم آنکه اگر ترا بپادشاهی قربتی باشد یا

مواظبة
دایم بر یک کار بودن

رفاهیت
تن آسانی وفراخی عیش شدن

جسیم
بزرگ

ذخیره
آنچه پس افکنده کنند وبرای روز بازپسین گذارند

پیشه
کار وکسب
عمل

رعایة
پاس داشتن

اعانت
یاری کردن

با بزرگی اختلاطی ویا با دوستی مخالصتی در همه احوال و در همه وقت باید که او را با عمال خیر هدایت کنی و بر مبرات وحسنات
وال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از آن ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی داود باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای گر بقولت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند او خلاف گفته تو آن خود
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج سر من رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصیرفی
الکاتب نزد او در آمد پدرم چون او را بدید بر پای خواست و او را بر صدر دیوان نشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و بخویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست با او برخواست و غلامان را فرمود تا با وی رفتند و من
و هر که با من در آن مجلس بودند آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نه پسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کاتبان کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آنمرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم
گفت که طعام ترا از ذکر آنحال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متوالی
اعمال مصر بود یکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات او
کردم از او و در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری
از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال دیوان و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هر چه تمامتر و اتحادی هر چه کاملتر داشت و با آنکه نقیض و مضطرب
رای بود و فظاظت بر اخلاق او غالب من هر چند خواستم تا بر و نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب را مأخذی
و مؤاخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را منفعتی انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سال که در او اخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات افزاید

هدایت: راه راست نمودن
تبجیل: بزرگ داشتن
تقلد: ... منصب ... اولاً ... المضرین ... اولا ... عن غیره
نقیض: ... آتش دادن و خوف ... گردانیدن
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید در بقایای دو ساله که بمن حوالت آن مبلغ فرو گذشت چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این
امتناع نمود و ابا کرد من با وی رفق و درشتی کردم و تهدید و وعید او را بتر سانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد با یمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این
راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
مکن که من خود را در راستی و عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید بمتوکل نامهای نوشت و میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصر به نفقات و مؤنات او دو فا نکند و احمد بن
خالد دست کوتاه و عفاف می ستود میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مایده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خوانم و نوشته بود که مهمی هست که عرضه میباید داشت هیچ شک
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خود خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت نیامد که دلت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواسته
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا داری و می پسندی که مرخص کنی **نظم** ای بی سبب
دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود مدر پرده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من طلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار و مهم که نوشته
بودی اینست و بر من سخریت میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا نزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمایم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر مهر چون مهر از وی بر گرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال با حمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم گرداند و ارقام نموده که حساب این مدت که
در تصرف من بوده است با حمد بن خالد دهم و آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة: در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازاً بمعنی قبول نمودن آمده
تضریب: بدی کردن میان مردم
ضجرة: تنگدلی و بی آرام شدن از غم
رقة: نرمی و مهربانی
سخریة: استهزاء و مسخره کردن

واقعه بیم آن بود که بیهوش گردم و باخود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و افترا
بر جادهٔ وی نهاده ام هنوز بروی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب کتاب و حواشی و خدم مرا بگرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا انکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگر را
بیاورد و بند از احمد بر گرفتند و خواستند که بر من نهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا ابا ایوب قریب
العهدی بعمل این شهر و ترا سرائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است و در هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا مشغلهٔ زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها بر داشتند و کتاب و بواب و محاسبان مرا بخواند و باخود ببرد و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم باخویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا اگر بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب و بواب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با و دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد و هنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نیز نزدیک او رفتم و هم برین قاعده مدت یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز هدایا
والطاف و از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون یکماه برین منوال بگذشت دیگر روز مرا گفت یا
ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و از
بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و
اگر تو بستر من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدت نزدیک بتو حوالت کند گفتم مقام و رفتن
من بر مقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر تست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که مراد تست کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و وجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

اقتراح
چیزی از کسی
بتحکم در خواستن

جلیل
بزرگ

تشییع
از پی مسافر
رفتن

اکنون تا فایدهٔ با چند مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیابند تا انجا که راه با امن است من ازین سخن متوحش
و پریشان خاطر گشتم و باخود گفتم مرا بتملق مغرور گرداند تا بیرون آیم و هرچه دارم بیرون آرم باخود و او جمله از من
بستاند و مرا دیگر باره بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه باشد مطالبت کند و بر معامله که من با وی کرده بودم قیاس
مینمودم و راست گفته اند که بدکردار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و در آن مرحله که او مقام فرموده بود مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر بلا بنشستم تا انکه یک لشکر را
دیدم که از مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بروی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار تو بولایت
مصر دراز نکشید و زیاده حظی و بیشتر فایدهٔ نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرادات میفرمودی
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در حیز تاخیر میداشتم بد انجهت بود که از روز اول تا
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در خراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار رسید و این بکار تر دیگر تا باشد و چندان
تفاوت پدید نیاید و آسان تر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برامکه نکردند و دست از من
در کشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من میباید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب دواوین و رؤسای حضرت از تو ره آورد خواهند
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب از تحف و هدایا و انواع لطایف و ظرائف کو و ایام تو بمصر اندک بوده دانم که
از این نوع چیزی معد نکرده و درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطایف و ظرائف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت
بدرقگی و نگاه
بانی

تملق
چاپلوسی کردن
و دوستی و لطف
نمودن

قبض
گرفتن

حظ
در عربی بمعنی
بهره و نصیب و در
فارسیان بمعنی
خوشی و خرمی
استعمال کنند

ره آورد
کنایه از سوغات
که مسافران
برای دوستان
آورند

بود بفرمودم تا فرا گرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت یا سیّدی مرا ولوعی باشد بر بدایع فرش و
غرایب بساط لهذا فرموده ام تا از برای این یک خانه وار جامه بافته اند از ارمینیه و آن ده مصلّی است که هر یک با تمامت
دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله مذهّب و مسطور است بزر کشیده و پنجهزار دینار بر آنجا صرف شده
است تا بده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش وزیری بری بنده تو شود و اگر هدیهٔ خلیفه سازی بروی
مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمّل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون
بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو یکنوبت خانه بدان
آراسته ام و تا اکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و ندانسته است و بعد از آن مرخص شد
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که به همه تعظیم و تبجیل سزاوار است
و بعد از آن پدرم هر گرا معزول کردی با وی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و کفتی
احمد بن خالد مرا حسن التصرّف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را
عاجز و مأمور خود ببیند در آن حالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر وی غالبم او بر من غالب گردد
چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سبّ و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف
که سلیمان بن وهب بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین
معنی میگویم **نظم** مشو بقدرت خود غرّه چون شوی قادر   چو ممکن است که هر حال ضدّ آن گردد   اگرچه
عاجز باشی ز حق امید مبر   که لطف او سبب قدرت و توان گردد   جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت زمان
نپاید و حالات در زمان گردد   بهر دو حال چنان زی که کمترک رنجی   ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد
اگر کسی با شخصی بدی کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل کرد چنانکه قرآن مجید
بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالّتی هی احسن فاذا الّذی بینک و بینه عداوة کانّه ولیّ حمیم و ازین جمله است رباعی
که احمد کرد **رباعی** با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست   بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست   با دوست چو
بد کنی شود دشمن تو   با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس**
یکی از شیوخ کتّاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

ولوع: از بسیار شوق و فریفتگی
نهالی: بستر و تشک
مطارح: چادرها
احسان: نیکوئی کردن
خجالت: شرمندگی و حیا

عبدالله بن سلیمان و او از حداثت سن و حسب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بر آن
ولوع تمام داشت امّا از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب گرداند و گوید که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز با جازت نخوردی و آنرا نیز مخفی و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن
بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده آنروز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار
بجای آورده و بدون از جواری خاص یکدو کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطّلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامداد علی الرّسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر ما را محرم خلوت خود دانستی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و
صدق حال را از وی نپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرا نمود که منّت بسیار دارم امّا
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه
آمد اندهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سرایها و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکّر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را کشف کردانی ارزاق و عطیّات ترا زیاده گردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت خود اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکّد گردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اندهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکّر
بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رأیش به هیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که همه شب از آنحال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجّاب کمر نبسته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدیدار
او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و بمازحت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در ظهر

طرب: شادی و نشاط
صبابت: گرمی و سوزش عشق
اخفا: پنهان کردن
منت: سپاس نعمت

منشست و پرسید که وزیر برخواسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا و کی خفت گفتند فلانجا و فلان وقت چون دیدم که خبر وزیر می‌پرسید باخود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را بامری دیگر مشغول کردم و مراقب احوال او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که تو را تا از زیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن کسی بنزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که آن را استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان درگذشت و به پرده داران رسید و بر آن نهج از ایشان پرده سرائیدن گرفت و آثار خائیدن وایشان او را در پرده اسرار جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می آید و بسرا در می رود و با او مطایبه کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد مطبخیان و غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامت احوال ضبط کرد روی بسرا انجانه نهاد و با سرایداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بانچه وقوف داشتند او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز با او همان مفاوضه و گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز معلوم کرد که وزیر روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای دیوان مجلس و کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک حالی می پرسید و میگذشت چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در نشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخواست پیش او رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام باو کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان دادم در حال برپای خواست مردی تمام هیئات بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در تفحص اخبار تو میباشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانهٔ من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنجاه

مراقب: نگهبان

لون: رنگ

ملاعبه: باهم بازی کردن

تفحص: جستجو کردن

پنجاه دینار میدهد و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من بالباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه بیرون می آیم و در محلهٔ خالد کاروانسرائیست در انجا خانه باجرت گرفته‌ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند در انجا رفته زی خود میگردانم و این جامه که پوشیده‌ام در میپوشم و خویشتن از من و مبتلا مینمایم و موبمو در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت جماعتی که علیل و بیمار باشند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر با تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنم و ایشان غرض من ندانند و بعد از ان بخانهٔ روم که در ان کاروانسرا دارم جامه بگردانم و آنچه ازین سرا برده‌ام بدرویشان دهم و پس از ان جامهٔ که همسایگان مرا با آن دیده باشند در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی از خادمان سرای طاهر بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در ان مکتوب باشد بزیر اندازم و چون سر ماه شود مرسوم آن ماه پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بمعتضد چه رفع کرده‌ای جمله شرح داد از ان سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم در مقابل آن سرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من بنزد قاسم آمدم و احوال او وی بگفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من و درویش ساخته بود بجان و سر من که او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و والله که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا اقصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکر ما کند او که تعقل آن هاشمی بتخیل نکرده بود هاشمی را فرمود تا بیاوردند و خلعت خوب و صلهٔ مرغوب ارزانی داشت او سلامت و شادمان از نزد وزیر برفت و بعد از ان دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

زی: لباس و جامه و صورت زمین برجای مانده

حجره: اتاق

در حق دو کس محققست یکی در حق قاسم بن عبد الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق با سعی
که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جا لیست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها در خلوت بود کسی را
بر سرّ خود وقوف ندهد و بعملی اقدام ننماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار گوش
دارد و موش گوش و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سرّ تو شود معلوم بجز
خدای که ستار عیب پوش و بیست الحکان مبر که کسی سرّ تو کند مکتوم مباش غرّه به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوّم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهه او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او بهر چه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و درین معنی گفته ام نظم هر که در انقیاد فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی ز بخت
دهرش تا در آن کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایتست از لطف بین که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن ولود الجراح حکایت کرد که یکروز عبد الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تظلّم
داشت بجهه ضیعتی عبد الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آنشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرا پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و دران بودم از غایت اجلال و تعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که دران ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و هم
بر آن حالت در پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه کرد و اند و برادرم حسن بن وهب در آنوقت
ملازم و کاتب او بود و گاهی کلمهٔ موقعی بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر گرفته
بود و آن کودک را خضابسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

مکتوم پوشیده شده

انقیاد فرمان برداری و فروتنی

مناظره باهم بحث کردن

محمد بدید آواز داد که بیاور آنرا چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد و مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آب وی آب
از چشم بدیده آمده و باستین جبّه صوف اشک از چشم خود میسترد مرا گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم خیر است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متّعک الله به وجعلنا الله
جمیعا فداه بدید پسری دارد هم در سن او و او را ازان یاد آمد و موجب گریستن او این بود و بمن گفت چند ماهست کرده
گفتم عبد الله به برادرم او بار نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او متردد گردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید تو به پسرت وصیّت کن که ملتفت او نشود و بقهر مود تا مرا بمجلس بردند پس روی ببرادرم حسن کرده
گفت این مهم پادشاهیست تقصیر دران جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را بجهه او آزرده نکردمی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آنوقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را بر امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شماتت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز سخنان گفت و چه گمان میبرد
و مظنه سود امیبرد که پسر من مبادا وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و پسر او عمر نیز
عبد الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبد الله کار او بسازد و مهم او متمشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم ازان ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
تعجب نمودم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبد الله الرنجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبد الله بن سلیمان بن وهب بودم در آنوقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامهٔ سطبر پوشیده و هیأت پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعهٔ بر و عرضه داشت

تحریض برغلانیدن

عناد ستیزه کردن

و او در دیوان مظالم بود آن رقعه بر او میخواند و طلب چیزی از او میکرد و عبد الله تفکر و تعجب مینمود بعد از ان گفت
بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو چند نوبت این سخن را تکرار کرد و پس از ان گفت نماز دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و پدر حاجی را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سؤال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال الصاحب رقعه می پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق در آنوقت که مرا مصادره نموده
و بمبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آنجمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما در آن بودیم و مبلغ هنوز خط نوشته بودیم که خادمی از ان او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخواند و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک وی
مقرب و گستاخ بود الّا آنکه میتر سید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر رقعه برخواند
رقعه خود نزد من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیأت مستوی و صورت تمام و هنوز باسمی مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال بنوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنای این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت
هر چه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تا بازگی هیچ چیز واقع نشده است گفت
و الله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره تاوان جرم

یارست توانست

رقعه را بوی داد و صورت حال را باو تقریر کرد چشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا برخاستم از اینجا گفتیم نه گفت نوشته بود در دید
که بوده این زمان خدایتعالی فرزند نرینه تمام خلقت نیکو هیأت روزی کرده در رفتم و بدیدمش و نام بر او نهادم و ابو مروان
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت من برخاستم و دست و پای او بوسیدم و بدان مولود تهنیتش گفتم و گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکیست که حقتعالی تو را پسری روزی کرد و بر من رحم کن و حقوق سابقه مرا که در
نوبت رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ و با یکدیگر کسب روند
و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار و کاتب پسر تو باشد ملق کردم از استعطاف
نمودم اما آن غلظت و کدورت که در روی بود و او را بر آن داشت که گفت یا ابا ایوب مرا فریب میدهی نفس
تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو در درجه بزرگ و محل عالی یابد و منصب وزارت و نیکوئی امید میدارم که
پسر تو پسر من محتاج شود تا نزدیک او آید و از او فضل و احسان توقع کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدا که اگر پسر تو را
بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او آید در حق او هیچ احسان و نیکوئی
نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر
محبوس او ایم این چه سخن است که میگوید و بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم
و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت استخفافست که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که تحقیق
او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و از ان
قید و حبس خلاصی یافتیم. عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت را بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر ترا
بدرجه وزارت رسی و در وزر کار تو را رفیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بخدا سوگند است که با او
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری. عبید الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از هیچکس نشنیده بودم و بفرمود تا ابو مروان
بخوانند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جراید بو
مفوض کرد و از آنوقت تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و مدار آن کار او را بود تا وفات رسید و سالها
صاحب این منصب بود فصل در حکایت چند فایده است یکی آنکه کسی را چون بمنصب بزرگ و درجه
عالی باشد بر فرودستان خود چون مقهور باشند استهزا و افسوس نکند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سابقه اوم مبین گذشته

استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن

وضیع فرومایه و ناکس

تدبیر جراید اندیشه کردن و دفترها

نیک زند که بیشتر آن باشد که آن فال بر زبان بزرگی یا صاحب دولتی رود و روزگار او را محقق گرداند چنانچه از ان سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات گردانید و دیگر چون خدا تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض ارزانی دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق وی کند بگذارد و درین معنی گفته ام نظم تا توانی مکن ز نخوت ملک بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بدان بصنعه مزن گر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو دارد و برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن و بترس از آن که فراز سعد هست نحوس گر چه کارت نکوست از بد ترس ور چه حالت بدست نیک بدوس هر دو بگذشت اگر چه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچنگ بار فنا بوم و سیمرغ و صعوه و طاوس ای برادر تو در حقیقت و زر ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل علویت ز و نظر بر گیر از سیاهی هند و سرخی روس تو بازی دنیا جوی که نیست جز درون پرده هیچکس محروس الحکایة الثانیة عشر من باب الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس یکروز بفرستاد تا از من بند بر گرفتند و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خوانده ام گفتم نه گفت تو مردی عربی محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه بتو پیغام دهند یقین است که در آن کم و بیش نکرده کم و بیش گویی گفتم چنین است که تو میگویی گفت مرا پیغامی است بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد و چارپایی خواهم داد تا بر نشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته باشم سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه بمن پیغام کنی حرفاً بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی که چرا هیبت خود را باطل میگردانی و مردمان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که هر وقت لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار و عیش زندگانی بسختی اختیار کرده ام تا بجان ایمن باشم و گذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو قصدی نیندیشیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهة آنکه من و مردمان من ثبات و سختی خوی کرده ایم و بسرما و گرما صبر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و آب

زرق سالوس در نوع و ریا و فریب
محروس نگاه داشته شده
قرمطی شخصی را گویند که بگروه قرمطه منسوب باشد

تلخ و شور نخورده هر گاه ایشان با این اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری از سختی راه و تشنگی گرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بما رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم و الا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم تا آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی تفکری نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن مرا با ده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در پوست میگنجید و بیم بود که چون گل جامه بر خود درد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بحدی که سخت بترسیدم و بزودی از پیش او بیرون آمدم اما وی دیگر هرگز ذکر آن جماعت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل در حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود و میسر گردد بقهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هرگز با کمتر از خود دست در کمر که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم مکن لجاج و عناد و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن کم از خودت خصمی که باشغال بود در رزم شیر بس ناخوب بر وی چه غالب گردی نباشدت زان فخر ولیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان حضرهای از ان چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد و در عملی که شروع کند در آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون آمدن بیندیشد چنانکه درین معنی میگویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد مضرت کمتر از نفع پس آن رو که آرد خوبیت پیش و گر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود درویش همه شادی همین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که آن غلام معروف است بابن ابی

اعراض روگردانیدن از چیزی

قبیصه متهم کرده بود بخیانتی و فرموده بود که او را بقلعهٔ برند و مقید سازند چون او را بقلعه برده محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد فرمود تا بکوتوال آن قلعه نویسند که او را بقتل رساند چون آن نامه را نزد او
بردند از وزرا در آن قلعه بغیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین ده هزار گز بود
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی از جسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف بارید
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن هست که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم الحمد
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدای را شکر کردم و سنگی بر یافتم
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود چون آبگینه شده بود از شدت سرما سنگ بروی زدم و بشکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هرگاه از شدت
سرما طاقت نماندی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمهٔ رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش آنرا دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با من مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چندی بر آمد
از آنجا بعداد رفتم و حال خود بر ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاصی
یافتم فصل درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم نظم بس کس که بهلاک خویش خواهد و ان واسطه
حیات گردد بس محنت زشت و ورطهٔ سخت کاخر سبب نجات گردد آن به که کنی تحمل رنج تا دافعهٔ

جسارت دلیر شدن ۱۲

الم رنج و درد

تا دافعهٔ بلات گردد شه اسپ و رخ از خصم بخشد نیکوتر از آنکه مات گردد بالله اجاج اگر کنی صبر هم عذب خوش
فرات گردد الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در انوقت که
معتضد مرا منکوب گردانید و اموال عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک
خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخواستم و از حبس
بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا استشفاعت کرده بود و درین حرم
سرا با چشم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و انها صد تنگ بود
که از مصر بجهة من آورده بودند بواسطهٔ آنکه راه ایمن نبود و حصیر را چون قاصد کمتر باشد صد هزار دینار در میان
بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بران نهاده و بجهة
آنکه در انوقت مرا بآن احتیاج نبود در میان آن حصیرها همچنان آن زر بامانده بود و آن روز چون آن اجناس را
بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش
بود و ایشان ازحساست آن جنس حصیر بار از یکدیگر بزاویه انداخته بودند چون بدانستم که بندها بر قرار خود است
مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چندی روز بر آمد کسی را نزد سیده فرستادم و التماس
کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس بفرمود
تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر بار نیکو شد و آن مال مرا سرمایه گردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است فصل درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار
و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت
آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درینمعنی گفته ام نظم از جور زمانه در امان نیست
هر کس بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرضهٔ حادثات گردد مالی که خدا
نگاه دارد الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل
چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت
ابو العباس بن الفرات کرده بودم و ابن بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم بمجلس اسمعیل رفتی و پیش وی بایستادی

اجاج
فرات آب خوش و نام رودیست مشهور
عذب آب خوش و گوارا ۱۲

تنگ درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

خساست فرومایگی و زبونی ۱۲

ازالة دور کردن ۱۱

مصون نگاهداشته شده و محفوظ ۱۱

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
بر جا نسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و با بن بواب گفتم که هیچ رائی میدانی درین باب و حیلهٔ ترا بخاطر
میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعهٔ نویسی بیکی از اهل معرفت که ببخل و امساک او را شناسی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مساحت نماید و از وی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و التماس
درخواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاه داری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقف آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقهٔ عیال قرض مطلبیم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترفیق
خاطر او سخن گفتم آن کلمات در دلش باثر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس
از آن بهر روز کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که ابن ابواب کرد حاصل
در حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن در حادثهٔ که گشت نازل
بشنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث عمرو جاهل
باشد که بود بفکر پیدا آن راکه شماریش تو غافل
افتد که صلاح خود بنوشد از کودک خرد مرد عاقل
نفعی که ز پیر زن نبیند گردد ز فروتریش حاصل
الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند
که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در سجن جرایم مسجون کردانیدند و چون در زندان رفتم از انموضع
موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستانس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او بنشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بلیّه: سختی و رنج

ترفیق: نرمی و نیکوئی کردن

بنوشد: بلغت ژند و پاژند معنی آموزد و یاد گیرد است و در [illegible]

وحشت: [illegible]

حال او سؤال نمایم و از صعوبت آن حال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیگر هم بر آن حالت بودم سر در پیش
افکنده در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی بر خواند
که ترجمه اش بفارسی این است نظم دل گرد رنج عادت و غم شد انیس او ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید بیش ز خلق نیجی داد این وثوق کو را بجز صنیع ربانی نزند زود مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک
جستم و تفال کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اسمعیل چه بی ادبی و بیمروت و کم عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از بیتها که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و ادبی
در تو بنا فریده است جز آن که آن سبب معاش تو گردانیده بشنودی ترک ادب مالوف گشته بی سابقهٔ الفت
مرا بکلفت باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ایشیخ مرا معذور دار
که بکبر از آن که من در انم مرد بیهوش گردد و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همین شعر گفتن که جاه تو نزد
ایشان بدانست امتناع کرده و ترا بآن سبب حبس کرده اند و چون باز شعر بگوئی در حال ترا اطلاق کنند و اعظم
سخت و دشوار این است که من در انم چه مرا همین لحظه بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار و بدبخت
گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سزاوارترم
و بدهشت و اضطراب نزدیک تر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبور و با وقارم و بفراغبال نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سزا خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون تو را توبیخ نمودم از انشاد شعر امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمودم دیگر بدان نعمت
را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان
ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند در حضور او بایستادیم او گفت راست بگو عیسی بن زید

التجا: پناه آوردن ۱۲

دلالة: بالکسر و الفتح راه نمودن ۱۲

کجاست گفت من چه دانم تو رسانیدی او را تا بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضر بودم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال پری چه
وقوف باشد مهدی گفت که در ان ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر او را بسپاری بفرمایم که
گردنت بزنند گفت هرچه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و تو نیام
و الله که اگر در میان جامه من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نبینی مهدی گفت سرش ببرید از ید جلاد و پیاده و او را
بقتل رسانید بعد از ان مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا رها کردند و من این بیت را بان دو
بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمه آن این است بیت حر سند اگر نباشم در غم
چه فایده یا دهر اگر عتاب نمایم از ان چه سود فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعه افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد تعبیر آنست که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سری از اسرار او وقوف یافت باید که هرچند که بیم جان و خوف هلاک نفس
باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب رازدار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو سیمرغ بگذر از بومی کی کند چند با بجا
بازی جان فدا کن و بساز قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای برجای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داود کاتب ام جعفر وکیلی از ان او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بروی باقی گشته بود و آن وکیل بعیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا برنشینند و بجهة کار او نزدیک داود روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مرافقت نمود تا بنزد داود رفتند
و در خلاص آنمرد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل: فال نیک زدن و شگون نیک گرفتن

مرافقت: همراهی و رفاقت کردن

بحصول انجماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی متوجه است تا ادا
نکند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آنمرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند برخیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که حبس آنمرد را مؤکدتر گردانیم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من این مال را از خاصه خود ادا کنم و او را خلاص گردانم بعد از ان بوکیل
نوشت تا دویست هزار درم از مال و بدیوان ام جعفر رساند برای آنمرد و گفت چون مال ادا کردیم آنمرد را بایشان
داود گفت نتوانم تا بام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال بنزد او رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با حرارا این مکرمت سزاوارتر از فیض بن صالح الحم حظی که در باب ادای مال نوشته است باو دهد و آنمرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد بندگی بیرون ننهد و بسر عمل خود رود باید دانست که فیض آنمرد را نمی شناخت و با عیسی
و سهل مساعدت کرده بودند اما فیض و کرم فیض آنمرد را خلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید به طریقی که تواند آن را باتمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب
واقعه برآمد و من درین معنی میگویم نظم در کاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد در رشته جانی دلسوخته کار خام
باشد هر چند که توسن است ایام کر سعی کنی بو رام باشد با عامه خاص ثابتی خاصیت لطیف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایة حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوه دیلم فرستاد دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آنزمانکه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آن شب هشت بار مباشرت کرد آن دختر باو گفت که شما مسلمانان بازنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه بهمچنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صاحب
که خدایتعالی شما را بجمله امم نصرت داد و ملت شما بر جمله ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان مؤکد گردانید دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون ببلا درمانند مال بخشند که سر باز خرند
همدانی عادت دیگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند و اعشی قصیده طویل بدین مضمون میگوید در ذکر عشقی که در

فیض: خیر بسیار رساننده، بخشش خیر

کرم: مروت و سخاوت و جوانمردی و مردی

خوض: در چیزی فرو رفتن

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدّة است ایراد کرده شد
نظم ببند دشمنان گشتم مقید ... همی جستم امان چون شیر از بند ... ز بیم نیک و بد زین پیش بودم ... بکام دشمنان دلشاد گشتند
شد از سختی ببندم ساعد و ساق ... چنان لاغر که پیدا گشت پیوند ... بمن بودند خلقان شاد و من شاد ... صبورم این زمان در
رنج هر بند ... خدا در بند غم کس را بنگذاشت ... گشایش جو ز صبر و دل درو بند ... فصل در حکایت فایده آنست که چون
کسی بواقعهٔ مبتلا گردد و بحادثهٔ درماند و راه خلاص برو بسته بود و گشاده نشود و وسیلت و دست آویزی و پای گریزی
نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان
نبرد و بسبب اندکی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بوجهی که در خیالش نبود و من درین معنی
میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی ... که بکلید خدا بند بسته بگشاید ... زمانه گرچه کند زنگ خورده جان ترا
بدست خویش کند صیقلیش و بزداید ... چو بخت دوست شود دولتت کند یاری ... ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید
الحکایة التاسعة عشر من الباب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد بر عمرو بن نهیوی را
سعایت کرد نزد مأمون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بروی
تنگ گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کرده است و در اموال فیء که
نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده است و توان آن مال را از و طلب دار گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجرهٔ در سرای من بجهة
او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم
و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعهٔ بیرون آورد
که هرچه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر
و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار
هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مأمون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو
حلال گردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو
بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیر المؤمنین چنین است در کرم که تو میگوئی و لیکن سعی و تمام

فیء: خراج
مهیا: آماده و موجود
ناطق: سخن گوی و عبارتست از غلام و کنیز و چهارپا در مقابل صامت
صامت: خاموش و کنایه از زر و نقود و جز آن در مقابل ناطق

و تمام و ضرب و غمازه از کار من و تو غافل نباشند و از پیشهٔ خود باز نه ایستند و مرا معلومست که امیر تو را در کار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رسانند بر تو ساخط شود پس مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو مصروف گردانم و رضای او را
درباره تو حاصل کنم خشنودی خلیفه بتو فقط است بر آنکه هرچه در ملک و تصرف دارم بر جریم من بسیار گو شدیم
تا از آن درجه که امن نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر بیست هزار کردم و آن ده
هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و هر دو جانب مرعی بود و خطی از و بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزد مأمون رفتم تا برو عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقریب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا تقصیر منسوب
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مأمون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بیانست
که میفرمایند من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تورا فرمودم که کار بر این
سفلی یعنی عمرو بن نهیوی سخت گیری و هر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آری و تو ضد آن کردی و
نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست
کرد ایمن بودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رغبت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که نباید
باشد که چون کسی را مال بسیار شود بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی درماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریر میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه برو عرضه کنم که بغایت در خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد بسپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپردند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذاء او باقصی الغایة والامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

ودیعة: امانت
هلاهل: ... زهر قاتل ...
اما صاحب تحفة المؤمنین نگاشته که نام گیاهیست در حدود چین و ... نباتی در آنجا هم میرسد که آن زهر باشد ...

از خاصهٔ خود ترتیب دادند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمحمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعهٔ بسه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام می نمایند و ما را در
سفر ما ئیم فرمان بردارترند گفتم امید میدارم که من بامانت و رفق در حضرت امیر در توفیر خزانه و اصلاح بندگانش
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو بسه هزار هزار درم که محمد ازوی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم گردانم که من برفق و نرمی بلیغ ترم در حیاطت اموال از دیگری
در غلظت و عنف و در حال بتعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که ببیست هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که بده هزار هزار درم نکاشته بهر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا باخر با مامون تقریر کردم خلیفه
چون آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو
که حق لطف و مبرت بشناخت و شکر نیکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود برخواست
و مالی بدین عظمی بی غمی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو سبطی در میدان کرم گوی از من ربائید و در جلب فتوت
از من سبقت گیرید و رقعها را بدرید و گفت من آنمال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را که از نعمت اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و ترا بروی مستولی گردانند
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نیکوئی مقصود می پیوندد بعنف و تشدد در آن فرا پیش نیائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه درین معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در بر آید از صدمهٔ عنف بر بریزد شاخی که بلطف
در بر آید گر عنف کنی زنبر دو بار ور لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضهٔ ملامت و نشانهٔ سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن موهبت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او از
آن بر خیزی چنانچه عمرو بن بهنوی کرده در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم مخو نفقد از این کینه

گنبد که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گر نوی ز هد کس که بر گیرد منجم زان قیاسی چو کاو آید
این دنیا پرستان که میگردند بر گرد خراسی نحاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نحاسی دیگر آنکه باید
که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که بیند پسندیده دارد و در آن کوشد که در ان میدان
بر همگنان سبقت یابد و در احراز ان شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من درین معنی میگویم
نظم آنکس جهان چو حاتم نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب
السبق ز یاران ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبدالله بن المعتز کردند مرد ما را متهم نمودند و در ازاء آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی
و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجرهٔ
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را اهلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکتار موی در سر و محاسن من سپید نبود که شب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجرهٔ محمد بن داود را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش را
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با
بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در بار ابستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا نیز می کشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خداوند بردم و هنوز بکدو ساعت بیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن به بند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت نمی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خویشتن دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا انجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از آن سخن رجوع نکرد
و چون از و نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببریدند و تنش را هم در ان
چاه انداختند من دست از جان بشستم و جامه از هول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در خانه بگشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ایفلان چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا بدان باعث شد و من توبه کردم و بخدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روانشدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیم جنایت و بزرگی گناه مرا بمن تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه خون ترا بمن بخشید و گناه ترا از امیر بصد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر و الله که هرگز بعضی از آن مال را نزد خود جمع ندیده ام مرا بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز بمن باشارت و رمز معلوم کردانیدند که مصلحت من در قبول آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه نگاه کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطر فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثهٔ مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن یافت که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگرچه خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر بتقصیر خدمتی کردد را مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند تا نفس او بر قرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بلا از خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری

الحکایة الحادیة و العشرون من الباب الخامس

اعتذار عذر خواستن ۱۲

رمز اشارت پنهانی ... اشاره نمودن ۱۲

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر بزمرهٔ را از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفهٔ را از ایشان عریفی بود که خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که بکری بجوار ست تا در بعضی ایام بعد از ماهها او را بدیدم در رزی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان و تازه دیده بودم گفتم فلان هستی گفت بنده تو ام ای خداوند من گفتم چه بوده است که درین مدت نزدیک پیر شدهٔ و قیر موی را چون شیر گردانیدهٔ و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیدهٔ و چه قاعده است که نهادهٔ گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و درد دل مشروح دارم بشرطی که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان درین صورت توامان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سراها حرم روند و مشکهای آب ببرند و خوبیها ترکنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب رنجور در سرای فلان حظیه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سستی آن خمار مشک خویشتن بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادآهنجی در پس خویش بخفتم و یاران را گفتم چون شما این آبها بر خوبیها ریزید بیرون روید و یکبار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادآهنج بر شدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادآهنج تنگ بود و پای بدیوار باز نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظر شان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا بر صفهٔ که بادآهنج در آنجا بود مجلس شراب بیار استند و مقتدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بران رویهائی که بدان زیبائی نبودی انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سرهمسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم که بر دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی و قوت مفارقت نمودی فرو آمدمی و جفت هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره جماعت و گروه مردمان ۱۲

خویش ... ۱۲

بادآهنج گاهواره

صفه جائیست که پیش عمارت سازند ۱۲

و تعلق بایستادمی و همه شب چون فقها تکرار تعلیق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت و مقتدر یکی از جواری را نزدیک خود خواند و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند من هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز نماز پیشین مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای تر کردن خویش در آمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از مشک ایشان بستدم و مشک خویش تر کردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای در آمدم و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یارب منم این که از غمان رسته شدم وز حادثه چنین بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنیند مرا بگذار دگر زین میان رسته شدم و نذر با دا آنچه که آتش خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر حق مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزا ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد عافیت را درین روزگار که کس بحز کس نیاب است خریدار گشته فصل درین حکایت موضع اعتبار سه جایست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع بیمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه رنج افزای و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه کرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف و محنت پیر و هلاک گردد و یکشبه ترس و بیم از غریف صورت این حال را معرفی بکیست و من درین معنی میگویم نظم غم مفرط هلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج برفق رنگ قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و لکل عمل مستقر بر خواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود صادر نشدی آنهمه ترس و بیم ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و درین معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است هر چه باشد بجنس خود میمون چون نه بر جای خود بود شوم است روز آید همای در پرواز شب روی کار جغد یا بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت در بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای مردی کرم متعالی از آن مضیق خلاصی یافت بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و بمثوبه و انابه مستغفر آن جرات گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبیذ آنچنان محنتی دید و جنس آن بلیتی کشید از آن گناه تایب و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بکردگار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق هست معلوم رزق و حجت آن جمله مردم کاهی مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سر کشیده بر مخلوق با دیبای و سخت دل چو علم مرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة و العشرون من باب الخامس ابو علی یافد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور زندانیان من بردمی و بحوایج ایشان قیام نمودمی مردی را دیدم غلی در گردن و ختی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست و ترا درین بلیت سابقی کیست گفت والله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محروم و جز تقدیر این بلا را موجبی نمیدانم و جز شقاوت خود این شقت را سببی نشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من نمیدانستم چون بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند بدانستم که حکیم و یکی گریز نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده آنقدر که ممکن بود در او توقف میکنید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی از پیادگان در آن نی بست آمدند و روشنائی شمع آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده و کارد بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته آنجا بر آن صفت افتاده

ثابت نکردند که قاتل مقتول من باشم آن فضول متهم مرا گرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و آن الحال بسر رسیدند بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب کردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار می‌نمودم و ایشان گمان میبردند که از جلادت است که می‌نمایم و در اینه او ضرب می‌فزودند و اهل بیت و خویشان من جمع شدند و اهل صلاح بلد بعفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت که می‌بینی محبوس و مغلول کردانیدند و تا امروز شانزده سالست که باین غل و بندم و درین محنت خرسندم و اشعاری چند بدین مضمون برخواند نظم با رنج کرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم و اثق شده ام بفضل ایزد از ضیق جهان نفور کشتم مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آنحالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است والله که با این همه کدورت از لطف خدا نومید نیستم که ساعت بساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شود دم و غوغاییان زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم که نار دل را کشته بودند و تا آن سبب فتنه عظیم پدید شده فصل درین حکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که اگرچه بیگناه و بری الساحة و سلیم الراحة بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و مراحتراز که ممکن است درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة والسلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود دچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چو محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود دگری نبود تا در ارتو هم گردی الحکایة الثالثة والعشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوثی و چون افتتاح معامله بود کار بر مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار کردندی و متولی بودند و عمال با ایشان مساحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامیت خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند و وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا او را صفعات متواتر زدند و مال از او

حزن بالضم وسکون ... وبفتحتین اندوه

وصمت عیب و عار

کوثی جائیست در عراق ...

مماطلت دفع الوقت کردن ...

از او حاصل کردند و او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و الفت عربیت ایشان را بر آن باعث آمد که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند یکشب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بر مالی که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دیهی بود در آنجا فرستادند محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص او بود از روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان دیه محبوس کردند روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که توئی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگرفتند برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراهه ببغداد رفت و وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن موثر افتاد و بار دیگر عمل بر و مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسا محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را محنت شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و زندگی وی او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است دردوا گرچه بمذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است نیش او مهلک و نوشش شفا است گرچه زین شاد و از آن غمگین است پس بلا چون که شود موجب فیض پس بهیچ که در و تسکین است پس بلا کان بحقیقت نعم است پس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است خطا و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این بمرده بده و بازگذار چون ندانی که چه اش آئین است الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه را که از

صفع قفا و سیلی زدن

شحنه مردیکه برای ضبط امور عیب معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جملهٔ مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بد ورقعه نوشت و اورا در ان حادثه
بحبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیّات نویسند او جواب نوشت که بدین
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عزّ و جلّ با آنکه او مرا ایذا اگر دا اگر بجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق
اولی بود نزول من درینجا نه و برمن مبارکست و بودن من درین حبس لطف است از خدا تعالی درحق من که
بدین سبب چندین فوض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم از الجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یارانست و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از ان عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس درحق او عنایتیست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فصل درینحکایت
فایده آنست که چون دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید کرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را التجلّد نماید و آن محنت را نعمت و بلیّت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم کردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درینمعنی میگویم نظم چوا زنو
در بلا بیند فرح خصم بر ایذای تو گردد حرص او بیش و گر نیکو شماری آن بدی را خجل گردد ز بد کرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیت باید آن بیندیش الحکایة الخامسة و العشرون من باب
الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رخجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه
بامداد برخواستم دیدم که عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داده بود
و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای مؤونت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم و در ان اثنا رقعه از در آوردند که ابو الهیثم شاعر نوشته بود و ان
بیت که مکتوب گشت در ان نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از ان

تجلّد جلدی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن

زان متعجب بودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس داو را امالی دا فرمودیم
و این از جملهٔ عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر کزین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السادسة
و العشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی البغا الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از ان
مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رسانند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ترکان شنیدم پرسیدم
که کیستند گفتند اسحق بن ابرهیم الطاهری می آید و او در ان وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم از برای
تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در ان تحیّر بودم که مرا و بند با آن جا جهاد در نهایت
شوخی برگرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از ان روی بمن کرده گفت انعام فرستاده است و میگوید که
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده و در حبس و شفیعی ممکن
نیست شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب ترا لطف فرمودم رو بسلامت
بخانه خویش و بفرمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آنشب بخانه رفتم و بامداد نزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانتی بود از ان جهه که مرا در خیال نبود اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامهای
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بورود آن
استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چند گاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده نیز او راست
الکنس که قاعده مخالصت میان ما مؤکد میگردانید و اسباب مودت ممهد میداشت تا سبب غیبت او

منکوب خراب و بدحال و سختی رسیده شده

رایق صاف و هرچه لطیف باشد

حلقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تبوذنک
ابو موسی رو و حال الکاتب را که مصروف کرده اید است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابو موسی ترک آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آن مال بگذار من امیر ابو موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و کردار اسحق
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و اسحق را شکر
گذاردم و امیر را دعا گفتم بهمدران هفته بدرجه خود رسیدم و سبب آن شفاعت امیر ابو العباس بود و بواسطه
معرفتی و سابقه خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل کاهلی
نکند و تغافل روا ندارد که در سرا و ضرا فایده آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بی پای مردی دیگری در آن حالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن   که شرف لازم خط و ادبست   در جهان نیست به از خط و ادب هیچ
سرمایه آن مکتسبست   بی ادب را نبود قدر و محل   ور گهر گرچه که عالی نسبست   حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسبست   فضل متخلف و شادی و رضاست   هنرت مردم حقد و غضبست   شب مردم بی هنر
چون روز است   روز بی هنران همچو شبست   آبرویت ز هنر جو که هنر   خوشتر از خال و عم و ام ابست   فضل
اصل شرف سلماست   جهل عیب نسب بولهبست   الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرده بمعتصم فرستاد معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و در زیر آن خانه گشادگی بود بمقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود بآن قدر که روشنائی در آن خانه افتد و هندی در آن خانه آوردند تا روز که او را محبوس کردند
تا بر آنجا نشیند و او در غرجستان دیده بود که از نخ ریسمان میباختند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن نخ ریسمانی تابد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذها بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی بآن خانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بدو

غرفه بمعنی بالاخانه و دریچه آمده

بدو دادندی یکروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی میباید تا ناخن باز کنم
مقراضی بدو دادند و او بمدارا بدان شبریده ریسمانی بتافت بعد از آن گفت درین خانه هوام اند از موش و غیر آن
و مرا زحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبی بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند
بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت میبود تا
شب عید که مردمان به تهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند
او هم بدان ناخن بر ایک حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در میشبه
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بودند
حس من یافتند گفتند کیست گفتم مدنی است از اصحاب حمام و در آن قصر باغ جماعت مدنیان بودند که بمهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح بر آید و
شب باب بر بندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان بجهت وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخاستم و فتح الباب شبانه
فتح باب حسبان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کردند نداشتم عذر
میگفتم و عزیمت و فقر را حجت می آوردم پیری از آن جماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و عسر
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بداد و از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد
ببلائی گرفتار شد و بدست خصمی ناخوش گشت باید که خود را مدهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود همچنان نشست و مقصود حاصل گشت فبها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سست رائی دور بود و در همین معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی   بفکر و حیله
چه کردی بدست رنج اسیر   بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر   هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر   خلاص یابی و گر

رای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر با شدت تقدیر دگر خیالچه رستی ز رنج و غم رستی از آن مظنه که گویند کرد داد تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من باب الخامس حکایت کردند که ابو جعفر منصور یکروز در خطبه میگفت ولآلی جواهر مواعظ و زواجر بالفاظ متغلغلة میسفت در آن اثنا ناگاه مگسی بر لبش نشست و سخت بگزید چنانکه خون از وی چکید چندانکه منصور او را ادب و طرد میکرد طرد نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین تنبیهیست از حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیرالمؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان بیرون رفت و ترقب احوال و تجسس اخبار استشراف میکرد ناگاه تیری پیش او در زمین نشست و ندانست که رامی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان نمیترسی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان و بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد تیره از دوران و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت بغایت مستشعر و مذعور کس بفرستاد و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت بنگر یا امیرالمؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بخواند و بجمله محابس بجستن فرستاد هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران و از شدة الحال نحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت برخیز که امیرالمؤمنین ترا میخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا او چون نزد منصور بایستاد منصور از و پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را سببی نمیدانم جز آنکه عاملی را بر ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن انواع نهر و انهار و عطا و نعم داشتم همچنانکه تو در خلافت جهانداری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرده اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت منصور حاجب را فرمود که او را نگاه دارد و با او احسان بسیار کند و بفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

طرد راندن و دور کردن ۱۲

ایقاظ بیدار کردن ۱۲

ترقب چشم داشت ۱۲

مذعور ترسانیده شده ۱۲

و گفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت ضیعت را بتو عطا فرمودم و ولایت همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه ترا باید با عامل بکنی و در حال از خزانه برای اخراجات راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانند آن مرد گفت ضیعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار صلت امیرالمؤمنین نیز بعامل بخشیدم منصور چون این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که مرا و مگس و جن و انس را برای تو بر چون من کسی گمارند و ترا در هیچ مضیق و بلیت نگذارند که هرگز از تو نیکو سیرت تر ندیدم و کریم تر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست که با بدکرداران نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و در معنی گفته شده نظم

هست واجب جزای نیک بنیک ... که جزای نکو بدی ستم است

با بدان نیز نیکوئی کردن ... غایت لطف و رحمت و کرم است

هر که این کرد فضل او بیش است ... وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بودند و از زوج و زوجات جدا و عزیز و یار و صاحب دفعه و حوادث نیک از آن غم بشادی و از بند بآزادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر هیجده حکایت

الحکایة الاولی من باب السادس احمد بن حمدون گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از عجم راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون ابن بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون ابن اسمعیل قید کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری مکری از آن او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من رخصتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شوند و دانند که هلاک نزدیکست و از شدت علت مکیش پروا نباشد و از زبان بد موقع قتل من پروانه دهد تا چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم درین اثنا شبی از شبها نماز بسیار گذاردم

و ادعیه ماثوره با خلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته هر باره که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت الحال و هیبت آمر تعجب نمودم و نزدیک تر رسیدم و فراز رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو گفت آنکار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی بخدای معتضد باش و جانب من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب درآمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود از سرعت بیداری و تقلد خلافت واثق و بحیات خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد و با دل صحیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود امر نمودم که چون بامداد شود برو و نگینی بخر و بفرمای تا بران نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاور و چون بیاورد در انگشت کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب متفکر بودمی و رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبید الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر جملگی مناصب و ولایات و عمال هر کس مفوض کردم و نامها بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاهدار که خون من و تو ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود ازین سخن که موفق را غشیه افتاد و گمان بردند که وفاتش در رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدم متشمم که زنده است نزدیک او نشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید بشارت بغلامان کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید و هم دران روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بران نسق که بران رقعه ثبت کرده بودم با مضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال سلوک داشتم فصل در حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که بنده بیند آن از حضرت [illegible] شناسد و انداز [illegible]

و اشارتی که بدو رسانند همچنین بداند که از سید عالم علیه الصلوة والسلام روایة کرده اند که الرؤیا الصادقة جزء من سبعین جزءً من اجزاء النبوة قطعه مشو منکر خواب چون گفته که جزو بیست را جز پیغمبری بشارت بود خواب نیک از خدا تو زنهار آن را مدان سرسری دوم آنکه بداند که با اهل ملت نبوت و سادات عترت پیغمبر زندگانی به تعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و در معنی میگویم

نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرتت نکوئی کن تا شود جانبت ز حق مرعی جانب مصطفی رعایت کن حامی اهل بیت باش بصدق خویشتن را ز بد حمایت کن حجت اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیتش سفینه نوح اند از نبی این خبر روایت کن ور از آن عاجزی و ناتوانی اعتباری بدین حکایت کن تا ترا روح هست اندر تن جملگی را بفضل خدمت کن

الحکایة الثانیة من باب السادس عبد الله بن سلیمان بن وهب وزیر المعتضد بالله بود گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت و سمو منزلت من گشت حسن بن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او تا که مدار خلافت بروی بود دید و بوی مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و مستشعر و خائف و مترقب نوایب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و کرم اصل و نقاوت عرض و شرف ذات و علو درجه مرا امید اند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرومایه و خسیس چون بدرجه عالی رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سرافرازی خود در آن شناسد که آن جماعت را از پای درآرد و از دست برگیرد و اینک احمد بن اسرافیل را که از مشاهیر متصرفان و کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف گردانید و امین نیستم که بعد ازین چون در نکبت من گشت خود را شناسد گو شد و هم دران نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القنائی الکاتب را که از بر کشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول گردانید خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد و از سر جاه و منصب و عمل برخاست و در خانه خود مترصد بلا نشست و من وی را ملازمت میکردم تا شبی

از نشستن بهار رقعه شجاع رسید باحضار حسن و مبالغه هرچه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خایف و مرتاع برخواست و بخانه شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم واندوهگین بمن از
صورت حادثه و سبب استدعا حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او تاش با خواص گفته که ما شجاع را گرانبار کرده ایم و کارهای زیاده از آنچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او و شرایط آنچنانکه میباید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول قلب کاردان کارران حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع را
وزارت خلافت یا کتابت من با و باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا و رئیس من توئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل همدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا البیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض بتو نرسانند اما
بشرطیکه پیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیده ام و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون برود و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرا نمودم که بدین منت داشتم و شکر باگفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خایفم
که این از روی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هرتجملی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و او تو
مرا بگیرد و نکبت رساند و جمله برگیرد و عبد الله بن سلیمان میگوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس ذخایر
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب نزد ثقات دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی به
سبیل ودیعت و اثقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و اوانی مطبخ و فراشخانه در روز تنها
نهی و از اهل حرم و عجایز جمعی که هیچکس را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیرتاین

که سیرتاین دو دختران سرایند و بظاهر بیرون روی تا مشوّق و محترز باشی و چون ببغداد رسی روزی چند متواری گردی
تا آنکه این مشورت حسن بن مخلد رای من را بپسندید و گفت مصلحت اینست و با ستعداد راه و تفرقه اموال هم بر آن
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نمیرفتم و وقت سحر لحظه در خواب شدم پنداشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر اوتاش و کاتب او شجاع شبیخون آورند و هر دو را قتل کنند و شما را خلاص
یا بید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و بر نشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از بیگانگان ندانستی بجهة آنکه او درهای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکاء و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری و در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آن از خواب بهمت خواننده
و بر حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میگردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است باز گشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت الحال و زبده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و دولت او تاش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی انجاعت را بریده و در حال تمرّمن
رامی را با سرا با بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او بودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در آن شهر کسی محروم و مهموم تر از ما نبود
و آن روز هیچکس را پیش از ما مسرت و بهجت نبود فصل در حکایات فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیاء صادقه
است که متضمن پریشانی یا انذاری باشد که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب دولتی
را اسباب نکبت دست دهد و بدرجه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و دولت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال درگذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهاء

آن بلیت ممکن است و در این معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از انکه میر شوی در اسیری شدی
مترس از آن کز بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابوحسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و تنگی روی بمن آورد و پشت
از بار قرض گرانبار و منحنی گشت و مبالغی دین از اخراجات خباز و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
گماشتند و من بر آتشبه بروز در ماندم روزی متفکر نشسته بودم در این حالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر اعادم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان توئی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم گردانیده ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که بامانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن را
محافظت و صیانت فرمائی و مال بیرون کرد و وزن و تسلیم بجای آورد و چون بیرون رفت من در همان موضع
مهر از آن بدره بر گرفتم و معاملان و اصحاب دیون را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم آنکه او باز آید مال او را از جای بهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین بود
آن مال را بجهت احکام بمقامی دیگر فرستاده ام امروز بسعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او باز گشت
و من چون گنجشک در مخلب باز فرو ماندم و در راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

زین کن او میگفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد من بر نشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بجسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون آن طریق دیدم مانع نگردیدم و سرای مامون را مامن خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسید
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من نگریست
و ژرف در من نگریسته بازگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده
گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با او گفتم من اینک خود نزد او میروم بازگشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهة من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا اباحسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست از این مدارا
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی
را باو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدای تعالی فرج آورد فصل در این حکایت فایده گفت
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بتقدیر خدای تعالی باز گذارد چنانکه ابوحسان زیادی کرد و در این معنی
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که نیوشد نماید برای فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که شبی از شبها مهدی
خلیفه چون فتنه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و باستحضار
صاحب شرطه فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم بجور که آنچه فرمایم در حال آن را تمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرطه گفت مرا پایه آن نباشد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانهٔ او می نهند دست بهم اما سوگندان مغلظه وایمان مؤکده بر زبان آند
که هرچه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان وفلان حسنی را طلب کن وچون بیایی بند از پای وی
بردار واز حبس بیرون آر واورا اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند ومقرب ومحترم ومرفه ومکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت واقارب خویش رود واگر لحوق باهل ووطن را اختیار کند چندین مرکب وغلامان وجامه
وزر واستعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد واگر جوار وقربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سراها وامتعه وخدم ومال بدو واخراجات ومستغلات ترتیب کن وبدو رسان وتعهد نمودن
تا بروات مزین بتوقیعات ومشتمل بر احتیاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرطه گوید بروات قبض کردم
وبخزاین واصطبلات رفتم وآنچه در بروات بود حاصل کردم وبمحبس رفتم وآن چاهی بود سر پوشیده والحوان
علوی را طلب کردم وجوانی در غایت جمال وکمال بیرون آوردم اما سخت نحیف ونزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم واورا در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد ودر همان وقت چهار پایان
وادوات وآلات سفر وصلات وثیاب بدو دادم وچون خواست که برود گفتم بخدائی که ترا از این
بلا فرج داد واز این مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو واحسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت وی امشب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه وآله در خواب دیدم وچنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد وفرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
ودو رکعت نماز کن وچون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت ویا سامع الصوت ویا کاسی
العظام لحما بعد الموت صلی الله علی محمد وآل محمد واجعل لی من امری فرجا ومخرجا انک انت تعلم ولا اعلم وتقدر
ولا اقدر وانت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم ووضو ساختم ودو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بگذاردم واین دعا بخواندم چون چند بار مکرر کردم آواز ترا شنیدم
که مرا بخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرطه گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم واین دعا مرا حفظ شد وچون باز گشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی از آهن بر دوش قصد من کرده بهیبت هرچه تمامتر بانگ

بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است واز خلاص مأیوس اطلاق کن تا گرفتاری او با زادی
وغم او بشادی بدل گردد والا بدین عمودی که بر سر ترا زخم از پای در آورم بعد از وساده بر گیرم ونهیج معذرت
وبهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور وترسیده وقوت وآرام از من رمیده دیگر نیارستم که بفراش
معاودت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه آنکه این دعا را یاد گیرد وچون
ابتلا ونامرادی پیش آید نماز ودعا او وسیله خلاص وواسطه مناص خود شناسد وبالفاظ نبوی تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا ورعایت جانب سادات وعترت کرام آل یاسین
باقصی الغایه کوشد ودر تعظیم وتبجیل ایشان از تقصیر واهمال دور باشد ودر قضایای حقوق وحوایج آن اشراف
تاخیر واهمال روا ندارد واز ایذا وتشویش خاطر ایشان توقی واجتناب نماید الحکایة الخامسة من باب
السادس ابن حمدون الندیم گوید که امیر المؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق وغزارت کرم وجود و
فسحت دل وطول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما وهمنشینان عربده بسیار
کردی وکم مجلسی از عربدهٔ او بسلامت گذشتی بکرور بروح صبوح فرموده واز صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
وجلسا را از صلات وعطایا ومراکب وخلع محظوظ وبهره مند ساخته ومرا از میان بحظی وافر ونصیبی اکمل متمایز
گردانیده بود وعادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهادندی واو استناد بران سریر کردی
وچون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سریر باز نگریستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود وچون این تکلف
آن رسم شناختندی برخاستندی ومجلس را خالی کردندی ووقت بودی که تا بساعتی مشغول کشتی وگاه بودی
که باز نشستی وجمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری وغلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آورد جلسا وندما
بحجرهٔ از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز درشنیدم که بتعجیل میزد ملول
ترسیده از خواب بر آمدم دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن
برخاستم در رعب وهیبت ودر من اثر کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون تا تمامت روز وبعضی از شب در عشرت
وتماشا فراسر آورده ایم گمان بردم که مگر از عربدهٔ او خلاص نیافتیم خود آن گمان چون گمان کثر خواهد آمد وتیر تمنا
بر نشانهٔ مقصود راست نخواهد نشست چون در پیشش بر پای ایستادم سر بر نیاورد ودر من التفات نکرد وبر عادت

ستمره مرا بستاند قیامت از نهادش برخواست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود اینحال چون نشنید پس نفر چند
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در عربده صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضربت بباشد و حضور صاحب شرطه
دراین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و نزد وی
مقبول و مؤثر افتاده است و ایقاع کشتن و اتصال نکبتی بمن در ضمیر دارد و نظر بر وی گماشتم تا باشد که در من نگرد
تا افتتاح کلام کند و من بمدارا و اعتذار و استعطاف او را بسر رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا از هیبت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمّال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سهلتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیلتر بود قدری خفیفتر شد و همچنین از سر حال وقوف نیافته
در آن مقام واقف بودم و او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمّال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که با آن سفرها کردمی و تجّار را اجرت دادمی و عیش من از کرایهٔ آن شتران بودی و در ولایت
مارا فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون مقبل حضرت گشت من مدبر را که منصور نامم مخذول کرد
و شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود را بحضرت نقل کند چندانکه تظلّم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف نداد
و گفت چون بحضرت رسیم شتران را بتو باز دهیم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و آب و علف شتران قیام مینمودم تا بعقبهٔ حلوان رسیدم جماعت کردان گرد آن کاروان در آمدند و
شتران من یک شتر با باری که امیر بر آن نهاده بود ببردند چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را با
بارش تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیار بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقیّد گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدیم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیّت متصرّف شد و مرا متظلّمی و یاد دهنده نبود
و تا این غایت مقیّد و محبوس ماندم معتضد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و در بر شتران امیر
لطمه زند تا آنکه شتران او را یا قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را بخزانه

بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشاند و پانصد دینار زر دهد تا هر کجا که خواهد برود پس از آن صاحب شرطه را
گفت در زندان مردیست احمد بن حدّاد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت زوال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسّر
نشد و کسی تربیت نفرمود دیدم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلبکاری و عملی کنم مرا بحدّادی راهبری نمودند با او قرار دادم که هر شبی در
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز طلب عمل و اختلاط و تردّد بدر سرای عمّال و متصرّفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خایسک میزدیم مگر غلام خایسک نه بر جایگاه زد و نعلی که مطرقه بران میزد بشکست
حدّاد خشمناک شد و نعل گرم بر سینهٔ غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حرّاس و زمره که بعسس میگشتند فرا رسیدند حدّاد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا بگرفتند چون غلام
مرده دیدند شک نکردند که کشندهٔ آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون دزدان بزندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماهست که محبوس و مظلومم معتضد خادمی دیگر را فرمود که او را نیز بحمّام برد تا سر و تن بشوید و بخزانه برد تا خلعتی
فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرطه را گفت باز گرد پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدای را که مرا بر این عمل که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیر المؤمنین را که خبر دار کرد و یاد داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مرد مظلوم مند یکی منصور جمّال نام و دیگر احمد حدّاد همین لحظه بفرمای
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر باز نهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در آن
توقف میکنی بر آنم چنانکه دردمند گردی و دست بر آورد تا بر من زند گفتم ای فلان تو چه کسی گفت من محمّد رسول الله
صلّی الله علیه و آله و سلّم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله بندانستم و نشناختم و کرت

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت نکردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرد و بوجهین اشتباه حاصل گشت باختیار تو اشاره کردم تا صورت حال بشناسی
گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منت عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذارد و در زکوة
و صدقه بیفزاید پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کرداینده من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را مسرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر بکرمی توفیق یافتی نشر آن را خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود در اعلام پیغمبر از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این جمال و عدادان همه مبرات
و احسان فرمود و حکایت و ماجرا از من اوله الی آخره تقریر کردم گفت و الله که من از آنچه تو میگوئی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا احمد ترا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم پناه میبرم بخدا از سخط امیر
المؤمنین این کار نه در خانه خاصه و صاحب شرطه مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از حاضران
که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرطه جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایشان غلاظ و شداد
یاد کرد که مرا از کم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که نه عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه عجیب تر
از این نسیان که فرمود فصل در این حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر گرا باریتعالی از میان خلق برگزید
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادات و قبضهٔ مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیر دستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را با ستیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند امارت و ایالت نفرماید و هر وقت
از حال زندانیان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بعرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادالله ز اموعود است محروم نماند چنانکه معتمد را از خیانت

از خیانت معتمدان بعبر بیک و تنبیه احتیاج افتاد و بقید و در این معنی میگویم رباعی غافل مشو ایشه از رعیت نفسی کس را بستم
ربا مکن دست رسی انصاف بده که با شدت غصه بسی گز دین رود از تو بهر دنیای کسی دوم آنست که هر صاحب
قدرت و خداوند مکنت که بر خلایق مستولی و متغلب گردد و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی یار و مددگار و دستگیر یابد بدان
غره نشود و بر بی یاری او فریفته نگردد و بیقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دستگیر درماندگانست و
حال داد این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من در این معنی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست برزیر
دستی بافرودست اگر سگالی بد بد سگالت کند زبردستی بلندی جاه غره مشو که بود هر فراز را پستی
الحکایة الثانیة و تسعة من الباب الثالث حکایت کند محمد بن علی المادرائی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت و ثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سدهٔ من قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال حوایج گشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان و دیوان
و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند بامید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال بتفحص احوال ایشان
نمیپرداختم از آنجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی
خود را در خواب دیدم که مرا گفت و یحک از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال و مناصب مشغول میکردی
و در تنعم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو بسیج و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند ایک
فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتابست کارش بدان رسیده که از ارش خلق شده و دست آن ندارد
که دیگری بخرد میباید که در کار او بیش از این غفلت ننمائی چون از خواب بیدار شدم از آن حالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم
که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم نمایم و باز بخفتم چون روز دیگر برخاستم آن خواب بر من پوشیده
گشت تا برنشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چهارپائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بگردانید تا فرود آید
دامن قبا از وی باز افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون آن حال مشاهده
کردم آن خواب بیادم آمد هم در آن موضع با ایشان ام و او را بخویشتن نزدیک گردانیدم و ایالت و لایت عریض
بسیط با منفعت بسیار بار و حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین گردانیدم و نقد فرمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه مالابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بیفزاییم فصل در این حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و باخبر
باشد و اگر کار افتاده ببیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجه عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من در این معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل حرم را با آنجا برم از راه سماوه[2] قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه[3] بودند با اعراب بادیه میعاد[4] کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت‌اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و رواحل ببردند و ما را عاری و جایع[5] و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتم بهمه حال از مرگ گریز[6] نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم و اگر چندانکه حرکت و قوت برقرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود برگردن نهادم و آن عورت را فرا پیش کردم و آن روز و آن شب تا روز دیگر میرفتیم و من
قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی کردم و بسیار دعا و تضرع[7] و زاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که بما تعرض رسانند من شنوده بودم که اگر کسی بخیمی از آن ایشان افتد و خائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراکنده شدند و چون خداوند خانه بدید
که چون عطف دامن آن زن در او گرفتم آستین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان امن و رفاهیت برآوردم چون

تسویف تاخیر کردن

[2] سماوه موضعی است میان کوفه و شام

[3] بدرقه جماعتی که راهبری قافله نمایند

عطف ... دامن

چون در هیبت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرائت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود و پرسید که در خواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی
تا بهای راحله بتو رسانم و راحله را بتو بخشم و جزای این با تو نیکو بها کنم آن اعرابی شک داشت که اجابت کند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که آنچه مال باید بستاند از وی فرا گیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و الطفل را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بیشتر اهل
آنکاروان را که بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود و جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن الجماعت شنیده بودند و هرکسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استفسار میکرد و نام و نسبت و کنیت
را میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری زمام شتر مرا بگرفت
و اعرابی فرا پی من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را انجام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید
و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و تا آنشب در روز عیش در رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من قصه حال را با او بگفتم و آنچه اعرابی را قبول
شده بودم بیان نمودم گفت چند میباید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانچه که وعده کرده
بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و بگفتم تا زاد او بساز راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آنمرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از آنجمله بودی
که برادرم سفارش بدو نوشته است بتعهد من مقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چنین
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و
از آن مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
سبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من با چندین انبساط ننمودمی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

کہ بی مقدمہ معرفتی و سابقہ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام کہ در حق من بجای آوردی چہ
بود گفت سبب این خدمت کہ بدان قیام نمودم وسیلتی است ہزار بار مؤکدتر و مستحکمتر از معرفت و محبت برادرانت
و سزاوار است کہ بدان استظهار صد چندین انبساط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافلہ
کہ تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق کہ در دمشق‌اند کم کسی بود کہ اندوہمند و مصیبت زدہ نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی کہ در میان ایشان داشت جز من کہ ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد بشتافتند
تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم را بخواب دیدم کہ مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوشش
و در کار ایشان ممد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان در اسعاف ملتمسات و انجاح مقترحات او
وسیلتی ازین وثیقتر و سببی ازین اکیدتر می باید نظم حکم کن تا هرچہ گوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا زنی
انگشت با من بزبانک گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن را پیش تو قربان کنم هرچہ
جنبانی زبان یا لب بدان من بکام مت ازین دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری گوید کہ چون من این سخن بشنیدم
گریہ بر من غالب شد از آنکہ خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجدہ شکر بجای آوردم و خدای را جل
جلالہ ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم درود فرستادم و آنچہ ما را بدو احتیاج بود تا رسیدن بمصر از وی
قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل دو موضع درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تأدب و اقتدا را میشاید یکی آنکہ
زینهارداری و حمایت از آن اعرابی کہ آن آمد و التجا بدو کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد در آموز
کہ اگر از دست روزگار کسی سرگشتہ باشد و چون دامن در پای تو افتادہ در بند آن باش کہ چون گریبان برگردن
خود جای کنی و چہ لایق است این گفتہ من در معنی رباعی هر خستہ کہ افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست
گیریش بجای و آن را کہ زدت چو عطف در دامن چنگ برگردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکہ بهر حال
کہ باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچہ سبب نعمت و جاہ و اموال معد
و اسباب مثمر با منفعت باشد تکیہ بر آن نکنی کہ نتوان دانست کہ روزی کہ باشد و هرچند درویش و بی سرمایہ باشی
از رزق او نومید نباشی کہ از آنجا کہ طمع نداری و ترا در حساب نباشد بتو رساند و مناسب این معنی از گفتہای

من نظم مشو رنجکش بهر روزی خویش کہ این کار رزاق پرداختست یکی را نشاندہ است بر خوان لطف
برای یکی تیغ قهر آختست پس انداختہ گو شود سرفراز بسا سرفرازی کہ انداختست بس امیدواری کہ محروم
ماند و گرچند اسب طلب تاختست بسا نا امیدی کہ چون بنگری همہ کار او بخت و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصمری کہ ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادرہ فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس ماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکہ شبی در خواب دیدم کہ گویندہ گفت کہ
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدای را بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانہ تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت آن
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشتہ یافتم کہ اللّهم انت
انقطع الرجاء الا منک و خابت الآمال الا فیک اللّهم صلّ علی محمد و آل محمد و لا تقطع اللّهم منک رجائی
و لا رجاء من یرجوک فی شرق الارض و غربها یا قریباً غیر بعید و یا شاهداً غیر غائب و یا غالباً غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و برخواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش برنیامد کہ مقصود من برآمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بسر آمد
و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل درین حکایت ارباب خرد و تجربہ را تنبیہ است کہ چون ببلیتی مبتلا کردند فریادرس جز خدای ندانند جل جلالہ
و وسیلت الا دعا نسازند و من در معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی کہ بود از و
دوا باید خواست ما خواستہ گرچہ میدہ خواستہ ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من
باب السادس هم او حکایت کرد کہ در جوار ابو عمر و القاضی مردی بود کہ او را عسرت و تنگدستی پیش
آمدہ بود ناگاہ مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شد و سلطان خواست کہ او را انکبتی رساند و آن اموال را
از و بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت کہ سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت مؤکد گشت صورت آن حال از وی سؤال کردم بعد از آنکہ مدتی مدا

نمود حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتافتم تا در مدتی نزدیک آن نعمت از من دور گشت و بیع در ب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان مقتضی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب و رویت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفت که توانگری در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا میباید رفت بامداد نزد ابو عمرو القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از و عنایت نامها التماس کردم بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفعتی باشد اما خدای تعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه که روی آوردم متعذر گردانید و بهیچ نوع آسایشی و از هیچ باب کشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که روشنائی روی نماید و بپرده داری ظلمت پرده از کارم برنخیزد چون در آن تردد بسیار نمایدم طایفه طواف مرا بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب و گرسنه ام میروم تا بر در سراها سؤال کنم باور نداشتند و چند تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات ما عندک من قصه و قصه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح دادم آن سرهنگ بمن گفت انت احمق تر از هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درختیست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع بر کندم و سی هزار دینار بر گرفتم و خدای را سجده کردم و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فصل هرچند بعضی از مردمان که دعوی عقل کنند جنس این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

سخنان شک نمایند اما محققان معتقد و مؤمنان صادق را جنس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عز و جل را لطیفهاست بسی چو خواهد او که کسی را بحق کند یاری عجایبست در احکام او و اسرارهاست نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار نوادر از و تو چون دیدی بتصدیق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا ببینی دقایق کرم او بخواب و بیدار

الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن الحازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدار خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و بزرگان سلام کردندی و باز گشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصهها که نسخ کرده بودند بحاجب تسلیم کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هرچه بوی رفع کردندی تفحص آن فرمودی هرچه از آن جمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او جواب نوشتی و هرچه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بر وی عرضه داشتی آنانکه ملتمس قدر و عطا بودندی همه را باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مبرور و خوشدل باز گشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف کردندی و تقلد اعمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی در روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت ننمودی و بر در سرای ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در ملک افتاده بود متفکر و منقسم خاطر بود و هم در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود که ناگاه مجدد حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند او را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در عرض خود سعی نکند و خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

حال حجاب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایة والامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما او در هدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکر ها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم امرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ایفلان
از خدای نمیترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاک می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی نموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باریتعالی پیدا شود و
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بغیر ود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر
در سرای ایستاده است و از جهل و حماقت او متحیر ماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید با او
رسانیدم امروز بگاه تر آمده است گفتمش تا بازگردد مرا جواب داد که بامل فسیح و سببی محکم و اعتقاد تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را اواز
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم تا مد گفتیم اکیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تملق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما ازین حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ایالت کنار فرات با بر ابلا
بدو معوض کرده برخواستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب را بیان فرمائی گفت بار بخدمت رسم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت هیچ ما
ازین مکرمت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار تا کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من در آن وقت که با او آن خطاب فرمودم

تهدید
ترسانیدن
۱۲

آمل
امید

فرمودم در غایت علت و نهایت غضب بودم چون شب در آمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در نماز
بر پای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد در دلم افتاد که همانا
مراد دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز باز گشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث شد که پیش خداوند
داد گر میان بظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم کردانیدی
قضا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر گردانیدم ترحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و مجالت احباء گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و تفعلم تهدید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و ابل من از طلب
رزق و حرب منقطع گردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت ولایت عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از آن خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بیجرمی بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاح کرد و یا مداومتی نمود ویرا برین چه سرزنش توان کرد دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضای او را ابتغاء لمرضات الله حاصل گردانم و رویت درین کار ثمرهٔ آن رؤیا بود و تلقی
من با او در بیداری نتیجهٔ آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه گوید من رای او را بمحمدت تقویت کردم و وی
در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آنمرد حامد الکاسه نزد من آمد گفتم یا جنیمة الاخیار از
مصدوقهٔ حال و کار خود اخبار فرمای گفت آن روز که از در خزیمه باز گشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع گشته
و خوف غالب شده از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من جمله دگرگون گشته امید نمانده ترس افزون گشته زافسردگی و گدازش و خوف و طمع خون همچو
شده جگر خون گشته مستمند و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال با اهل و عیال

اهانت
سبک داشتن
کسی را

حرب
بفتحتین ...
و ...

محمدت
ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل هر یک نشست و مانم در خانه من برخواست و آنشب در آنسرای هیچکس نخفت و از اندوه طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخواستم و وضو ساختم و با خلاص طویت و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بر پا و نفاق بگذاردم و دست باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدایتعالی در انظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد بخفتم در خواب دیدم که من هم بر انحالت در نماز ایستاده بودم و دست بدعا بر داشته که حزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا دعای بد مکن و فردا پگاه پیش من آی تا با تو نیکوئی کنم و ترا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم الحوف از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد نبزد او روم باشد که خدایتعالی رقتی در دل او افکنده باشد که بر من بخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از ان خود حال تنهائی بدو کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد حزیمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از ان جانب او را پیوسته عمدا رعایت نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل در نحکایت بدو پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که از فضل خدایتعالی امیدوار رحمتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب اینمعنی است رباعی چون هست ترا یقین که جاوید نه لرزنده چرا ز مرگ چون بیدنه کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومید نه دوم آنکه مرد عاقل باید که بسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزازت علم و قوت عمل مغرور نگردد و به هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوش مالند محترز باشد و یقین شناسد که خدایتعالی انصاف مظلومان را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر دارد رباعی ای بنده نه پرکنه زنامه بترس زان روز که مسودت نکند جاه بترس اندر جوشن و سپر غره مشو از تیر جگر سوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

عزازت ارجمندی وکثرت وقوت

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجوه ادا بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد روزها صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بوی فرمود نزد علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از وی بستان عطار گوید از خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل لی اعنی هر که مرا در خواب ببیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند کند بهمه حال آنخواب صدق باشد بامداد پگاه برخواستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب و بواب مرا منع کردند از دخول بر درگاه نشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من نشست و با خویش گفتم من باری این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که اتفاقا شافعی از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت با فلان وزیر از وقت سحر باز در طلب تست و چندین طالبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود بر جای خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا نعمت حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی والله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من نیز با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی گریست و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار هبه شکرانه آنرا که این کرامت در حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات در آنمقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال بر نیامده بود که بهرهٔ من چهار[صد] دینار رسید دین بگذاردم و مال من بهر روز زیاده میشد
تا از ده هزار دینار بگذشت فصل درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر امیدی بر دارد و بهمه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گو غم دلت که از او بیگمان زود بحاجت یار شوی الحکایة الثامنة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عمر نام هر سال
حج گذاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر
رسانیدی و طاهر را آن مال بچون مرسومی گشته بود یکسال عمر هم بران عادت میرفت تا آن مال بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مردود علی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و خصال بد
بر شمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
در آمد و استعداد گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین است امتثال نکردی بعد از این
چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذارهای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز
مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وجعی در درون من حاصل گشت بر
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
به نیت او در صره کردم و با خود برگرفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا البراءی طاهر کردم چون چشمم بر او افتاد گفت ای فلان

مبرت نیکوئی کردن

ای فلان تا نفرستادمت نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم تا حقیقت آن از او بدانم
گفتم این چه سخن است که بیغامی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت ما بگردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از غایت
دهشت و خجالت و عظمت و شگفتی این حال مدهوش ماندم و گفتم حقیقت حال و زبده مقال اینست که فرمودی اما ترا
این سخن از کجا معلوم شد و ناگفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
رنج نیامدنت بر دل اثر کرد و در حال من خللی پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلومم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است و بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعیت را سنت
گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون حیله
گاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهه تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
یکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نکرد و من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن صره
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او بنهادم و دست او را بوسه دادم و از و عذر خواستم فصل مرد خردمند
باید که بهیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و باز از قول
ایشان را کاسد شمارد زیرا که هر که را خدا تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس زنی بود علویه زمن شده در یک جای بمانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی بایستی که او را از این پهلو بآن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

بر آنحالت افتاده بامداد برخاست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر بحال
سلامت باز آمده و مشی و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آنحالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرانمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از غایت
ملول شدم و آنشب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که نزد من درآمد و من هم بر آنحالت بر بستر افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ای فلان
از خدایتعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا برهنه بینی گفت من پدر توام
گمان بردم که امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیرالمؤمنین می بینی که من بر چه صفت و درجه
بلیتیم گفت من پدر توام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدایتعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدایتعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی میرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد بار سیوم
گفت خدایتعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود پنداشتم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت
که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ برافروز بزودی که همین لحظه چراغ آفرینش
را بخواب دیدم خادمه برخاست و چراغ برافروخت من آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدایتعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که بر پای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و بازگشتم و بنشستم و سه بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هر چند جنس این کرامتها نزد وهم باطل تو که آنرا عقل میشماری محال مینماید اما چون دستگیر خدای و

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و با ایمان و اعتقاد تصدیق و تلقین باید کرد
چنانکه در این معنی میگویم نظم ذخیره کرم او هزار علت را شفا فرستد بی اختیار قانونی طبیب لطفش بسازد برای بیماران
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه بزلف ولیست السلیم تریاقی نه سودمندتر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابوجعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و ورطهای افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابوجعفر را از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامداد آنرا بدرویش دادی
ابوجعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد او گفت
حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابوجعفر صورت حال باز گفت
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم ناگاه مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هر چند خواستمی تیغ بر تو نتوانستمی زد و بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب درآمدم ابوجعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
درآمد چندان بکوشید که میان ایشان غباری که نشسته بود برخاست و فتنه که خواسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن آن خواب بود و آن صدقه که مادر ابوجعفر میداد فصل اینحکایت مبنی است
بر فایده که در صدقه دادن است و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدایتعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگرچه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة اعنی صدقه دهید اگرچه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در این معنی میگویم نظم نیست چون اعتماد بر فردا بده امروز آنچه ماحضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
یکدرم کان دهی بدرویشی بهتر از گنجهای مدخر است هر چه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر بروزی
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود بهر روز کار الموفق بالله دوستی بود با ابوجعفر الکاتب یکروز ابوجعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را افتوح شمرند از میقات وعده چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم کرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن شتابم و آنسعادت را که منتظر است
دریابم و چون ساعتی در گذشت او از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه کردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تأخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب بر نشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یک غلام بیش نبود چون بخرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بهاد
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در حبس تو یکی است که او را
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده و او را بقتل متهم کردانیده اند و بظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آنقتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است میان سر غرفه بکرخ بر بالای طاق و انطاق را
تکل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او را خفته یابد مست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و در زندان بر این بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
رخنه سر جسر براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این یک را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و
صورت حال از وی سؤال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من بیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد در رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم همونا
در این فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله
فریاد رس و چون بیگناه را از رنجش صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو پس کار خود بفرمودم تا او را

رها کردند و پیاده کان فرا او ان پیش گرفتم و بکرخ رفتم و بر طاق تکل بر آن غرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام پس بفرمودم تا دستهایش را باز پس بستند و بحبس فرستادند و نزد امیرالمؤمنین موفق رفتم و از آن توفیق
که خدایتعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع برید که آنجنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بهمراه ان مقام بردار کشید و تا این ساعت بامتثال فرمان امیرالمؤمنین
و قیام بتنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تأخیر تقدیم آن مصلحت بود و فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه پیوسته مظلوم
و بیگناه را اگرچه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدایتعالی نصیر او باشد و براءت ساحت
و سلامت طریق بیشک پای مزد و دستگیر او شود و ظالم گناه کار اگرچه در کنف صحت و سلامت و پناه امن و
فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مؤاخذ و مبتلا کرداند و قهار منتقم الصفات
مظلوم را از و بستاند و من درین معنی میگویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ هر که او ظالم و گنه کار است بیگنه را خدا
عزوجل از قضاهای بد نگهدار است وارخداست جای بگنهان وان هر آنکه سزاوار است عاری از عار بیگناه بود
چه گنه کار را بسی عار است زود گردد حزین و بازاری ظالم ارچند تیز بازار است بدر در و خشر پرده او ایزد ار
اگرچه ستار است الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابوالفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که هفت اندام من چنان شد که نه حرکتی توا
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خشکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت
ضعیف و نحیف گشته و علل متصل متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال ماندم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیمجان مرده در زندگی که مرگ از و بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابوالفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه در دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

کنف: پناه و جانب و کناره
عیادت: بیمار پرسی

و بدان حد کشید که چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این نوبت که او بعیادت آید با او بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا بوقت در آمدن عذری گویم اما مرض و علت من بشنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشم حضور ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکاء و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا به تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویشتن بعیادت نزد من در آمد و چون چشمم بر روی افتاد بر نجیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت ببشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت گفت دوش در خواب دیدم که برقه بودم بگورستان شهدائی که با امیر المؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکرد و جمعی دیگر رسیدم که گرد قبهٔ طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سر باز و پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیر بماندم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم بخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض صحت خواهد یافت و لیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا صحت میسر شود و این مرض را خدایتعالی کفایت کند و او را پسری بود ده ساله در کمال صحت و سلامت و تندرست پس از پنج روز ویرا تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج گوید که من بصحت آنخواب قوی دل گشتم و بیماری روی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فصل این حکایت متضمن بشارت و انذار است اهل مرض و صحت را تا اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماریها کهان متحرز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز و مزمن شده باشد و علت عسر گشته و دوا متعذر شده امید از صحت منقطع نگرداند و طمع از حیات بر ندارد و از رحمت خدایتعالی نومید نشود زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلیت و آلت فعال لما یرید را نشاید و سبب موت و حیات و صحت و مرض مشیت و ارادت حق جل علا را داند چنانکه درین معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج و ناتوانی نیست در زمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی نیست جز بحکم خدای عز و جل هیچ اندوه و شادمانی نیست

الحکایت السابعة عشر من الباب السادس

از ابراهیم بن المهدی روایتیست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید چون بر مسند خلافت نشست بهیچ چه رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی نمود بی التفاتی و جفا او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در اندک مدت وام بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادراری که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت یکشب از ظهور اختلال در جاه و مال و تفکر در آن حال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه لحظه بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده از اختلال حال و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی تا خدایتعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بد بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بد گوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق بتو ارزانی دارد و من در آنحالت پنداشتم که با انگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه استحقار او گفت مسبحه نیانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب کمتر باشد در آخرت ترا بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر کردند و از و سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و طلب سؤال امیر چیست من

تجشم رنج و مشقت کشیدن
نحیب سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه
بشارت
صفین موضعی است نزدیک رقه بر کنار فرات

انخواب را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باستحضار و استدعاء من رسانید من از آن خواب هیچ حساب بر نگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و مستشعر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند که تناسل و تاهل نمینمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نگردد اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که بر نشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هر چه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیدهٔ گفتم آری امیر المؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعدهٔ که ترا داده بود وفا نمود بخدا که امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس از آن
پرسید که چند وام داری گفتم هشتاد هزار دینار بفرمود تا بگذاردند و گفت بخانه مرو تا من نماز بگذارم و بیرون
آیم لوای ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بر آن موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد در بر سلف معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من باقصی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من بیامدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل این حکایت مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام
زبدهٔ مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض بر همین معنی است که او لو الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفتهٔ من این ابیات
مناسب این مقام است نظم با خویش نکوئی کن و بیگانگی مکن بی خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکوئی و لطف
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید

انجامید تا ماه رمضان از افق هلال طالع شد و از تاثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دوستی
علوی داشتم رقعهٔ بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسهٔ که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدران
لحظه رقعهٔ از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه را سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسهٔ زر سر
بمهر بیرون کشید و در پیش من نهاد و گفت من بجز این دراهم هیچ نداشتم آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعهٔ تو بالتماس آن بمن رسید همچنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نزد این دوست رقعهٔ
نوشتم و قرض خواستم او این کیسهٔ مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بر وی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اکنون هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه را
آورده ایم تا بکدیگر مقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند
واقدی گوید نمیدانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام یک کریم تر است و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بگاه
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم و صریح کردم
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم و از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن دادند و ایشان هر یکی را ده هزار درم بفرستاد
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر حجت و برهان کثرت مکارم و مآثر ایثار کنند کلام آن اثبت است
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کفایت است
و درین معنی میگویم نظم گمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری بخشد بر خرد نه حیان

خوار گشت تاج کرم که همچنین بگرافش بهر سری نجشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن بیتیم بعجوزی بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند ٭٭
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند یا
بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدای تعالی بلطف بدیع خود بر دست کسی که از او
امید نداشتند و از جائیکه چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مناص
ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من باب السابع

در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی
که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی
و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت
کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قرّاء
تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را
باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود و چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را
آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت
از کدام بطن آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش
شد گفت مگر از فرزندان یزید گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این
ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون و قصاص است بجهة
سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام
و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان
کردندی اگر این جنس اختیار از جهل و نادانی کرده تمامتر ازین جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره
کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

ولاة: سیدان و پیشوایان

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان
زد و گفت ساکن باشید و پندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است درین خدای تعالی
حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مؤاخذت کند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری والله
که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی و آنرا در کار با قدوه و دستور خویش
سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آنسال که بحج رفته بود
جوهری قیمتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با وی گفتند که محمد بن هشام
بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را امر نمود تا محمد
بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از وی بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام
من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان
و بعد از آن یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی
و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد
چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود دانست که مقصود مطلوب ماخوذ
خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بروی ظاهر گشت در حال چشم محمد
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوهگین و غمناک
و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و
طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراکنده ضمیر و متوهم خاطری چه شد
چه کسی تو و واقعهٔ تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و آن
تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم
گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مراد دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان بباید برید محمد بن زید گفت باک

حقارت: خواری
اغاثت: فریادرسی
انتما: نسبت

مدارای پسر عم کشنده زید تو بیستی و بکشتن تو جبران کسر و مداوای آن ثلمه و قصاص الخون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
وامروز من بدین سزاوارم که دستت گیرم نه بدان که بدست دشمنت باز دهم و بمن آن لایق است که پای مردی
باشم نه آنکه پایمالت گردانم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی بگروهی بنور رسانم یا با سزائی در روی تو برزبان
چون آن باید متضمن خلاص و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت الامر الیک و انا ممسک بین یدیک
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحتست بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار دادر
هم پیچید و گریبانش با آن ردا بیکجا بگرفت و بجر ثقیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و طپانچه استوار بر رو
اوزد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرایه
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بگریخته است و اشتران را بعضی از سپاهیان خراسانی بکرایه
داده است چنین متوکل بمن بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعا و طاعة یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان برفتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما بازگردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام سر محمد بن زید را بوسید و گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله الله اعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگتر از این را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زودتر از این شهر بروی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو مجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون داعی الحکایت را
باخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بدان نصیب کردند تا او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانیده بمحافظت او نصب
کرد تا او را در خصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فصل در حکایت

در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاده
ببیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد و دست اعانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجز کش نباشد و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کاربند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق ان تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک برود و چون او را در پناه
و امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و در این معنی
گفته ام رباعی عزت جوئی سزد که خواری نکنی با کار افتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان را
بکدورت من و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی بنام نماید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در این معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بی غرض باید تا در آن مرد متهم نبود بر سخا و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دار
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب السابع آورده اند که چون ذوالقرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد سکندر فرمود تا بار دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمه چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که بجز ملک کس دیگر
نشنود سکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند و در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بمدار این مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سوال میکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هرچند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتلت بی‌نیاز گردانم
اسکندر گفت بچه ایمن شده از من که نفس خویش را عرضهٔ تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطهٔ
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاصی و کینهٔ
که انتقام آن واجب باشد در میان نیفتاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلّم نشود زانکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین بپادشاهی دیگر بیعت کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد از آن هرسال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت جز این چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهل‌تر از آن باشد که تقریر کرده گفت اگر بر یکساله قناعت
کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و [illegible] باشم گفت اگر بثلثی از ارتفاع
راضی شوم چگوئی گفت صدسی از آنجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه [illegible] لشکر و مؤونات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکر بگفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین
در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند و حیران فرو
ماندند و بضرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر برنشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی و بازار صلح بنقض عهد و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذالله
که از من مکر و غدر آید من بر همان عهدم که در خدمت پادشاه روی بدین مقرر گردانیده ام اما بامداد این لشکر را
از برای آن برنشانده‌ام تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا به بیند و آنچه در نظر ملک در آمد از لشکر من اندکی از اندک بسیار و من نه
از روی عجز و بیچارگی فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عزّ اسمه ترا نصرت میکند و تایید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشتر بودند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مداوا فایده نکند و با تایید ربانی مقاومت

ارتفاع: بلند شدن و برداشتن غله و درینجا مجازاً بمعنی حاصل ملک است ۱۲
استیفاء: تمام فرو گرفتن ۱۲
عدت: بالکسر تیار و ساز و بالضم [illegible] ۱۲
تایید: نیرو دادن و توانا گردانیدن

مقاومت سود ندارد با امتثال و انقیاد تلقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدای را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض
فرمان برداری ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی
ندیده ام ترا از آنچه میخواستم معاف داشتم و بهمین لحظه عزم آنم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین
گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان لحظه
بازگشت و ملک چین اضعاف آن که با او مقرر کرده بود بفرستاد فصل درین حکایت بچند وجه فایده توان گرفت یکی
آنکه با عقلا در باب خرد اگرچه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیراکه شاید که کمال عقل آن دشمن و تفکر
در عواقب امور او را از ایذاء حالی مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از برنجانیدن ملک چین بعد از آنکه قدرت
یافت و از مجالست و موانست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از وی فعلی صادر
شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک مال و جاه او گردد و من درین معنی گفته ام رباعی زاندو
بپرهیز که از جهالت بدخوست با دشمن زیرک تر برون آی ز پوست هست این مثلی که دشمن دانا را باید که تو به
شناسی از نادان دوست دوم آنکه هرچند کسی را اعوان و انصار بسیار باشند و قوت و قدرتی تمام بود و خصمی
قصد او نماید و باید که پای او پای فرامش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف برخیزد و از در صلح در آید و مضمون
ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت بسیار ندهد و بداند که عاقبت جنگ وخیم است
و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن
کامیاب گردد و اگر منصور و مظفر شود در ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم از وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع
حال ملک چین و سازگاری و کارسازی که اسکندر کرد نمودار نیکو و دستوری شایسته است و درین معنی گفته ام
رباعی با دشمن و دوست سازگاری بهتر و ز سر کبست پایداری بهتر از هر بادی چو کَه آشفته مشو چون کوه
ثبات و بردباری بهتر الحکایة الثالثة من باب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و معتبران
دار الخلافه بود و جمعی حکایت و حفظ او در عیش روزگاری گذرانیده غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب
کرده بود روزی اسحق آن غلام را گفت حال تو چیست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرای اند
هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنج کش تر نیست تو همه روز در ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم اسحق

تلقی: پذیرفتن و ملاقات کردن
اضعاف: دو چند

بخشید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من اینست که مرا دلشاد گردانی و از مال خود
آزاد کنی و این هر دو استر را که بدان آب استخراج میکشیم بمن بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن هر دو استر را بدو بخشید فصل درین حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه عز از ثنا و مال و جلالت
حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مداحی تحسین گوید یا هنری پسندیده
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطه
آن شخص کشایشی و شادی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از و بدان شخص رسد او شادان
و خوشدل گردد و درین معنی گفته شده نظم نکته چون خوش آیدت زکسی روزکارش بلطف خود خوش کن هر یک
نکته در سرای سپنج همه نقش مراد او شش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن بد بیضا
نما چو کرد او سحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان باش زیر بار کرم ادهم روزگار ابرش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبد الاعلی بن عبید الله العجمی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و از اندیشه آن خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و ارباب فضل و هنر
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بعلی التیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه مفاوضات
ایشان می‌شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که مه عرب در نسیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و لاو
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرؤ القیس که باین مضمون است رباعی از گریه
تو خون همی آید گر چشم تو بی خون همی آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون همی آید
مهدی گفت گوینده این قح بوده است چندان آبدار و با رقت نیست دیگری گفت یا امیر از ابیاتی که در
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آواز دادم
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بمن رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و با ذوق ترین ابیات در نسیب

در نسیب قول احوص است آنجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل کمتر گردد محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلبیدم حاجت تو
چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان برستم فصل این حکایت مبنی است از آن و تحریض بر آن که منبع حکمت و عز سخن بلغا
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت است و نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهر سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش هست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش ار نیست زان زیانش نیست هر که بی دانش است و با
مالست شخص دارد ولیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال با توانش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را بزیور خردمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند نور
بروی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاور
ملکا او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آنت نیست بروز دست
شه و از کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایة
الخامسة من باب السابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از قواد و متجنده همه را گمان چنان بود و قیاس بران که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپهسالاران ارزاق و مواجب مطلبیدند و حال بجائی کشید و ضرورت بحدی انجامید که بهمه

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخوانم و خویشتن را ازین مضیق برهانم آنانیم
که پناه بکه آرم و بکجا ام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر انجا نهاده و در آن کوشک منظرها بود
و رواقها که وقتها در انجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلمان و خواص شاید ده تن بیش نبودند ناگاه
سپهسالاران و لشکریان غوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخواست فضل بن سهل در پیش بود و دلیر بود تا
درهای کوشک را بر بستند او باش لشکر آواز بر آوردند و هرچه زشت تر از ان نباشد بر زبان راندند و مرا دشنام دادند
و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بمن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشم فضل الحاح کرد تا ببالا روم
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خواستم تا بدری از درها بیرون روم و بگریزم و متواری شوم و فرصت
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرو نیائی الا که خلیفه
و من بروی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و الجماعت چون
بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آواز بر آوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت میگفتم که مرا گذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اصطرلاب
در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرو نیائی الا که خلیفه باشی و من از ان مبالغه و سوگند
خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حججی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد
سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را و مارا بسوزانند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا باتش بسوزانند
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل بر پای من افتاد
و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اصطرلاب مینگریست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت بخدای که خدای فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود در روشنائی و گشایش آن خود
بود و از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در هدم و حرق مبالغه میکردند و ساعت

غلمان جمع غلام

شغب بالفتح و تحریک شور و غوغا و فتنه و فساد

و مسارعت مینمودند من خواستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم و چنان مینماید
که روی بما دارد چون یکلحظه بر آمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آنشخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که عیسی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدایتعالی امیرالمؤمنین مأمون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک
سر او در توبره است که آورده ام چون اهل غوغا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر ان ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و چند کس از قواد و لشکریان را در آورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایره آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت مصنف در این حکایت چند
موضع اعتبار را میشاید یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار شود و کار بروی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم بلیت
در ورطه نیندازد که بیشتر آن بود که خدایتعالی فرج آورد چه اگر مامون خلیفه آن جرات نکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسبکی در حرج گران افتادی و رنج
بیکران و مشقت بی پایان دیدی و درین معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست بازاری شود از اضطراب سودائی از
جزع رنج دل افزون گردد ور صبوری کنی بیاسائی بیت در واقعه چو حادث شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یک زمره را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتایید ایزدی مؤید باشد
و بنصرت حقتعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدای حق یاریست تو مبر این گمان
که قوت و عجز اثر اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من باب السابع محمد بن عبد الحمید الحشمی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام
گذاردم بوقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بخیمها می آمدند و هرکس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
در میان ایشان دختری بدیدم خدی چون آفتاب رخشان منیر و روی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

گفتی که مهیست از طراز آورده یا حور ز فردوس بناز آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو نماز آورده موی سیاه تراز نافه فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرکشته تر از زمره ستمندان و دراز تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشه رزاقان روی چون عمل نیکوکاران خوب و چون سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تخته سیم و دل بر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد اندیشان کژ نموده و ابروی خوبان میریخت و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهو وشش عالمی را خواب خرگوش میداد و هر روباه بازی که برکار میکرد شیر دلی دیگر به تیر غمزه می افکند دندانش عاشقان را مراد در کام می شکست و جان بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از در دندان پریشان میکرد و اندر وی گلگونش دلها را خار عیبها دل لب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفه از هوس لعلش بر گردن می افتادند و زمره در طلب مویش چون مویش بروی در می آمدند هر گرا چشم بروی افتادی برای چشم زخم وان یکاد بر میخواندی و بی اختیار این ابیات بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قداست سرو بستان است پیش رویش چو آفتاب منیر که زند لاف حسن با و انست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جان است نظری بر رخش بجان جهان مینخرم ار فروشد ارزانست بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر از آنست رشته در بود کم از خرمی هر کجا آن دو رسته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال او و راستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگردانیدم و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلائی گرفتار گردم و چون گرد قافله بر آمد باز دیگر بر حالیکه من در آمده و در مقام استماحت و استمداد با ایستاد چون بار دیگر باز روی او را بدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار در پیش چندین خلایق روئی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق در یده مگردان قطعه رخ زیبا بپوش کز نورش رونق آفتاب می برود زلف چندین مده بباد ایدوست کز وی آن پیچ و تاب می برود هر که را بر تو می فتد نظری از وی آرام و خواب می برود چون این سخن بشنید روی چون ماه را بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هر چه تمامتر بر خواند نظم پرده ز روی برنگرفتم مگر بعجز زین غصه ام دو دیده شب و روز پر نم است بر داشتم بنا کام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست این پرده روزگار دریده و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سختست بر من این و زغم شد دلم و این

وین زیستن بحکم از مرگ بیشم است اندر حجاز خوار و غریبم ولی بشام پیوند بو ربیعه و خویشم محکم است چون این ابیات بشنودم از فصاحت مقال او و از صباحت جمالش مشغول گردانید خدایرا حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال و صباحت و فصاحت در یکشخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات را نوشتم و از وی پرسیدم که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت منم مهنات بنت الهیثم الشیبانی پدرم حباره بنی قراره بوده مدتی بیمار شد و بسبب آن مال و منال و حواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش ماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از انجا رحلت کردیم بر حبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود در رفتم و این احوال سفر و عجایب و غرایبی که در ان دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه دیده بودم با او بگفتم و این ابیات را بر وی خواندم از الحال تعجب نمود و شگفت داشت و آن ابیات را مستحسن شمرده بر سفینه ثبت کرد و من از انجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق آمد و مکتوب او برسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از ان که چند روز آنجا ساکن بودم شبی در مقام خلوت با او نشسته بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر بر نهاده بیاوردند و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر مهنات بنت الهیثم الشیبانی که خدایتعالی همین ارشاد و برکت هدایت تو مرا بروی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من بر اثر آن خواهد آمد از حقیقت الحال و مصدوقه المقال پرسیدم گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیه الاذن تعشق قبل العین احیانا در صمیم سینه من متمکن گشت جماعتی را که بر کمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم در طلب او نفرستادم بعد از ان که در بوادی و مراحل اعراب مدتها گشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند و در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او دل بر من استیلا داشت او را

برامالک و اسباب و فرود ستان خود مستولی گردانیده ام او از من سببی که باعث شد بر طلب بپرسید من کیفیت الحال و حکایت
که از تو شنیده بودم باوی بگفتم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز بر تو معلوم گردد و حق تعریف و دلالت تو بگذارم
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهناة خدای تعالی او را چندین بسیار داد فضل از فواید که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیأت تمام نعمتی است
از باری تعالی در حق بندگان خویش و هر که را بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که بشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از عدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهناة بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچندان مال و منال مبدل نگشتی و درین معنی میگویم نظم از خدا بهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق زان که محبوبست
از جمال تو بیاساید هر دلی کز بلا لگدکوبست راحت روح از رخ نیکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند رسیدی و بر آرزو و ظفر یافتی
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین اداء است بر خود فریضه دانی و درین باب جد و جهد نمائی
چنانکه مهناة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبدالحمید کردند و من درین معنی گفته ام نظم چو کاری بارشاد
یاری که کام دولت از کاری بر آید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را ز تو نیز کاری بر آید علی الرغم
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری بر آید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری بر آید
چو کلبرگ در بار مگذار هرگز که از کلبن وعده خاری بر آید الحکایة السابعة من باب السابع ابو الحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال
بحال او سرایت کرده بر امید عملی و طلب کاری عنایات نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و اصدقاء
ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بر وی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد در نهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود در روی ترش کرد از بسیاری نامها

نامها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود در رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی
بگذشت آن مرد گفت خدای تعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت زهمه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از
شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ای فلان ترا
نزد من هیچ حق و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از احتیاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس بر جست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی اعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثناء
بسیار بگفت و در دعاء خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رد و هیچ
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود درین
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رد قبیح انکار نکنم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آینده گان و خواهنده گان منزجر و ملول گردیده
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و رقبهٔ مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد بامداد و شبانگاه بدر خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود در اندیشه کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از آنکه کسوت خلق گردد
و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی بسیار عذر خواست
و در حال بفرمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فضل از فواید این حکایت است که بد و خلق تحمل میباید کرد
بد و ادب تا ادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

خدعه
رقبه
گردن
وسیله
دست آویز
هرچه که بسبب آن نزدیک جویند

ولی بهره باز نگردانی و اگر چنانچه بمانعی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری بار انتظار بر دل منهی و بر وفق مقصود وقت حال
او را معتقد گردانی تا به طمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل که بدین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش بمنع خوار مکن ور نخواهد شدن تو کارش راست باری وعده‌ش امید
چون ترا نیست مرهم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش نه خوان عطا یا زده
خبر ده‌اش ز حرمان عطا برهان ز بلای انتظارش بجواب ورنه بمای رود بر بان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسانی
و لطف فرماید بشکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گوئی
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی و ز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذراست بهر رفتن غمت به از
شادی طمعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی بد به هر روز کار افتاد گر تو انصاف دیگران ببین الحکایة
الثامنة من الباب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تأخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد چنانکه محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بجای آوردم هیچکس از وی مرا خبر نداد بهنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و عشق
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله بر آمدم و پای بر خاک نهادم چیزی گل بپایم چسبید و از زیر آن دوالی
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد بکمر بستم پر بود بر گرفتم و در زیر جامه
نهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

رسانم و کار خویش را با غریمان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرفت خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و حالی ژولیده و جامه‌های خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسانست قصد کردم که درمی چند
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هر چه تمامتر رفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از او چندان منفعت رسیدی من از آن حال متعجب
بماندم و گفتم ای فلان این چه زی و هیأت است و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من دراز است و حادثهٔ من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعهٔ نظیف در وی پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر فرمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن اینطرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست بمقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت که بعضی از بهای آن این اقمشه را بخر و باقی را نقد
بمن آر و من چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب بر آمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا بیاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بنفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را با او شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

از من بستدند و با نواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جمله عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کرد و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن
مقاسات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که مالا بدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من بر گرفته ام و با خدای تعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخواستم و کیسه که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
نهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد بعد از آن برخاست
و خدای را سجده شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعه یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یاقوت یابد چون آن یاقوت
یافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بهیچ التفات ننمود گفتم زر بر گیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و وجه نفقه راه بر نگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار بر گرفت و باقی بمن بخشید و بعد از رجوع بخانه خویش بود
که شاید کارش استقامتی یابد چون همسفر یافت بسرعت هر چه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او نیکو شده و بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعه یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هر چه از من گرفته
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصه خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او دل خوش کردم
و حال بمرتبه اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود فصل
عاقل در حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اول

عقار: ملک و ضیاع و قریه
استشهاد: گواهی خواستن
شماتت: شاد شدن بر خرابی کسی

اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشد چه اگر بسیار شفقت کشند و تحمل کنند و در تمشیت
آن کوشند و وافر و وافی بار بسیار و منت پذیر آن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضه
تلف و هلاک گردد او را در آن باب مواخذه و معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جمله واجبات دانند چنانکه
در باب خراسانی امیر شهر او کرد و در معنی میگویم نظم زنهار مکن ز هیچ ظالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل
نگردی با فرط شهامت و رزانت گر بار دهی بصون محروس اعزاز ببینی و اعانت منت بنود بنزد او هیچ
از راستی تو و دیانت ور گم گردد نعوذ بالله گوید که تو کرده خیانت انجا نبود امید اعزاز ایجا رسدت
از و اهانت اول چو قبول آن نکردی خود را زبدی کنی صیانت دوم آنکه اگر لقطه بیابد و گم کرده کسی بدست
او افتد و بدان طمع بد و فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود شیرین نگرداند
و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت ودایع از خصال کرام
و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بسیار است و از سر آن برخاستن بر حریصان دشوار
است لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد برین خصلت قیام ننماید چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز
یابی گم کرده کسی را از راه کم مشو بسلامت بدو رسان از ره فتاده باشی گم کرده عقل خویش گر گم شوی زرا
گم کرده کسان تاویل کن که مکر روزی منست کان رفتنست سوی جحیم از ره پسان بر شاه راه عقل رود
شاه عقل و علم راه پسان روند خسیسان و ناکسان گم کرده تو حکمت و عقلست بازجوی زان سان که مال گمشده
جویند این خسان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها
عزیمت زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از ان جمله همیانی بود که
مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم
و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از ان که چند فرسنگ از آن منزل رفته بودیم بیاد آمد
و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت شمردم نزد خدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی ص پس حق عز و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار
عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خلل راه نیافت چون حج اسلام

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم رباعی در دور چو پرکار بسر می گشتم دلتنگ چو نقطه در سفر میگشتم چون دولت و اقبال ز بی اقبالی در محنت و رنج دربدر میگشتم در آن سرگشتگی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید کاروان سرا خراب در آن ده بود بانجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار نهاد و هزار حزن و الم از آن بار نهادن بر گردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن که من اندکی بدان قوت یابم وگرنه همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در وقت حساب و خر در خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در شکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و شکره بشکست و آنچه درو بود بریخت چندان رنج بدل من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند بر کشیده و منظرهای خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجه کمال رسیده بود اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حدود و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من قدری نیست اما بر خویشتن و زن و فرزند خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگندان یاد کردم که در فلان سال بحج رفته بودم و نعمتی بسیار داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و یواقیت در انجا بود از من گم شد هیچ تفکر در آن

حلبه گیاه شنبلید

منغص مکدر و تیره

بودان نکردم و فوت آن را در دل من هیچ اثر نبود اما امروز ضرورت و درویشی و فروماندگی من بدینجا رسیده است که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش مکن و محترز باش تا بهم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که از تو گمشده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم پنداشته بود که در بیخالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان بازگشتم و با خویش گفتم مگر صدقه میدهد دست مرا بگرفت و گفت البته رها نکنم تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود را اندر چاره نداشتم الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت درای و پرسید که زن و فرزند تو کجا است گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در آن حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا انجام فرستاد و بنکوترین وجهی آنشب بگذشت چون بامداد برخواستیم خود را در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتیم گفت روزی چند در اینجا باش تا عورتت روی صحت آورد مدت ده روز در آنجا بودم و بهر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من ازو خوشدل شدم و آن زر بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون کامت حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم الله الله این همان همیان من است که در راه مکه افتاده بود ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بمحبت نگاه داشته این همیان من مبتلایم همان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

البته

رفاهیت

ارشادی برکت مناجات در افتی و هلاک شوی لهذا ابتدیج هر روز ده دینار و بیست دینار بتو میدادم تا حال دو
دینار را از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان بر گرفتم و زر قرض او را دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را و من در این معنی میگویم نظم هرکه مغرور مال و جاه بود
بیشک از حرص پایمال بود خرده از دهر به که در انبان سنگ چو با نفس در جوال بود هرکه در زیر چیزکی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود وانکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور دولت ثبات امید مدار
که از وی این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب منیر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سرسبز و با جمال بود زندگی راست مرگ اندر پی ور چه عمرش هزار سال بود بیقین از بقا امید ببر که بقا وصف ذو الجلال بود
دوم آنکه مرد اگر چه در بلیتی باشد که وراء آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلال چنان دست در یکدیگر داده
باشد که کوه آن پایدار نتواند بود از فرج و خلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدا تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را چنانچه در این
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگر چه چون صبر است شکر کن کاخرش شکر باشد
شب غم گرچه دیر باز بود صبح شادیش بر اثر باشد گر کله رفت از سرت خوش باش که بپای کله چو سر باشد جاقت
بشبیر تحجیر بود گرچه میل شیر شیر باشد الحکایة العاشرة من الباب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی [2] در بغداد
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث رسید او آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که میفروخت تا سرای را بشکستند و چوب و در و خشت و آجر

و آجر آن را میفروخت و بدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان ترک مجالست
و موانست او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بود ندیمی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از صحبت
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت قوت
سرما او را در یافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بغلاف آورده و در زیر خود افکنده
و پاره ابر زبر خویش پوشیده مرا از خالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و پنداشتم که جهت
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا نزد فلان مطربه بری تا او را ببینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی ببخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید شک نکرد که حال او قوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مصدوقه
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا انجا رسانیدم که جامهای او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت احوال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون شو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا ببیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که بچه سبب او را باینجا راه داده پایین بنشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخاست
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک را بی حفاظی بر آن داشت که فرمود تا کاسه سکبای
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن خالت بدست و پای بمرد
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخاست و بهای های بگریست و گفت ای فلان محنت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا زندگی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بر وی طنز و افسوس
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد در این حالت که تو ئی و او را
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شد و من از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال برآمد که از و هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد در آن سوار نگه کردم آن جوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بر وی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بر وی سلام کردم و ران او ببوسیدم و خدایتعالی را بر اصلاح کار او شکر
گذاردم و سبب آن را از و پرسیدم گفت شکر و حمد خدایرا که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا
که موافقت کن و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوارها را بگچ و صاروج بپیموده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در آن معمور گردانیده و خزاین و مستراحات
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجره برد که فرشهای خوب انداخته بود و در آن سه غلام دیدم که هر غلامی
را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از آن پدرش بود بر حرم معین گردانیده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سرهنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده
چون در آن حجره بنشستم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از آن خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بر وی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب کنند
چون طعام بخوردند لحظه بآسایش مشغول شد پرده ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شد وضو ساخت و فریضه را بوقت بگذارد پس عودسوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بر وی
بغایت نیکو و بجهه من نیز نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش ازین عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و بسماع و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از و
آن استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ارتفاع و اوزان بر اصول نقرات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده تر از آن نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده بر من
بدرد چون آواز سماع از پرده بیرون افتد مانند آهنگ او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
کفت انفعال آن ایام گذشته ما را از ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

که من کردم یاد داری گفتم آری هرگز فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو بر یاد دست گفت اکنون من و نعمتی ام میانه
و حالی متوسط و خرسندم از آن مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در ازاء آن مرا بدانچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد و شکر
خدایرا که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظر ما اگرچه در غایت کمال نیست
اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدایرا تبارک
و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن بلیت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصد در بر آمد و مقتضی اقبال بر در از و
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از من بازگشتی خبر آوردند که پسر عمی و مولای پدرم بود
در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بتمام آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدایرا
شکر گذاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این
سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فروش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و ده هزار دینار
بشخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در
زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه بماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکند چنین که می بینی و تمامتر نعمتی
آن باشد که بعد ازین با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند
و دیگر بنزد خویش راه نداد فصل در حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پابرجای و ثابت رای باشد و دل
از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفاء ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند و وصال ایشان
نبندد و شیفته زلف و خال ایشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نیم اگر مال نماند دوستی تو پامال
کنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون سیم بپردازند اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران یکی وفا نکنند
با تو انده خور جفا نکنند بوفاشان که گرد دل گشتا که زخم پشت او دوتا نکنند شرط خوبی همین بود کایشان جز بدینک
جز کنند گرچه سیمین برند بی زر و سیم حاجت هیچکس روا نکنند ور کنی راشک دیده چون دریا خویشتن با تو آشنا نکنند
طمع خام را مکن ور دگر این کسان رسم خود رها نکنند دوم آنکه از صحبت زمره ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و ندیم

ضیاع مزرعها و دهات

کاس باشند احتراز کنند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون جوانان بر
نان برپا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر دیک نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو کردند و چون سکت برای
لقمه کو بکو پویند نفس خسیس ایشان را میل بکاسه هریسه پیش از آن باشد که برفقای رئیسه و رعایت کاس و کیسه پیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه هر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برمد و بند هر مودت که علت آن نان
و خوان بود آن را مودت بی‌مخوان و هر زمره که برای طعمه با تو برخوانند آیت وداع زود برخوانند و درین معنی میگویم نظم
زمرهٔ افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمه پویند چون سکت سوی تو دل کنند از مهر این قوم جگر
خواران تهی کز سکمشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ورچه خندانند و خوش
بو همچو گل در روی تو ترسیم آنکه چون اقتصاد و اکتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و هرزه کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تنک داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها را کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که اگر
آن جوان در آن مال موروث این سنت مسلوک داشتی چندان مذلت بنا بیستی کشید و این همه محنت بنا بیستی دید
و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود به هرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر بربندی
وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را بر باند ز عارضه و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مالی بسیار بر امیری از امرای
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تأخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و بر آن صاحب حق استخفاف و استهزا مینمود
چند نوبت آن بازرگان بجهة استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبد الله بن سلیمان عرضه داشت
و تمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جوانب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع برگرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا فرا

زبیریه آشی است از گوشت و حبوب و زیت و سمد و بهترین آن است که از گندم و گوشت برنج پزند

پیش گرفت و با خود بسوق الثلثا برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال برپای خواست و با ما روی بسرای آن امیر آورد چون نزدیک رسیدیم من پای
باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را عرضه استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جمله ارکان مملکت و وزراء وساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حقتعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسه دهند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرماید
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگان
میگوید که من چون تبجیل و اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتیم و بنشستیم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تلقی هرچه تمامتر بجای آورد و گفت تجاسر نکنم تا آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال وی را بگذاری و او را ازین قید برهانی
آری گفت واقعه که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب املاک و اسباب خود را
رهن میدهم و شیخ را برین معنی شاهد میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در مدت یکماه ادا ننمایم وی وکیل باشد تا بفروشد
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و در ازاء باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بر وی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود بازگشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو بازین رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو میخواهد ازین اموال برگیری گفت ایفلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود ببد مکافات میکنی و در حق من گمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و باز گرد
گفتم مرا حاجت دیگر مانده است گفت بگو گفتم آنکه با من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن هیچکس را در باب من
مسموع نداشت نه از آن وزیر و نه از ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایفلان
چون مراد خویش رسیده مرا ازین پیش از کار باز مدار در التماس الحاح کردم و بر در خواست لجاج پیش آوردم گفت
من مردیم که چهل سال است که درین مسجد موذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام بگذاردم و از

اعظام: بزرگ کردن و بزرگ داشتن ۱۲

انقیاد: فرمان بردن و گردن نهادن ۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی ترکی دیدم که درین محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که ای
خدای شرم دار که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیاده بودم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر باره بمسجد
آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعتیان را با خود فراپیش کردم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما را بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها بانگ
برا جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود شک نکند که روز برآمد و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا با آن کوفتگی و خستگی بهر حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز بگفتم و مترقب و مترصد بنشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید فبها و الا قامت نیز
بگویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز بگفتم لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آن کس من از بالا
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بروی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیرالمومنین المعتضد بالله برد چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسسان ترک طواف گیرند و پاسبانان بمحل بخواب مشغول شوند گفتم امیرالمومنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زنهار دهد تا صورت حال چنانکه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

و ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود بدید و بنمودم خلیفه بدر را امر فرمود که برو و آن زن
و غلام را بهمین لحظه حاضر کن و مرا بجایی واداشتند بدر برفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سوال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بدر را فرمود که او را نزد شوهرش بفرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را نرنجاند و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد و چون بخدمتش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامگی تو چند است و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار و مبلغی بر شمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدایتعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و بدین
نیز اکتفا ننمائی و آن کس که ترا امر بمعروف و نهی از منکر کند بزنی و برنجانی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را غل بر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کچ کوب و دست و پای او را بزنجیر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را ببستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کچ کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزریزه شد پس در دجله
انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از نوع احتساب منکری هر چه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این بلد
باشد که مقرب ترا نزد من کسی نیست اگر فرمان نبرد یا عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که
بانگ نماز گفتی بگوئی من خود ترا آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلامان و قواد و حشم و
منتجند شایع و منتشر شد و بعد از آن هیچکس را خطابی نکردم در طلب انصافی که اجابت ننمود و تا امروز دیگر حاجت نیفتاد
که بیوقت بانگ نماز گویم فصل از جمله فوایدی که درین حکایتست یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باریتعالی را بجا
و وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک استار مسلمانان بی باک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و در همین معنی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا کی همچو صبح پرده دری چون
کمانت کمان کژاست از آن درخور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را شکری منکری نگون خری زو خری کم
کن ای لسپر کرتو بخندد روزگار عشوه خری دوم آنکه هر که دین دار و متدین محقق و مومن باشد باید که چون بر منکری اطلاع
یابد در تغییر آن نقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بحد وسع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات معمور بود و دور نبود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان شوکت

بد اندیشان محترز باشد و اگر احیانا تحمل ایذائی یا مقاساتِ مشقتی باید کرد از سلطنت نبوی و قاعدهٔ مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و بیقین شناسد که عاقبت انظار حق منصور باشند و اخراسِ شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ درربار سید کاینات
و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذالک فهو شهید با فضل جهاد
قیام نمود و درین معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز امر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا ز دوحهٔ صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمان را چون درین عهد این بهتر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم بدهد
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بگشاید و دست ظلم بر بندد و امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد و از خانهٔ عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ایزد آنرا که خسروی داد است بهترین خصلتی از و داد است ملکت اگر بی
عدل سرائی شد داد از اساس بنیاد است هر که در بند داد دارد دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من باب السابع ابو مسکین الصدقة از جملهٔ مغنیان بود و بمجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت بسرود
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهة آنکه از اتباع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی بار نخواند
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود ما را بیرون پرده بنشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم اینجا توقف کن
دمی بنگر که یا بی محرمی کز دل فرو شوید غمی سازد شبه ریش مرهمم در پی ستاده به گذر تا کنم هر سو نظر زینسان که من هستم مگر
دیوانه ام یا عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند از آن زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت تا نوبت بما
که اول اطرب بنا ورد و نپسندیده خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جملهٔ استادان و مقدمان نپسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید احسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا آنکه هفت بار گفتم

بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه درای تا سماع کنی در موضعی که نظر تو باشد برخواستم و در رفتم و
جملهٔ مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بر لفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدایتعالی در حق خویش بواسطهٔ تحسین خلیفه و کرامت اصغا که از سر رضا ارزانی میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر این صوت را حدیثی شگفت است و حادثهٔ عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه داری
گفتم من بندهٔ یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان بدو درم میدوختم و از آن زمان بگذرم و بهر روز
دو درم ضریبه من بود که بخواجه میرسانیدم و دیگر روز آنکه دو درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بموضعی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا به سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تمام
بود چون نزدیک بر که مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و به آب آوردن
میرفت و این صوت را بآواز خوش در پردهٔ راست و آهنگ بلند و نغمات متناسبه و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا او داشتم و استراق سمع میکردم تا در زدیده آن صوت را از وی یاد گیرم
کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بدانست و دانست که غرض من چیست گفت مینماید که مدهوش سماع این صوت
دلاویز و شیفتهٔ نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری و الله گفت بحق این تربت و آنکه در روی خفته است
و اشارت بروضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم ندهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بنکیو رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
گشت هم لحن و شعر چنانکه گوئیا هرگز نشنیده ام متحیر ماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار خود رفتم او ضریبه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و راتبهٔ طعام من که چهار گرده نان بود آنشب از من باز گرفتند و ازین همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من هیچ مؤثرتر و
صعبتر از فراموش کردن آن صوت نبود و آنشب را در سخت ترین محنتی و صعبترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد بدانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت آنکه دیگر کنیزک را دیدم که می آمد چون
مرا واله و متحیر بدید گفت مینماید که آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب
استراق: دزدیده گوش بسخن کسی داشتن ۱۲
تقسیم داد
لحن: آواز خوش که با نغمه باشد
تلجلج: در دهان گردانیدن سخن و مردد شدن

ببر اشتیاندو دوش گرسنه خفته ام گفت ترک این سخنها کن والله که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم الله الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند مرا شنیدی و برفت
گفتم لحظه صبر کن برفتم و مقراض را ببرد بتعالی بدو درم رهن گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کردم آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را من باز ده نداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و بنشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت نبود من
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بخواندم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تخلیص باز پس نیاید و ندامت در آن
نافع نباشد اما وظیفه ترا العزمایم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو نطلبم
اگرچه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آن شب محسود
جمله استادان از حضرت بازگشتم فضل الحکایت مشعر است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی و معاساتی
و مضرتی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که بهمه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج بیش از فوات نبیند چنانکه مشقتی که ابو مسکین در تعلم آن صوت کشید اگر چه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من در این
معنی گفته ام نظم نیک آموز هر چه آموزی ور چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان نیست
بی بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم نباید بعید نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و یمین من از یسار خالی شد و راه فراخیش و پس و یمین و یسار نداشتم با اهل و
عیال یکروز از آنجا بمدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من از سه درم بیش نبود که در آستین

آستین داشتم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم نمود و میگفت نظم
با دوستان گلیم ز درازی شب که ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار بود ز درازی شب خبر خفته از آن دراز
کی دار آگهی شادان شوید چونکه شب آمد برای خواب من در غمم که باشد از چشم من تهی گرد طریق عشق برا مرجئی
کنند باشند هر شب از غم بیدار چون رهی چون بشنیدم آن سماع خوش تمکین دل مرا فرو گرفت و یک حرف بیاد من نماند گفتم ای
کنیزک میدانم که روی تو نیکوتر است یا آواز تو خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی آن صوت را اعادت فرما
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد هزار باره از بار اول خوبتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر ترنم این صوت دلاویز
و ترانه طرب انگیز شنوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما بیاید و کنیزک مردی را
که بروی ضریبه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم ضریبه امروز از این زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هر چه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوش دل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و مخمر گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازه بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکه التجا آرم و در کدام
مواضع گیرم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بغایت
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند و در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگذاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگذارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت می پندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا در این شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در آن شیوه مهارتی تمام دارم و در آن باب بصارتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل رخ

ورفت وازان کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام
الابرص است از جملهٔ خواص ومقربان خلیفه واین شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه واز مقصوره
بکذرانیدند وبمقصورهٔ دیگر رسانیدند ومائده آراسته بالوان اطعمه وانواع اباها که درخور پادشاهان باشد بیاوردند چون
از اکل فارغ شدم غسول وطیب وخلعتی لطیف قیمتی بیاوردند ومرا بر مرکبی نشاندند وبسرای خلیفه بردند وبدان
دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیری شنودم وبرچند سرای وحجره بکذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که بیشتر آن
از آبکینه بود مردی دیدم نشسته وبربطی برکنار نهاده وسه کنیزک بدست راست او نشسته وهریکی بربطی برکنار نهاده آن مرد چون
مرا بدید ترحیب کرد وبهلوی خود جای داد چون بنشستم دربرابر آن مجلس مجلسی دیکر دیدم آراسته ومعلوم شد که جمعی در آنجا
نشسته بودند واکنون برخاسته اند وپرده دیدم آویخته من بنشستم وباخود کفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد
بیرون هم درحال خادمی از پس آن پرده بیرون آمد وآن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز کرده صوتی ولحنی کفتن کرفت
که من ساخته بودم بر این اشعار که بدین مضمون بود نظم بیلی رفته سر کرو نشسته بر ستور بی خبر درون پرده رخش دیده
آفتاب چون آهوان دو دیده وبرشان همبرده درافتاب وصحرا با وحشت وشتاب این صوت را بربط بی
اصابت واصول براوتار مختلف ودستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد وکنیزکی را که
بهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم کفتن کرفت عذری راست تر
از آنکه آن مرد کفت بر ان اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم الیسرائی که نیست در روی خر کاو وحشی وآهو ونخجیر آن
جماعت کجا شدند که بردند رخشان از دلم غنا وخبر آن خادم باز آمده کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی را
که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بران اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که نمیدانم تا صبر من اندر هجر از عشق
فزون آید یا عشق فزون کردد کر صبر کنم نکو ورنه چه عجب باشد کز آنکه دل عاشق در عشق فزون کردد چون این صوت
تمام کرد خادم دیکر باره بیرون آمد وکنیزک سوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود کفتن کرفت
بران اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم کذر بر آن بت قبیی عامری کردم که از صفایح او رشک برک یاسمینست
درید پرده ما چون نظر برو انداخت بغنجه کفت بکو کجا وطنست (بشمار) جواب دادم وکفتم خدات توبه دهاد من ازیتیم
ولیکن رفیقم از یمنست بعد از ان خادم دیکر باره بیرون آمد وآن مرد را کفت تا نوبت دیکر سماع کند واو صوتی

مقصوره
حجرهٔ کوچک
مائده
خوان پر از
طعام و
نعمت

صوتی از ان من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم کفتن کرفت وترجمهٔ آن اشعار اینست نظم دل شکستهٔ من پر زانده
اسماست که کر از و ببرد باز سوی او تازد بجنبیم وکردن آهو وشش چو جاری بنیست زشیرمردان دایم شکار اندازد
قلادهٔ شبه او وروی نورانی چو آفتاب که آتش حمایلی سازد بعد از ان کنیزک اولین را خادم کفت تا سماع کند
او بدین مضمون شعر وصوت کفتن کرفت نظم ما را نکار مائلی کرد سرزنش کفتم کرام باشد اندر زمانه کم خوار هست
زنهار ای شخص از چه بی مزید ما کر کنیم جای بما بهست محترم ماشاد میشویم زمردی بعقل وموت کر عاقل وسلول
شوند از فنا دژم هیهیتم مرک دوست بازو واز ان رسید ایشان زیند ویره چرا میخورند غم بعد از ان کنیزک
دوم را خادم کفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون کفتن کرفت نظم دوستی کردم چو خالص بود بی اندر دو
باز برکشتم چو با هر کس شدی آمیخته حوض اکرچه نو بود چون آب خود درخام شد نیست نادر کر شود ویران آتش
ریخته بعد از ان خادم بکنیزک سیوم کفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت کفتن کرفت بیت پس از مصیبت
او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم از او بر دلم شود آسان باز خادم بآن مرد کفت که سماع کند آن مرد صوتی کفت باین مضمون
نظم باد بر درویش چون نابشد همتش کر نشین بر نانی بسکنه بهکاه یا بنام نیک میرد همچو شیران محترم یا شود برار روی خویشتن
خود کامه بعد از ان کنیزک اولین صوتی دیکر بکفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن اینست نظم چون هست ترا مرکب در راه
سواری مکذار که همراه رود با تو پیاده کر ببرد وبنزل برد آن مرکب ستی ورنه بکرم با ستی تو داد بداده بعد از ان
کنیزک دوم صوتی دیکر بکفت بر اشعار عمرو بن معدی کرب بدین مضمون نظم آخر ندیدی آنکه درین کشت بی ثبات
صوتی بکوشم آمد کای عمرو دستگیر خواهند مال ومال نداریم هیچ چیز فریاد رس که ما بنی مجیم اسیر پس از ان کنیزک سیم بر اشعار
عمرو بن ربیعه صوتی بکفت باین مضمون نظم مرا بزمرهٔ خوبان وقوف افتاد ناکاهی که بی پرده رخ هریک بخوبی بود چون
ماهی مرا نشناخته کیرند وپس کویند با یاران مکر حیزی عزیزان مرد کم کرداست درراهی پس آنکاهی بصد طعنه مرا کفتن
متیر سی که بفریبد کسی ما را بکرو عذر ناکاهی چون هریک از ایشان نوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من باشد آن مرد
مرا کفت بربط برکیر وفلان پرده بساز چنان کردم خادم باز آمد ومرا اشارت فرمود من بربط برکرفتم والصوت
اول را که آن مرد بخیل بی اصول کفته بود باستادی هرچه تمامتر بکفتم وچون آغاز کفتن کردم از خدم وحواشی جمعی از
هر کوشه باستماع الصوت نزدیک من آمدند وچون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است کفتم من

قول
در اصطلاح موسیقیان
نوعی از سرود که
در آن عبارت

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور درگذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید بمن آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم منم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بر زبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه
از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و سر تفاخر بآسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بندهٔ خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشین بنشستم و از حال من
پرسیدند من هر چه که بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک بدیهه
یاد گرفته بودم با صابت و اصول هر چه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که
هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
بنائی تر از بار اوّل و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در
تحسین و استحسان افزودند خلیفه هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسهٔ دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات
و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی پسندیده است گفتن گرفتم که زنگی شب از روی روز منهزم شود و صیقل
صبح زنگ شب از آئینهٔ روز بزداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اوّل را یعنی صوت آن
کنیزک را تکرار کن چون باز گفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماماً شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود
و برخاست و در حرم برفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده بود
تا تجهیه من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان
باشد در وی معد کرده من بار دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعهٔ دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخواستم
از جملهٔ اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فضل الحکایت مخرج است برانکه چون در عملی شروع خواهد

خواهد کرد یا در هنری خایض خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود در آن کوشد که بقصاری الحرفت و نهایت الصنعت
برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل الحرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگرچه مدّتی
محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدیگر دادند تا در کیسال مال وافر
و مرتبهٔ بلند بدست آورد و من درین معنی میگویم نظم اندر آن کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری تربیت کن نهال
معنی را تا بر آید و برخوری کاربری نفع بلند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بر ضرری در هنر رنج بر گران حلقه هست
اندر هنر گشاده دری مثلا روزگار اگر با علیست نه هنر نیست به در و گری در برفعت فلک شود ذاتی هنر اگر
وی است چون قمری گر بسر از تاج میشود با قدر نه زتاج هنر بدید سری تو زانت هنر پیاده مشو گرچه از تو شود ملول
خری هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم از این اثر خبری زوی زیبا و دیدهٔ کوری نغمهٔ ارغنون و گوش کری
الحکایة الرابعة عشر من باب السّابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد
الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت گیرد از بیم هجر تو در حلق آب شیرینم ار چه چون شکر است
ابن هرمه گفت اگر خواهم که جملهٔ صنایع و تمامت مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر به پایان آن وفا نکند
اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایالت
مدینه بقبول او مشرف بود من از جملهٔ جماعتی بودم که ندماء و جلساء او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام که
در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هر چه تمامتر و رغد عیش هر چه کاملتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از
مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک
دارد بمدینه مقام نمودم و بامداد و شبانگاه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هر چه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت
و فقر شکایت نمودم گفت این ثمرهٔ اختیار بد تست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگرانرا امثل و
بهتر پنداشتی اکنون دوا آنست که هم التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون آستین سرگردان نباشی
و سر از گریبان رفاهیت بر آری گفتم من اینجا باخراجات ضروری در مانده ام نفقات زاد و راحله از کجا
آرم گفت من قدری حلی دارم ببر و هم با در آن باب صرف کنی و من دادمن بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

در روی بدمشق آوردم روزی نماز شامی بدر سرای عبدالواحد رسیدم فرود آمدم و راحله بدر مسجد بخوابانیدم و
در مسجد آوردم چون مؤذن بانگ نماز بگفت عبدالواحد درآمد چون از فرض و نفل و تسبیحات بپرداخت از رو
روی بمردمان آورد و با هر کسی سخن میگفت در آن حالت نظرش بر راحله و رحل من افتاد گفت از آن کیست من
برپای خواستم و دستش ببوسیدم و گفتم از آن بندهٔ تست ابن هبیره گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت
من گفتم بدترین حالی در وطن و خانه مقام متعذر گشت و چاره ندانستم بجز آنکه روی بخدمت تو آورم چه دولت
روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و بهزار
جد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسیده گفتم بلی و آنچه اظهار میکنم
بیش از این است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه از دل بیرون آر و بنشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال و صباحت و جمال و ملاحت اشارت کرد هر سه برپای خواستند با هر یکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی با او بود که کیسهٔ زر بر سر نهاده بود و بیامد و آن کیسه را در کنار من بریخت پدرش از وی پرسید که چند است
گفت هزار و هفتصد دینار و الله که در خزینه بیش از این زر نبود پس از آن پسر دوم بیامد و خادمی با او بود و پشت
واره بر دوش گرفته همه حلی زنان و دختران بود و روی بپدر کرد و گفت و الله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد از آن
پسر سوم بیامد و دو خادم با او بود و هر یکی بسته از جامها که او می پوشید بیاورد و پیش من نهاد پس روی بمن کرد و گفت
یا ابن هبیره ما از تو عذر میخواهیم و از تو شرم میداریم از عطاء اندک و بسیاری رنج که بتو رسیده است و بعد مسافت
که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمده و اموال بانقضاء حقوق سایلان و اصدقا مصروف شده و جز این
اندک که بر تو ایثار کرده ایم چیزی نمانده است و حقا که نواله نیست که از گلوی خود برآورده ایم و شربتی است
که از دهان خود باز گرفته ایم اگر بوقت ارتفاع این تحفه نموده بودی باقی عمر ترا بی نیاز کردمی پس گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که همین لحظه باز گردی و توقف نکنی تا اهل و اعزه خویش را از مشقت انتظار و محنت فقر هرچند زودتر برهانی
شود پس برخواستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را مستعد شدم در ناقه من نگریست دید که ضعیف شده است
گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خاص او بیاورد و بمن تسلیم کرد و من با
بختی خوشدلی بیش از آن یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا دو شتر دیگر بیاوردند و آنها را از آن حلی و زر و جامه زاد

و زاد راه گرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این یک مکرمت است
از مکارم او پس مرا ملامت مکنند که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او خدو در گلو گیرد تا باب
فراخ چه رسد فصل در این حکایت تنبیه است بر آنکه در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا باشد
هر دعا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت و مروت را گویند و من در این باب میگویم نظم بدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم ایمن و غنی گردد آنکه با احتیاج و بیم بود سجدهٔ خزینها بخشد هر که در
مکرمت قدیم بود جز با اهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من باب السابع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم هرثمة بن اعین در اول ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که بموسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد و چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بفرمود تا جمله نزدیکان را
دور کردند و مجلس خالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در را بربند و بازآی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در بربستم و باز گشتم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته میرنجم از این سگ ملحد یعنی یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخدیع کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوند خویش هرون و نصرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند بیا
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدر رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر ربیع
که در آنجا میهمان نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمائی اول بخدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چگویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعاً و طاعةً فرمان بردارم بعد از آن گفت چون از این کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

علی را بابای بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق گردانی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون ازین شغل فارغ شوی جملگی لشکر و غلمان را فراپیش گیری و بکوفه بری و هرکه از عباسیان و اتباع ایشان و عمّال و متصرفان ما را آنجا یابی بیرون آری و بنای کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هرکه از آنجا بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم ای خداوند من اینجا دشه شگرف باشد و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعهٔ آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته گردد بسبب ایشان باشند و ازین که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم بباید که با تمام رسانی گفتم بالعین والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمهٔ شب بگذرد و بعد از آن نیز بیرون نروی و از روی آغاز کنی و بترتیب چنانکه فرموده ام باخر رسانی من متقبّل شدم که چنان کنم و او برخاست و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و از کار بدیگری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم فرموده است که ازین موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا میداند که در دل داشتم که از آنجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزند را بر جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل بنشستم و از غایت اندوه سر بر آستانهٔ آنخانه نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمهٔ گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه بقتل من امر فرماید یا فرمان داده است و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پردهٔ حرم سرا رسیدم و آواز زنان و سخن گفتن ایشان شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا با الزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا درآئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هرچند گفت اندرآی گفتم نعوذ بالله من درآیم و نه کسی را زهرهٔ آن بود که اندر آید خادم الحاح کرد من باواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من درآیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگرچه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آوازی شنیدم که یا هرثمه بیا که من خیزرانم و واقعهٔ بزرگ افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن متحیر بماندم در رفتم

تخلیط
آمیخته کردن و فتنه
انداختن در
کاری

پردهٔ دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جملهٔ مسلمانان را از وی برهانید بیا تا به پیش او اندر رفتیم دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر او نهادم و مرده یافتم خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او ترا میفرمود در حق پسرم هرون و در حق ابی طالبیان و اهل کوفه من میشنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من همچنان با او برفق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم در وی اثر نکرد و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بسجده آوردم و باخلاص تمام نماز گذاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جایگاه خواب بغنود تا بجنبید خدو در گلویش گرفت بجدیکه فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که مگر آب بگلویش فرو رود آب نیز در گلویش بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو نیز بپسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تازه کنید من برخاستم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت بر هرون مستقیم شد و بدی موسی هم بنفس او راجع گشت و من و جملهٔ مردمان از شر او برستیم و بسبب اختصاص من برشید و تضاعف نعمت و ترقی درجهٔ من این بود فصل در این حکایت فواید بسیار است و از انجمله یکی آنست که مرد باید که به برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و بیقین شناسد که و لا یحیق المکر السیء الا باهله و از تحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را تیر دل قضا بسر گردد چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم

هر که با مردمان بداندیش است
او بداندیش با تن خویش است
از بداندیش هست بیگانه
گر همه دوست است اگر خویش است

الحکایة السادسة عشر من الباب السابع

آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجهٔ کتّاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

مناظره سخن سخت ولفظ شنیع نگفت صاعد آن سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آن وقت او در عداد
خدمتکاران ابو نوح بود و از انجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر فور مکروهی باو
نرسانند و او را مثله نکنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهوری که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سختی الحادثه شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر انجمله بروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلبدارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت مینماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل برقرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت مینماید تا این مال را از تو بزخم تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب دیوانیان
بگیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده همان لحظه بداد و بنزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آن خادمی بود که موسی عاشق او
بود و هرچه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و بمنفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو میباید
که همین ساعت مرا بامیر رسانی و در سخنی که با او بگویم والتماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعت که کاتبان و
متصرفان اعمال اند در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تماما ضایع میکنند
و ازین قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکایک برشمرد پس گفت اگر کتابت را ببرادر من واگذاری چنان

عِداد: شمار
فور: هنگام و ساعت
مُثلَه: گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن
ضنّت: بخل و بخیلی

چنان کند که با حرمت تر از منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از نیمشب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد چنانکه مکافات آن هرگز از تو توقع ندارد باید که او را
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود آن خادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظمی رد کند کاتبی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و باو
قول داد عبدون گفت نفرستم تا برادرم حاضر آید و آن اموالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
براو مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در سر من رای
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال را بروی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال بر نشست و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آن سگ
دیروز در روی من که فلان و فلان شوند چه بی ادبی کرد والله که امروز با او نکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغا است و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او بر نشستند
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نمیبردم دوش او از من میترسید و امروز مرا از
وی میباید ترسید درین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد بر نشست
و نزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری از او التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگرچه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جاه و مصاهرت و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و صهریت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او بهمه
حال ترا نزد او باید رفت وگرنه او بیامدی صاعد بر نشست و نزد ابو نوح رفت و بهم روز میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول رتبتی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فصل بزرگترین فایده در حکایت آنست

موکب: گروه سواران که در سواری امیر خود باشند
وُصلة: پیوند و خویشی و پیوستگی
استظهار: یاری خواستن و قوی پشت شدن
صِهر: پدر زن و شوهر و شوهر دختر و خواهر و خویش زن و شوهر

که مرویست که چون حادثه پیش آید و واقعه واقع گردد که بیم آن باشد که دشمنی بروی دست یابد باید هر مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس بجاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که ترا جان
سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کرا بینی که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک چون در کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عباد بن
حریش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را عامل شیراز نمود علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بصد
هزار درم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنرا چندان قیمتی نبود مرا
هیچ نماند درمانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بیندیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و بچابک درهم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را بجای حاجبی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشاد آن پنجاه درم را بدو دادم و گفتم در جمله ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
بهر حیله که توانست مرا بدو رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیز آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر باز گشته و بشیراز میآئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشترین او در دست کرده و در حوالی نوصد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که امیر جمله کارها بنیابت
بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

تلفیق: فراهم آوردن و ترتیب دادن

خود عرضه داشتم فرمود که از جمله سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان غلیظه خوردم
که بیرون ازین خانه که در وی نشسته ام که از قیمت آن زری معتد به حاصل نشود چیزی نمانده است و بگریستم
و دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نبشت تا باقی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل بازگشتم چون ازین سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود او آن مال را با خود به نیشابور
آورد عمرو بن اللیث با جمله قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجه علی بن مرزبان نزد او رفیع
گشت و بنیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و حفظ و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که بهنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشترین خود را از انگشت او کرد و بعزت
هر چه تمامتر او را باز بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از آن خواب که من تلفیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز برفتم تا بدو رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او میرفتند و او
جامه سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که برابر
من بیا آی و من آن روز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید و روز دیگر هم در آنوقت که از و
رفته بودم نزد او رفتم او را هم بر آن حالت که آن روز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد بعد از آن بخندید
و گفت الخواب تو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل برین معنی گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنیم من هم آنجا بنشستم تا نماز دیگر چون از مشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که من گرفته بغرامت باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده منصوب گردانند در حال قبول کرد و توقیع
داد برد اداء مال و تقلید عمل و گفت برو که ارتفاع عمل کازرون را بالکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

وهر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بروی جمع بود برسید و بدفترها ثبت کرد
و من باز بسر عمل خود رفتمی و حال من هم برین منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش برفاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل درین حکایت فایده آنست که مرد چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و مکرمتی شود باید که اول به بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او را گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم

مروق: در شگفت آوردن و خوشحال ساختن

نظم بلطف طلب مراد از مرد سنگ را رفق و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک تازه کند
کرم کند باطبیعت همان کند نرمی که دباغت بچرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه خوابی بیان نماید باید که تعبیر و تاویل آنرا بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آنرا تحقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگرچه دروغ بود اما عاقبت چنان شد که او فرموده و من درین معنی
میگویم نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسائی ورنه آساید او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد قبح احوال جز بحسن مقال اضافی هذا المعنی رباعی دم در هوس جاه و جلالی
میزن در آرزوی خود پروبالی میزن بخت ارچه بخفته است تو خوابی می بین حال ارچه نکو نیست تو فالی میزن
الحکایة الثامنة عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از آن طایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت الشیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده گرم
جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی بیامد و در مسجد بگشاد نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سرپوشیده داشت و در آن جامی پالوده گرم

گرم بود چنانکه از گرمی میجوشید در پیش ما بنهاد و گفت شما غریبانید گفتیم آری پس سرپوش از طبق برداشت و گفت
بخورید شیخ را گفتیم بخور گفت نمیخورم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت نمیخورم آن کنیزک دست برآورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و ما نیز گفت بخورید چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یکساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او ازان پالوده نخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان گرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر آن شیخ نخوردی او را بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس از آن الشیخ گفت چگونه نمی بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من درین معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشستی
بخانه در ساکن چو آفتاب دران روزی آید از روزن و گر چو طفل بگهواره در شبان خسبی فرو دود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صادر و وارد در یک سرای نزول فرموده
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگری بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و بنشستم پیری نابینا نزد ایشان درآمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شداید بلیات پشت مرا شکسته است و بجهه
کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفضل فرمائید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

وهمانا که امیر از این رای صواب نماید و رقعهٔ بپرداورد در غایت درازی و بر ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان دراز است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بودی صواب‌تر
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت ننماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ با عیالها
گفت مرا آن نشاید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بر وی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ نا امید
و دلشکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بمجلس
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را برقعه نبشتی و
بر وی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من بنشستم
حاجب در آمد و رقعهٔ بر وی عرضه کرد در آنجا نوشته بود فلان ابن الفلان الموصلی بحضر سیف الدوله گفت آورندهٔ آن
کجاست حاجب گفت بر در سرا است گفت بگوی در آید که او با آن خویشتن داری و تجمّل و استکامت و استنکاف
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون در آمد آن شیخ بود که او را نزد صالحی و
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را دید بخویشتن نزدیک کرد اینده و بشاشت تمام فرمود و گفت
ای شیخ در این مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلومت نشد که در دار دنیا ایم و ندانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که بنزد ما آئی تا آن حق قربت و اختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجای
آریم بالنفس خویش بد کرده و بما کان بد برده و آن شیخ او را دعا میگفت و شکر میگذارد و عذر میخواست چون لحظهٔ
بنشست برخواست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر رقعه را
فرو خواند و شیخ هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی سخنی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و به منبر خیزی با و گفت الجماعت رفتند و پس از اندک
زمانی خازن بیامد و دو صرهٔ زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نابریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالیها بیاورد
و چون تلی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآنکس تسلیم کردی و میر آخور بیامد و استری راهوار تنگ بسته با زین

با زین و لکامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی سیاه که جامهای نو پوشیده بود بیاورد امیر از غلام پرسید
که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم
و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهة معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو دادند پس
گفت فلان سرا را بگوئید تا خالی کنند و دو کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زود
پر کنند و بعیال او در موصل رسانند و در عرض اینمدت که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از خجالت هیچ خبر
و می‌پنداشت که او تغافل نموده است و رقعهٔ او را هنوز نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا
تفصیلی نبشتند و بر کاغذی مثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از و
مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در آخر
سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سائلان و محتاجان و مؤنات اخراجات متعینان بحضرت ما متفرق است
دیگر تمامت امید های تو وفا نمودمی و حال متمنی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواند من
با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شد چندین عطا بسیار یکباره باو تقریر مکن تا زهره اش آب
نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و
حد غنای من درگذشتی و حقوق مرا بصد چندان که مافوق آن متصور نیست قضا فرموده و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو
قیام نمایم اما خدای تعالی در دارین مکافات آن بالخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بطلب اخلاص
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی نامتناهی باشد که ارزانی فرموده و او دستوری داد
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید
و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ بسرائی رفت
که بجهة او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بگیر در
غایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راهست نزد شیخ برم من بر پای خواستم
و بر وی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از بخیلیستان نداده اند و نه دهند نه اکنون و نه پیش از این او گفت

ترک این جنس سخنان گیر و بگو که آن چه سخن بود که بابن بهرام گفتی پس از انکه شیخ نومید گشته بود من ماجرائی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد و
چون بعضی خویش بحضرت آمدی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصوص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از تقبل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمائید یا اعتراف نمائید یا انکار کنید گفتند راست میگوئیم انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت ازین است گفت پس چرا امید وارانرا از من نا امید میکنید و راجیان را از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف مسئولات منسوب میسازید
چه رنج رسیدی شما را اگر ما را و شما را ازین بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بمن رفع افتادی اگر خدای ضریر
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از ان نیکونامی شرکت بودی و از ان ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در ان باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آمد بگذاردید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را صیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذر خواستند و سوگند یاد خوردند که نیت ایشان در ان بود که رقعه را ایجاز
کنند و او بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثناء سیف الدوله افزودند و گفتند
این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فصل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار امرا ید و کرام و اشراف را تخلق بدان
میباید کرد درین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تعییر و تعریک که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

رقعه ضریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را بالنقد داد نه بقول و بی سبق وعده و رنج انتظار حتی تا گاه بمحتاجی
رسید و این ابیات مناسب این معنی است از گفته من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کنی
حرام بود وعده خود تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خانه نگیرد چون گل در روی وفا تمام بود
وعده نا دادن و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من باب السابع ابو عباد که
از خواص مأمون بود چنین حکایت کرد که روزی امیر المؤمنین مأمون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او بر هر دو بر ان کاغذ نهم و کاغذ را نگاه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ را بر زبان نرانم زیرا که در ان کاغذ تعریکیست که عمرو را نموده در باب
رفعی که بروی بثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که
بار سیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از ان نوع چیزی در ان کتاب مسطور باشد و در ان رفع مذکور
بنزد عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیر المؤمنین مأمون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت والله که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی
و آن مکتوب را بر او عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر انکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روز کاری بعید خدمت مردی کنی و عادت او را
ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم ایفلان گرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریکم در ان میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا مطلع گردانم بر چیزیکه بر تو سخت تر و با هیبت تر ازین باشد
که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت مدتی یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو بمن داده است و من

تعرّف شناختن

داده است و بمن فرموده است تا در ان باب با تو مناظره کنم چنانکه تو در باره من فرموده است و من
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا ضجرت و قلق بر تو غالب نگردد و ذاعر و مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانهٔ گفتم ترک این فضولی گیر و بیار تا جواب این فضول داری
و چه نویسی او تمامت آن کتاب را مطالعه کرد مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و او در آخر
آن بنوشت که اگر تهمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نبودی در خانه ما اینقدر جای بودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه نیک سیر ما که در نیم شب بر پای نشست و نیک کرما که در نیم روز حرکت میباید
کرد نیز زود امید میدارم از خدایتعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایهٔ
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بما رسد و آنچه بر من رفع کرده بودند بیست و هفت
هزار دینار بود باو گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
که شش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما باز گذارد عمرو گفت ایفلان خداوندگار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند او بدین
آن میخواهد که بما معلوم کند که او میداند که در دولت او بما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر علم بما باز گذارد و عمرو بعد از ان چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با نگشتری خود و انگشتری
من مهر بنهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامهٔ نوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من میگذشت که مرگ به از ان بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال یکشب
نماز شام نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ و روی و گوشت

ذاعر: ترسناک ۱۲

و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمومنین بیمار نیستم اما [illegible]
که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده در ان مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفاً بعد حرف
از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمومنین هرکه گفته است نیک باستقصا
نگاه داشته است که یکحرف کم و بیش نیفتاده است گفت والله که این سخن هیچکس نگفته است اما من بگمان خود بمضمون
المومن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
اقوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیب باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیر من
عارف تر است از تو و همت او بلند تر چه حوصله او فراخ تر است و من بدان چه کردم الخواستم تا شما بدانید
که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده ام و نیستم و از ان
عطائی از عطایا من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن حال محترز بوده و از آن ابر زرگ میشمرید و از استعمال آن
تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از ان
مال تمتع توانید گرفت و من خود میدانم و خجلم از آنکه آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت
من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمایید و چون او این سخن بگفت همچنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخاست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را چکنم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر ان باد **فصل** در حکایت دو خصلت
که از ان میشاید که عاقل بدان تخلق نماید و از ان پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم باید که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شدائد بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد خود را
بجهة تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و دایماً منتسم انقیاد و مستعد امتثال اوامر او گردد
غرض او در ان خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بیشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایهٔ
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع ننماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و در معنی گفته شده
نظم

تحری: قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار
منتسم: بنشانهٔ مخصوص گشته

باشکار اگر خدمت کند شخصی عجب مدار که رفعتی بر دو به پنهانی رخدمت تو اگر نعمتی کند حاصل نه پیدا که تو از وی بجبر بستانی همین بس است که معلوم او شود در ان که میتوانی بغیر یک وجرم میدانی دوم آنکه چون کسی خدمت مخدومی کند و در سایه دولت آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او هر روز منفعتی تازه و هر ساعت نعمتی بی اندازه حاصل میکند باید که پیوسته امر اما بنعمة ربک فحدث را انقیاد نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را گا فرماید و از کفران که تجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که برای حصول النعمة منت نهد سخن او را باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من این معنی میگویم **نظم**

چو مخدومی نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت
رنجت پاداش خادم او را بدست آرد بسی الوان نعمت
سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت
و گر انعمتش پوشیده دارد بود از غایت کفران نعمت
اگر افتد بمحنت زانسبب آن که شاکر نیست در دوران نعمت

الحکایة الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی وصفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی نمیکرد و ارزاق و جرایات وصلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدیدم و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه بتصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز از وی سوال کردم که تو ر النفقات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که مدد یک آن وفا کند نمی بینم چگونه است که بدین موانات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایا هبات و عطا محمد امین و کنیزکی از ان اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آنچه داشته ام واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که از راه اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن زبیده یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت و عَیبه ستر او فلان کنیزک من که نیکوروی تر و زیبا تر و خوش آواز تر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید **رباعی** زان زلف که بر روی تو آمیخته اند

عیبه: صندوق جامه دان و آن مانند ظرفی باشد از چرم که در ان رخوت و اسلحه نگاه دارند

آمیخته اند گو دل که و فتنه نه انگیخته اند
آن شخص لطیف تر ز جان از گوئی در قالب آرزوی من ریخته اند

و من جان بخشیم و نمی بینم و چشم جز بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در دل من باز یافته است و محل و مرتبه خود از دل من بشناخته و بر ستر دل من در عشق خود واقف شده و ناز را اگرچه من محل قابلم و او در نصاب استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان می افرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا بخاک عتاب تیره میگرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میگرداند لهذا امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد میباید که هر گاه که این کنیزک که در غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید از ان هیچ تحسین نکنی و روی بروی گشاده نداری و بران سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هر گه که آن کنیزک دیگر سماع کند بر غناء او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه را ده عوض بر من است که بتو دهم و در حالت جد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیرالمؤمنین پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن کنیزک از پرده بیرون آمد هم آن بود که پرده من بدرید و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که در ان حال کسی این گفتی **غزل**

خورشید منیر است که ناگاه بر آمد یا در شب تاریک کنون ماه بر آمد
پنداشتم از حسن مگر یوسف عهد است هر چند که آن لحظه نه از چاه بر آمد
از زلف چو چوگان تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از چاه بر آمد
تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد خار بیکبارش از ان راه بر آمد

اول آن کنیزکی در غایت جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها مدهوش و جانها در خروش می آمد نغمات متناسب و اوتار بستوی و نقرات موزون و الحان دلگشای سرائیدن گرفت و من چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست من بیرون شد و می خواست من هزار تحسین از نهاد من بر آمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف نتوان کرد و بیخود شدم و نعرها زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد که هیچ فایده

و دلال بفتح و کسر اول غمزه و اشارت بچشم و ناز

نداد و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هر چند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد
و هیچ فایده نکرد چون باره دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال داد و نغمه سید لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا خبر داشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر
کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم** دل چون پرتو
روی مدهوش و شیدا میشود راز اگر چه پنهان میکند در حال پیدا میشود گر چه زیم یار او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود هر کس که دید آن روی او با غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او مدهوش
و شیدا میشود این در من میگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هر چند شراب در من اثر میکرد سماع
او و تحسین بیشتر میکردم و هر قدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آن حضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می آمدند و سبب آن حادثه را می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام ملبث امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم ناگاه یکروز رسول امیر المومنین امین بیامد و بشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من خواستم و بحضور او رفتم و بیجان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست او را
ببوسیدم و بر پای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که آن روز نشسته بودیم و آن
کنیزک خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد و چون آن نوبت بجهة صاحب جان و
دل لبها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی یکدیگر نگریستیم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هر چه میبایدت بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدایتعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب نیک افتاد تو شده
زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میرود و چون

و چون من از وی راضی گشتم و میان ما صلح افتاد مرا از حال تو و آنچه آن روز رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو
خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص تو
رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود بخدای که اگر آن روز آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او از
تو رنجیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که هرگز تو را از درگاه خود راه ندهیم
اجابت کرده بودمی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدایرا شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت بود موفق گردانید
و در طرب و نشاط افزودم و بسیار تحسین و استحسان شدم چون بازگشتم آن مال را بمن فرستادند و بعد از آن
هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از هبات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای خوش
پنهان از امیر المومنین بیاوردندی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدمی از
امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هر چه تا این غایت خرج میکنم از آن مالهاست که بسبب آن کنیزک و
هبات او بمن رسیده **فصل** درین حکایت چند فواید است از الجمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر
حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود از وی صادر گردد و در حال بگروهی
بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدایتعالی ممکن بود که بر افتادن او در آن باشد و او پندارد
که بر ضد آنست چنانکه تحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت
محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگر چه روزی چند نامرادی مقاسات نمود
اما بآخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین معنی گفته شده **نظم**
بهوای کسی دروغ مگوی ور ترا دوستر ز جان گردد که وی از چند بهر مصلحتی آن زمان بر تو مهربان گردد نیک
در حق تو هم او باشد او لیکن کسی که بدگمان گردد صدق چون آفتاب نور افشانیست بکلی کذب پنهان گردد
الحکایة الثانیة والعشرون من باب السابع یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از اخوان صفا
و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران همپشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانه دوستی از
دوستان جمع بودیم در دعوتی و حریره میخوردیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کاردی در دست
داشت پسر امرد از نظارگی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازیگی همی خواست که آن کارد را از وی

بستاند امرد خشمناک شد و انکار در ان طرف وی انداخت ناگهان آن کارد بر سینه آن کودک فرو رفت و در
حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید
و مرا درین واقعه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک گردیم همه گفتیم راست میگوید در سرا
بستیم و شکم آن پسر را بشکافتیم و آنچه در آنجا بود در کنجی انداختیم و اعضا و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و هر یک
از ما عضوی و پاره از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری
بپیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم بپای دکان محتسب مرا فرا پیش آمدند
و آستینم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را مهر نهیم تا در حضور او بگشایند
و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند من با ایشان لطف و رفق آغاز نهادم و چند درم برشوه بدیشان دادم
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند ترا پیش محتسب بریم و من شک
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر مینمودم که چه حیلت توانم کرد ناگاه بکوچه
رسیدم و آن کوچه را دری بر نهاده بودند چنانکه هر که بدیدی پنداشتی سرائیست و آن کوچه بود که راه
بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می‌آیم دست از آستینم بر دارید
که مرا بدزدی گرفته‌اید ایشان دست از آستین من رها کردند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در
بستم و بجانب دیگر بگریختم تا ناگاه بجایی رسیدم خراب آن سر را با دستار در آنجا انداختم و از آنجا بمنزل خویش
رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مردانست از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز
کنند که عاقبت از آن صحبت فتنه افتد چنانکه آن صراف افتاد و درین معنی گفته شده **نظم** بمجمعی چو بدیدی
نو امردی و زنی همان به است که با آن گروه نیامیزی ز امردان و زنان احتراز باید کرد که زین دو آید
پیوسته فتنه انگیزی گل رخ پسران گرچه زکام آرد زکام مهلک باشد اگر نپرهیزی **الحکایة الثالثة والعشرون**
من باب السابع حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده بگرو در حین مکالمه گفت من سوگند خورده‌ام که هرگز
بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره رفتم نماز

سره درم و دینار بی‌غش

نماز شام بود که بانجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جایی بیابم که نزول کنم مردی
مست را دیدم که مرا آواز داد و بنام و کنیت من خواند چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرا نمود
که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را نمی‌شناختم بر زبان میراند و حال هر یک از ایشان میپرسید و مرا سوگند میداد
و الحاح میکرد که نزد او نزول کنم من با خود گفتم هرچند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب
نزد او باشم و بامداد از آنجا نقل کنم لهذا من با او چنان نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و او مرا بخانه خویش برد چون
در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آن امرد مست
بهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه
نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخاست و نزد آن غلام امرد رفت
و حاجت خویش را از او روا کرد اینده و غلام پنداشت که خداوند کار اوست او را تمکین کرد چون او باز
بجای خود رفت خداوند غلام هم بعزیمت آن معصیت برخاست و نزد غلام آمد و چون بر اعضاء و
اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید بدانست که از آن جماعت یکی قصد غلام او کرده است در غضب شده
برخاست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال نزد من آمدی شک نکردی
که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکیک آن قوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص
رسید و دست بر دل او نهاد آن شخص لاطی خود را در خواب ساخت تا بدو گمان بد نبرد اما چون خفقان دلش بدید دانست
که فاعل آن فعل اوست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر زبر او افتاد و آن مرد اندکی اضطراب
کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من
غالب شد با خود گفتم بامداد برخیزند و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله
کنند رخت خویش آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم
و شب بنیمه رسیده بود و از عسسان میترسیدم که ناگهان گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و با خویش گفتم
چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی بنشستم در گوشه ناگاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیامد
و آواز میداد که دیدم بکجا رفتی یا ابن الزانیه من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بنشستم و آن مرد چون حس آدمی نیافت

دانست که کسی در انجا علیست دختری را که با خود آورده بود بخوابانید و سرش ببرید و انجا بگذاشت و برفت
من دران تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و از ان گلخن بیرون آمدم
و همچنان خیزان و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابهٔ دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدای را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجامی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او رفتم او ترحیب و بشاشت بجای آورد چون ساعتی نزد او نشستم کیسهٔ نفقه
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاهدارد چون دران خلخالها نگریست رنگ از رویش بپرید
از و پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود باو تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد و گفت مردی که آن دختر را کشت میشناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن باز شناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون آن جوان تکلم کرد او را بشناختم و بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بشراب خوردن مشغول شدیم ابتدا آن جوان بیشتر داد و آن جوان چون مست شد بجای
بخفت پس از ان خداوند خانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن را
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را میفریفته است و مراد او از وی حاصل نشده است چون بروی
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختم و ببغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آنکه سوگند خورده ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگذارم آنست که در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید تشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال باز آید گفتم من نیز اینجا جنازه را بگذارم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که بروی شرم کردم و با خود گفتم این مشقت را متحمل شوم و چون

خلخال: پای برنجن

تشییع: از پس جنازه رفتن

تشنیع: ملامت نمودن و بد گفتن کسی را

و چون رنج زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم و چون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن باز گذاشت برایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آستین
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در انجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
از لحد بر جستند و لطمهٔ سخت بر روی من زدند و دستار از سرم بگرفتند و در گردنم انداختند و آواز برآوردند که
این مرد کشته آورده است و دفن میکند مردمان جمع شدند و از ان حال پرسیدند حفار گفت این مرد مردی را
سر او بریده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بی سر یافتند و من مدهوش
و متحیر ماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعیری و دشنامی و لعنتی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرط بردند و بیم آن بود که از زخم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
برانکه این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد بایشان گفت یکلحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از من سر انجام پرسید من چنانکه بود از اول تا
باخر بدو تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از ان فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد درزی بود از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
آن سرا را گرد کرد و فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی عزبا را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرط
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر غیرت نمودند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرط بفرمود تا گردن قاتل را

بزدند و مرا رها کردند و من خدایرا شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگذارم

فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که جعل الشر کله فی ثلاث وجعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرب که در جهان رود بیشتر آن باشد که مایه و ماده آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در این معنی گفته اند

نظم
آب انگور آتشی است که زو خرمن عقل و دین همی سوزد
شعله شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدر و پرده لیکن از تلویه اولین چشم عقل بر دوزد
عقل داننده از خصایص او مثلی زد لطیف و نیکو زد
شد لگد کوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد
گر کند پایمال عقل ترا کند اصل خویش می توزد

الحکایة الرابعة والعشرون من باب السابع حکایت کرد عبدالله الصیرفی که در همسایگی ما بود جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آنرا بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته بود و بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز را پنهان دارم آنگاه گفت درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ آرزو میخواستم و در آن حال چنان اتفاق افتاد که منکوحه من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم در آن تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که دری بر دیگران باز کرده چیزی میبرد چون مرا بدید بانگ بر من زد و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا چیزی دهم از این طعام و نیز آنقدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود بپوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود و من بیک توی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود برخواست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا بربست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را بر گرفتم و بیاوردم نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس هم آنست که هلاک شوم پس آنمرد که در خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی یارستم که خود را بایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بسیار بخورد و از آن دیگری تا مست شد و بخفت پس آنمرد که در سرا بود برخواست و گرد خانه برآمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار بوده ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آنمرد را که خفته بود بکشت و جسد او را نگاه داشت تا بفسرد پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت من با خود گفتم بعد از این چرا درینجا توقف کنم برخواستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن را گشاده بودند و مؤذن برای قضای حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا همین لحظه رسیده ام و یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا نهاره دهی خدایتعالی ترا فردای قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت بخسب در امان خدایتعالی آن بدره را در زیر سر نهادم و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تأمل کردم ده هزار دینار زر بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم و آسیای خرابی بود از آن پدرم آنرا عمارت کردم و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام

فصل درین حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام نماید که بسیار باشد

زمر
... زدن ۱۲

منقاد
رام و مطیع و فرمان بردار

روستا
قریه و ده

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایتست یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد
و دیگری جان بر محل مخاطره نهاد و آن مال را بدزدید و دین را بر باد داد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت
تا آن مال بشرکت دیگری خاصهٔ او باشد و هر سه را جز بباد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک
و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و شخص بی رنج و تعب رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین
معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر فاست صرف
مکن جان برای او چون هیچکس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من باب السابع
پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت
و منازعت افتاد آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزگی
منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنکار
میان ایشان بمقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من
واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بسبب دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه
میگوئی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب مأذون در تصرف با وی تجارتی کرده ام
و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت
کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا
مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم
اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری مینمود و در خواست
میکرد تا شفیع باشم و طالب درین همچنان مدافعت مینمود و بحبس اشارت میفرمود چون وام دار نومید شد
و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود دیگر بیست و گفت والله که اگر مرا محبوس کند بلاک شوم و او با من درین
معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از
برادر من سه هزار دینار زر که مانده بود و او بر گرفته است این گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را

نشستن

بزه: گناه و خطا

ستیزه: جنگ و جدال و کین و قهر و دعوی

مساهله

نزد قاضی آوردم و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود مکاتب
مأذون در تجارت و بر وی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماهه میرسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از و دارم از زنی آزاد
و نجهه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنیم و ضریبه نیز بجا و بنده کارمی سپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت
ننمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه کذاشت
گفت آری راست میگوید و او دو پسر آزاد دارد گفتم بر خیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا او را
بزندان و مجلس رود دیگر باره گفتم بر خیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده را
گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگر چه زنده اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهة بندگی و شهود ایشان را
حاضر کردم و آن بنده بجهة اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف نمود
و من بر وی به ثبوت آن مال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بسبب دینار
بقرض پدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو دادم و امینی را به او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و ثلثی از ربح او را باشد و برین جمله احکام و استشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشدل باز گشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و ستهنده کی این منظومه را نظم کردم نظم در کارها مباش ستهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را و لهاتو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را نوز است سالک
کاری تا بنده چون سراج با دل لجاج تو مکشد آن سراج را چون دهر آبنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ
همچو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و مناز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

منجم: آنچه بتدریج معین ادا کرده شود

اصرار: ...

التزام: برخود لازم گرفتن کاری را

ستهنده: بروزن فرهنده سخن ناشنو و ستیزه

زجاج: آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که از روز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی هرچه تمامتر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهت رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند طبق زرین با آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر فتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام وثاقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در الحال بخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخاستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان و اقمشه و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
باغچه بگذشت بعد از آن خدایتعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم نشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبر آن باغچه
را میکند و من در خاکها میجستم و یکیک مییافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باریتعالی کند و هرچند دفینه محکم و مخفی نهاده باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسا بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج بازدهد و اگر چیزی نفیس ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای
خود ماندن آن ناامید نباشد که چون خدایتعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگرچه
ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش معتمدان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هرچند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری ور
حادثها نگاه دارد آن را که گذاشتی بخواری خیر در امید ناامیدی نومیدی آرد امیدواری الحکایة
السابعة والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی گوید که چون ابوعلی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هرچه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه بنشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و مستعد گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت مینمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض این مدت در کار من تفکری نکرد و در من ننگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولتسرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندامها نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیات و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخاستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیئت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
نروی تا او بسرای باز آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهاد من برخاست و بترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و چون
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسش نمود

وی مجلس شود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا اباعلی پیش ازین تو خود در نظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثهٔ جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت والله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگرنه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم
و دست بقلم و دوات برد و برای تمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دینار دیگر نیز بداد و گفت باین زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غلهٔ آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چندانکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم
تا بروم گفت توقف کن پس پسر خود را گفت بجان و سر من که ابوعلی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت
اندک او را میسر شود پسرش ابوالحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل همان
ساله بر گرفتم و بعد از آن ابوالحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه بمصادره از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل ازین حکایت آنچه اعتبار را میشاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بریکی از اشیاع و اتباع و زیر دستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول کرداند و یا بر حسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
بکشد و او را درمانده و مضطر و دشمن کام و عاجز کرداند باید که هم او بلطف دستگیر او گردد تا همچنانکه اثر
قهر او بروزگار وی ظاهر شده نتیجهٔ لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قضای
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بقیاد دستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن از و بوده است برخواستن هم از و باشد چنانکه ابوعلی بن المقله با اسمعیل بن محمد الخاقانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه بختش تو فکندی و فتاد هم

هم بکی بروز ز جا برخیزد چونکه قهر تو بدر دش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون فتاد از تو بگروهی وی هم زعنت
برضا برخیزد منتی بر سر او نشنید کر بدست تو بپا برخیزد الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع
ابوتمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که طیبیت بصره که از اهل خشب خوانند
و در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گوشی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آن جماعت دنبال خر را ببرید و خر از الم آن بر جست و آن عورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از کشش بیفتاد آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
گوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند بحدیکه دمش بیالد و زن را هم نیز بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدایتعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و بر دو
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بندهٔ خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدایتعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا اثر خشم خدایتعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست و دید که تمامی آن شهر را خدایتعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب آن تظلمی که در بارهٔ وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و بتقریر محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و نالهٔ ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و درین
معنی گفته شده نظم تو از نکراف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافریست
بود حاشا چو بر خدای بنالد نفیر او گردد الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع آورده اند
که در تستر مردی سه برادر بودند یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانه

حال نام او عون بود و یکی درویش و محتاج نام او سلمه بود و او را از فقر کار بجائی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و کسب بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه باحتیاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید تا یکروز بر سبیل دفع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من صبر تواند کرد و بهر جا که فرود آیم اسب مرا نگاه دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بجهه آن گفته که من ازین امتناع نمایم و او از آن بهانه سازد اما من بر انچه او میفرماید صبر نمایم و هر چه میگوید اجابت کنم و در اثنای آن از خدایتعالی امید فرج میدارم و انتظار فرج میکشم و در سؤال بر خود نگشایم و مذلت گدائی نکشم و بعد از آن هر گاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز بر نشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هر چه از بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با حساب وکیل خرج مقابله کند تا خیانت و امانت او معلوم کردد عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام توانم نمود و حساب روشن توانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز تا زدیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم و مجملی سازم و با این سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردانید و او بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان قیمت مایحتاجی که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بران تفصیل جمعی بنهاد و سر جمله برآورد و چون کاتب دیوان او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه بثبت کرده بود بسنجید تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ماه

شاگرد

مشرف نویسنده که بر نویسندگان متعین شود

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود و حفظی که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت و امانت او مشاهده شد او را با وصیف قربتی و اختصاصی هر چه تمامتر پدید آمد و مجلس نیز داو رفیع گشت و درجه اش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهه مخارج ایشان معین کنم و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال و عوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هر کس قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف او با وی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم با نفس من با تیان آن مسامحت مینمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم الحمد لله خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من برمیگیرد تفکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است تامل مینمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر شد متوکل را سخن وصیف جایگیر آمد و بجهه هر پسری سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام بامور سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف و کلا و تولیت و تقلد جمیع مصالح سرا و اهل حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض کردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیادت شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت روزی متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود و حشمتش

مستبین واضح و روشن و ظاهر و آشکارا

بر سلمه افتاد آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو او لاد
و اهل حرم را بجز زر آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات
را از فراشخانه و شرابخانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصهٔ او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین مهمات قیام مینمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجرهٔ محبوس داشتند تا صورت آن خلل را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند
اما نواب و عمال و کارکنان او را برقرار بداشت و چون شب متوکل را از و بیاد آمد خادمی را گفت برو و
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغولست مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر هم بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت تو با وجود آنکه پیر شده
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلند تر ازین که
تو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بسر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام مهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میبایست
کرد و احوال عرضه میبایست داشت لهذا چنان می رسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نباشد بیفتد
و من بدین سبب مشق میکردم تا آنچه مینویسم بر پیشانی و شورش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصهٔ او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که تا آن من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری
و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نیز د من بلند تر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار نکر داند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجرهای اولاد و حرمها میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سرا و کوشک و حجره
و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را هر روز یکدو نوبت بهر موضعی بباید رسید و بهمه حال در مشی
او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل هیچکس بغیر از وی بر مرکب نشستی و متوکل چون

چون خواستی از حجره بحجرهٔ و از سرائی بسرائی رود بر دراز گوشی نشستی رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر دراز
گوشی نشیند و در سراها آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه نبود فصل در حکایت
فایدهٔ دانستن حسن عاقبت و خوبی ثمرهٔ امانت و جد کار نیست که سلمة بن سعید بواسطهٔ آن از حالتی که در پی مرکب
برادر تازان بود و برا اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سراهای خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و حرج
شود کم چو از راستی کاستی تو از راستی بهروزی بکمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتمد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه واری جامه
از دیبا ببافند پس بفرمود تا فرشها و جامه بالشها و پردها همه مناسب و ملایم یکدیگر بران شکل و هیأت و
نقش و صورت که او را ایما بایست بافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پردها بیاویختند و آرزو نمود ما و همنشینان را حاضر کردند و آنها هر یک از آن
طرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل و چشم او وقعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او
برخاست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سر او گفتگوئی و مشغله دیدیم و او را با خشم
چون شیر غرنده و از آن پردها یک پرده را دیدیم که همه آن را بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افکندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شد
باطل کردند و بر انچنین جرائتی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین امر شنیع مبادرت
کرده از پیش چشم من غایب شد و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا نخریر خادم را حاضر کردند و سوگند بابر
زبان راند که اگر نخریر تفحص نکند و آن گناه کار را احاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و نخریر برفت
و او هم بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد نخریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور رویش پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرد و تضرع و زاری میکرد بیست و عفو و اقالت میطلبید معتمد بدان التفات ننمود و نخریر را

فرمود که او را بیرون برد و بفرمای تا دست او را ببرند و مارا بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده میگشت تا بی آرام شد یکی از مقربان پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آنخاشاک
که بر زبر جیان مطرحی لطیف و فرش دیباکه بانگشتش فرو رفت و چون معتمد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت که باندک جراحتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا خیر و تقصیر را اثر نکرده که اگر هنوز نبریده است بگوید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و لهذا از بار اندوهی که بسبب او میکشیدند خلاصی یافت
فصل ازین حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص دهد مضمون کن فیکون بسببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگویم نظم چو حق نجات هراس بنده که میخواهد ز ورطهٔ سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امید داد که او هر آنچه خواست
بانی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی بگفت هشام بن عبدالملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و موافقت جماعت شعرا نزد او رفت و بنشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول انشت بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

التماس درخواستن

تو نیز در خانه نشستی تا روزی نیز ترا آید او هیچ نگفت چون هشام از او غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحلهٔ
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زر و جامه برگرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود
آمده رسول با او گفت که هشام میگوید که خواستی تا ما را دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را با و
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا بعقب من بدوانید بی زحمتی
و انتظار مشقتی و این ابیات مناسب این مقام است نظم دلی از مرض حرص ناتوان گردد هر آنچه سود شمارد
بروز زیان گردد توانی از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چو زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد مشو دوان پی نان همچو
سگ که روزی تو اگرچه زو بگریزی پست دوان گردد الحکایة الثانیة والثلثون من باب السابع
محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بار خواست معتمد مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل گاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایات
امیرالمؤمنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن بیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که برکار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر شفقت
قدیم و مکرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیاد م بیاید تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون کتابت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیرالمؤمنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ایناج و اساس و موجب خشم او بر ما هر دو
یک سبب داشت و علت حبس یکجرم و مدتی در حبس و قید بماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند و اثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق بر
ما منت نهد و من بصیری تر امیدانم و گویا در این مینگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وی قطع کنی و حدیث
در دهنش بشکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اسعاف

تمویه مکر و فریب تملق

تقریع ترسانیدن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان کنم پس گفتم جرمی که حواله بما کنند یکصورت دارد و هرگاه چیزی که انفع تر
آن بجاه و مال و تن و جان ما راجع باشد استماع نمائی جواب آن سخن را بمن بازگذاری و یکلحظه بخاموشی یاری دهی و بگذاری
تا من برفق و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی کرده ام و بلکه قسمی نمایم که ازین حادثه که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر این جمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بودند و بابریق زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه
گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کرده اید و احسان مرا باسائت مکافات نموده اید و هنوز واثق این سخن بپایان
داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرده دو دستها برآورد و بر روی حسبت و فریاد برآورد
که لا والله یا امیرالمؤمنین هرچه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه میفرمائی
اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس را
ندانی چون تو بکار برند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را
برشمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه داشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگرباره
گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هرچه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیرالمؤمنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه برابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگرباره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگرباره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامها
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح گشتی و غلامان را امر نمود تا او را از آن سرای باستخفاف هرچه تمامتر
بیرون کردند و من متحیر ماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم نباید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
و او را که بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پا پس می کشیدم چون واثق بدید که بهیئة باز

بازگشتن میکنم فرمود که تو بجای خویشتن باش یا سلیمان و با کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار ها را که
کرده انکار میکنی من گفتم یا امیرالمؤمنین بدکردارم و گناهکارم و بجرم خویش معترف و بخیانت خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیرالمؤمنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عجز من ببخشاید
و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در
حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا بآسمان رسانیدم یکی از مقربان فرمود که خلعتی در وی پوشانیدند تا مکرم و محترم
بسرای خود رود و هر روز برسمی که معهود است دارالخلافه را ملازمت نماید چون بازگشتم واثق گفت جرم
آن سگ را نیز میخواستم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد برو ویرا
و او را نیز جامه درپوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر ندانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آن وقت باز کراهیت لفظ
تمویه و فرع آن از دل من بیرون نرفته است فصل در حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او را در حادثه مؤاخذه و معاتب
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر وی منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید
و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و حجت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسان
تر بود و لذت کرم را ایشان در بخشایش بیش یابند چه اگر خواهد که برائت ساحت خود را اظهار گرداند و سخن
ایشان را بانکار فرا پیش آید الزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون الحالت را صورت نزاع بود نایرهٔ
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدیدی که شاه اندر خشم گرد نسبت
بتو کینه کاری گرچه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاهی استغاثتی خواهد و از کرم او استغاثتی جوید
سخن مهذب و سنجیده بر زبان راند تا مهذب و سنجیده شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطرکوب مجتنب و محترز

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد چه هیچ وسیلت حصول مرام را مفید تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سلیت اشتعال نایرهٔ غضب را موثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت مستجلب رفاعت و راحت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت و گرچنانکه نداني خموش باید بود زگفتنی که بر نجی از آن خموشی به همه زبان چه شوی جمله گوش باید بود الحکایة الثالثة و الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز هرون الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را عادت نبود طلبید اشت و رسول در احضار من عنف و تعجیل نمود و امارت کراهت و غضب در روی میدیدم بغایت مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن پنجسالگی بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب داد و سر برنیاورد و بدست آن بساط را میسود من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر برآورد و گفت یا اصمعی یعنی ابن الداعی جهود جهود بچه یعنی حبتیه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته شعر اقمنا بالمدینة اذ نبنا مقاما لا نرید بها زوالا وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا و کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حفرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود در کهش محطّ رحال کجا رویم پس از معن چون برفتن او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال بمعنی کرم و جود معن را بود همه جهان که وی تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بر مسند خلافت مستندم و بر سریر مملکت متکی او هیچگونه بجود و سخا نماند و بذل و عطا مقتضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جملهٔ خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده والله که با او چنین کنم که دیده و عید بسیار کرد من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با جرا از آن مکرمت سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تعریک لایق است پس امر نمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه و چوب بیاوردند و او را بفکندند و بتازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیرالمؤمنین چه جرم کرده ام بر جان من ببخشای تو او همچنان امر نمود که بزنید تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیرالمؤمنین بر من ترحم فرمای و از مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته الیسک و او

رفاعة بالفتح والضم بلندی و بلند آوازه شدن

امارت نشان و علامت

بساط فرش

حبتیه و بی است بمایه

نسخه اقمنا بالیمامة اذ ثبنا

سریر تخت و اورنگ

و او آن قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شعر بل تطمسون من السماء نجومها بأکفکم ام تسترون هلالها ترجمه میتوانند که انجم ز سما دور کنند یا توانند که پوشند بگل مهر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این صبیه کیست گفتم نمیدانم گفت این مواشیه است دختر من هر دو را دعا گفتم و چون نیک تامل کردم بدانستم که رشید بدین ملاطفت چنانکه از بشره و سخن ادای معنی ظاهر بود پس بمن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من بترسیدم و باخود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم و بدیگری گرفتار شدم و سخت ترا از اینست اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که این حالت او را بر آن دارد که مرا بکشد و اگر نکنم بنا فرمانی متهم کردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عزّ و جلّ اجل من تاخیر نهاده بود در الحال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی والله که اگر نه چنین میکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل خود روم و من خوشنود باز گشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت چه رسد فصل درین حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تادب میباید نمود آنست که چون از خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد زلتی صادر شود و جریمهٔ حادث گردد و بدان سبب او را معاتب و مواخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را رعایت باید کرد و آن ذریعت را تشفیع او باید دانست و همچنانکه بگناه جدید عتاب فرمودی برای حق قدیم عباب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم تو از جرایم مجرم فرو گذار از لطف بکردن تو چو دارد حقوق دیرینه بروز مکن بر تو گرچه ناپسند اید بیک جدید وفا بی قدیم از سینه اگر ز زجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز دگر ریزه پیش او چینه الحکایة الرابعة والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد بامدادی برخاستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم و گذشته از آن بخرج یومیه درمانده و حیران و مترود گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیرالمؤمنین را اجابت کن من بترسیدم و گفتم بروم و جامه

غبطت بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او را نخواهد بخلاف حسد

عباب بمعنی بسیاری و بلند آلیست و در اینجا مستعار است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف وجزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب الضالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
و بار سولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین و دانستم که خیر است
نشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم اما هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار
گیرد که ناگاه بر زبانم گذریافت که قول خنساء چون نام خنساء بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
اینکه میگوید شعر وان صخرا لمولینا وسیدنا وان صخرا اذا یشتو لنحارا وان صخرا لتأتم الهداة به کانه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ماست صخر که او برای مهمان در تنگی می‌کشد مفرش به بذر ۹
ماه و هر کسی تو گوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و از او قبول
نکرده بودند من گفتم رای امیرالمؤمنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنکه
که مؤذن بحیت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسیکه بیست هزار
درم وامش باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا در اصلاح کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مظفر که حسب حال تست برخواند شعر وقد تغدر الدنیا
فتضحی غنیها فقیرا ویغنی بعد بؤس فقیرها وکم عیشة قد رثها من یکدر واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه
و بسا از چه توانگر را درویش بسی کرد درویش از و نیز بسی گشت توانگر بس عیش مکدر که از و گردد صاف
بس منهل صافی که بدو گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدوله اتفاقا حسنة وبلیة مقدورة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت اینست دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت

صخر برادر خنساست که شاعره بوده و اورا خناس نیز گویند

بخت و دولت بجهد و جد نبود زانکه این دو جز اتفاقی نیست الحکایة الخامسة والثلثون من
باب السابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت متعلم در بصره بودم و بغایت مُقِلّ الحال و دست تنگ مدرسه
کوچه ما بقالی بود چون بامداد بر و گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفتی از
کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من چون این سخن را بگفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بباد مده و از برای
خود پیشه طلب که نفع آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فایده از آن بتو راجع شود هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر و ریزم بنگر تا از آن چندان خمیر آید که یک نان توان پخت والله که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یک گرده خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من بگفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری
تعییر و ملامت او دلتنگ شدم و بخانه آمدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه
بازآمدی تا از او آن سرزنش را نشنوم و در آن اوقات حال من از درویشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که آجر
از اساس خانه برمی آوردم و در وجه نفقه میفروختم بکروز بدانجه روز فرو ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مرد بیرا که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می‌بینی چون در من نگریست و آن هیأت شولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود صندوقچه
جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا سر و تن بشوئی
و از ین جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنجا که خواهی
نهی و با من نیز دهی تا آنی من چون حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نیز داور رفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجائی نیکو بنشاند پس گفت یا عبد الملک ترا برای تأدیب پسر امیرالمؤمنین هرون اختیار کرده ام ساخته شو
بآنحضرت او روی و بنگر تا چگونه بعد از آن زندگانی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعا وطاعة فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حالا مرا وداع کن که فردا میباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخواستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی را در خانه

نهادم و مجوره ارا قربا خود را در آنسرا ایستادم و بامداد روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی که بجهة من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه گردانید چون بغداد رسیدم بخدمت امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تویی گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بامانت تا علم و قرآن بیاموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند نیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان برآرم پس بفرمود تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهة ما خالی کرده بودند و بهر چه احتیاج باشد از خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و بر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن رسانند و هر روز مائده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می‌آوردند و من در اثنای تادیب باشتغال مردمان نیز مشغول بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می‌آوردند و هر مالی که بمن میرسید ببصره میفرستادم تا جهة من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شایسته بنا نهادند و تمام کردند و مدتی ممتد در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر بابی سخنی پرسید جواب آن بالصواب بشنید پس رشید فرمود که با او چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من ده خطبه با بلاغت و فصاحت تمام با او یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بمن جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو و خواستن است بخواه تا هر درخواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مرادهای من حاصل شده است پس بفرمود تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات و

جامها از هر نوع که میشایست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین صواب داند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسید که امیر بصره خاص و عام شهر را بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بخرسندی تمام ببصره رفتم و دیدم که سرای پادشاهانه جهة من بنا کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و نام و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و هیچکس نماند از وضیع و شریف اهل بصره که باستقبال من نیامد و چون روز سیوم شد آن بقال با اصاغر اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که او مرا همچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین رشید کردی من بخیر و خوبی جواب او دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و سبوی آب بر آن ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از آن حاصل آمد که این همه نان پخته شد که می‌بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل در حکایت بشارت است طلبهٔ علم و حکمت و جمله فضل و ادب را که اگر چه شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزهای دراز در تحصیل بشب رسانند و مذلت ار تحمل شوند و در ابتدا تلمذ بر بی‌برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال ببینند شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار باشند بهمه حال در دنیا و آخرت خدایتعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند باز یابند و ثمره آن جد و جهد که بعمل آورده اند در عاجل و آجل باز ببینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و متعلم باید که بسرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و پای از تردد بدرگاه عالمان باز نکشد و بزخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود را مشغول نگرداند که یک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم

در علم رنج بر که یکی روز بر دهد چون تربیت کنی نهالش ثمر دهد
عاقل همیشه خفته در خاک بهر علم بر باد عمر جاهل در کسب زر دهد
بر اهل روزگار آخر دهد سری اول اگر چه علم ترا درد سر دهد
عالم درخت پر بر و جاهل چوبی براست با این زمانه پرورش آن ز اثر دهد

الحکایة السادسة و الثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت چند گاه هست که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای برامکه می‌آید و بر ایشان نوحه میکند

ومرثیهائی که در حق ایشان گفته اند میخواندند و میگریید و باز میگردد تو و دینار بن عبدالله هر دو علی الصباح بر نشینید و بروید
و در ان ویرانها پنهان شوید تا آمرد پیاید و صبر کنید تا انچه میگوید بگوید و هرچه میخواهد بکند و چون عزیمت مراجعت کند
او را بگیرید و نزد من آرید دینار بن عبدالله و من بر حسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر بر نشستیم و بدان اطلال رفتیم
و هر یک در گوشهٔ پنهان شدیم و بفرمودیم تا چهارپایان را از ان موضع دورتر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و برا ثر وی کهلی بازیب و بهاء و فر و مهابت بیامد و بر کرسی بنشست
و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تاسف
خورد و ایشان را به نیکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بهیچ خواستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از
من چه میخواهید گفتیم او دینار بن عبدالله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میخوانند و ازین سخن مشوش شد
و گفت اینستم از خلیفه به نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مأمون او را بدید روی ترش کرد
و بانگ بر وی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق دارند برامکه بر تو که بر ایشان این همه نوحه و زاری میکنی
بی هیچ بیمی و احتشامی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت باشد یکی از آن جمله
با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت و در
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده وقتی دولت بر عادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بی ثباتی پیشه کرد و آن نعمت زوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که بضرورت بترک مسقط الراس
و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بغایتی انجامید که ورای آن متصور نباید مردمان مرا ببرامکه اشارت کردند
و بزیارت ایشان محرض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از سی بیت کودک و زن و عیال بودند چون بمدینة السلام
رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در پوشیدم
و روی براه آوردم و عیال را گرسنه در ان مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای
لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیاتی در ان مسجد نشسته دیدم من در ان مسجد رفتم

و رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود بر ایشان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمدادی کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در ان مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در ان
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعاً برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که
درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و به چهار طرف آن قرنهای ابنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر ان
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر ان بنشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در ما نگریستند
و بشمردند ما همگی صد و یک تن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود
خام بر آتش نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عودسوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از ان
برنائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و بهار قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و انجوانب نثار آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از ان برچیدم بعد از ان
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر ان طبق کرده
و در پیش هر یک از ما از ان طبق یکی بنهادند پس از ان یکان یکان برخاستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها ماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آن کار بسیار
منظری آمد و خود را شایستهٔ آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشم بیکی از ان خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از ان غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

تشویر: خجلت و شرم ساری
وسعت: فراخی
برنا: بالغ و لد جوان
افلاس: بی چیز شدن

وقصهٔ من پرسید که کیستی واز کجا آمده من تمامت قصهٔ خود را باو شرح دادم تا بانجا رسیدم که فرزندان وعورات را گرسنه در فلان مسجد بنشانده ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مستحق از خداوندان نعمت وخاندان قدیم نوایب روزگار وحوادث ایام او را بدین روز افکنده واز خانمان ووطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده وبا او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت وبسرای خویش برد وخلعت فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود وآنروز وآنشب در خدمت او بکمال شادی وطرب وعیش بودم وچون از بارهٔ ماندگان خود خبری میگرفتم میگفت که ایشان را نیز خدای تعالی معطل نگذارد وموسی روز دوم برادر خویش عباس را آواز داد وگفت وزیر این شخص را بمن سپرده است ودر باب اعزاز واکرام او وصیت فرموده حال من میخواهم که بنشینم وبسرای خلیفه روم امروز نزد تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی عباس مرا بسرای خود برد وبا من همان طریق مسلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود وهمچنین هر روز یکی از ایشان دست مرا میگرفت وبخانهٔ خویش میبرد وضیافت واحسان ودلداری مینمود تا روز دهم احمد بن جعفر ابن یحیی بیامد ومرا بخانهٔ خویش برد وآنروز وآنشب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد وگفت برخیز وبر سر عیالان خود رو وبا خود گفتم که اگر فایده توقف ده روز بیش از همان طبق زر ونثار نیست کاشکی من همان روز اول رفته بودمی وبعد از آن که من ازین سرا بیرون روم مرا که نزد یحیی بن خالد رساند ودر همین تفکر بودم که برخاستم ومتردد وار میرفتم وخادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت نزهت وخوشی ونهایت خرمی ودلکشی بود وباصناف فرشها وافکندنیها وپردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند وچون بمیان سرا رسیدم فرزندان وعیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای مخزا امیدند وجامهای اطلس ودیبا پوشیده بودند وصد هزار درم وده هزار دینار صلت آنجا نهاده وخادم قباله دو قریهٔ معموره با تمامت ارتفاع آن بمن تسلیم کرد وگفت این ضیعتها واین سرای وهر آلات که در آنست جمله حق ومال وملک تست ومن تا هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد وحوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بخفض وعیش کامل ورفاهیت تمام زندگانی میکردم واکنون آنچه دارم از بقایای هبات وعطیات ایشانست وپس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بران ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه
ده
حفض
آرمیدن
تملیک
مالک گردانیدن
کسی را بر ... چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند ومن هرگه که دلتنگ میشوم وطبیعتی روی بمن آرد وناکامی پیش آید واز حادثه برنجم بدان خرابها روم وساعتی بگریم ولحظه نوحه کنم واز آن ایام گذشته که بدولت ایشان در شادکامی وکامرانی گذرانیده بودم یاد آرم وایشان را شکر گویم ودعا فرستم وروزگار را بر بیوفائی وبی ثباتی نکوهش کنم وشکایتی ودردلی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل ودمن بگویم ودل را باین گونه اندک تسلی دهم وباز گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد وبفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند وامر نمود که هر چه دران مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند وخراج آن را بهمان قدر که در روزگار برامکه بوده است مقرر کنند وبعد ازین او را عزیز دارند واکرام وانعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود وآن پیر بهابهای بگریست بدرود دل بر جهت مامون گفت نه من با تو احسان واجمال کردم وبفرمودم که بتجدید آنچه از تو گرفته باز دهند پس موجب گریستن چیست آن پیر گفت چنین است که امیر المؤمنین میفرماید وخلیفه دربارهٔ این بیچاره از عاطفت خسروانه ومرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما هذا من برکة البرامکة یعنی این نیز از برکهٔ برامکه است مامون گفت باز گرد در امان سلامت وکامرانی وهم برین شیوه باش که وفا مبارکست وحسن عهد مستحسن فصل در حکایت دو خصلت است که میشاید که عاقل بآثار آن مقتدی وبانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم وسخا واشارت بذل وعطا وپای مردی ارباب حاجات ودستگیری اصحاب واقعات است که هر که بحلیهٔ کرم متحلی گشت وبهمه حال در دنیا وآخرت مقام او محمود باشد ونجم معالی او در برج شرف طالع مسعود وبمرکت وزندگانی با جاده معروف گردد ودر غیبت وحضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث وموصوف چنانکه آل برامکه بواسطه احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه وافواه خلایق خواهد بود واین ابیات از گفته من مناسب این معنیست نظم ای از غرور گشته باقبال متکی شادی زرزونه کار روز تو مثنی در دشت حادثات شهوتی مومی نرم هر چند تیر بزان همچون بلارکی باقی چو نیست اندک وبسیار جاه ومال بسیار بخش باش ومخور غم زاندکی خواهی چو نیک نام بمانی تو در جهان کن اقتدا بجعفر یحیی برمکی دوم شکر نعمت منعم در محنت وشادمانی ومرگ وزندگانی وغیبت وحضور او قیام نمودن وباقامت شرایط حسن العهد وحفظ الغیب ووفا فرمودن است که این شیوه عاقبت محمود وخاتمت پسندیده دارد وسبب دوام دولت ومکنت وزیادتی نعمت وحشمت

طلل
نشانه خانهای ویران
دمن
جمع دمنه است
که بعض آثار خانه
وسواد مردم
باشد

افاضت
فیض دادن
وخیر بسیار رسانیدن

کردد چنانکه آن دمشقی را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد و من در این معنی گفته ام نظم
وفانمای که اقبال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا وفای عهد تو به پرصفای بسته دلیل زخبث باطن
خیزد همیشه غدر و جفا شوی زجمله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفا هست حظ مستوفا **الحکایة السابعة**
والثلثون من باب السابع آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی
ولطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و ارباب
نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی
و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار
گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت
و طبیعتها از و ملول گشت و خاطرها سامت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات
و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش
کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی هرچه پریشان
تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب
و غرضش پرسیدم گفت برادر زاده از آن تو که نامش نمیگویم ترا سلام میرساند و میگوید که چون من سواری و
مستورم دلتنگ میشوم و با هرکس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمی توانم گرفت اگر لطف
فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آسایش یابم منتی عظیم
و موهبتی عمیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم
که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود بپیچیدم و جنیبتی که با او بود برنشستم و برفتم او مرا از دور جوانی برد
خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و معانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد
و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر
فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم
که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و زیارت من مداومت نمائی هرگاه که ترا بخوانم و انبانی درم بیرون

بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم الحال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و عیبه سر خود گردانیدی من بر خیال اگر از تو اجری قبول کنم و پاداش طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و همه حال با فایده باز گردم و من چون بیامدم از احوال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و او همان نهج با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر دراز تر از اول در آن محنت و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او طلب من بیامد و چون برخواستم
که بروم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گرستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد
آن جوان رسیدم و بنشستم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آنرا مضر باشد
و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیت
او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من برنشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بیفگندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چندین هزار دینار در آن بود خدایتعالی را شکر گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان بار دیگر بدین من رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی بانتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول آن مرد بنزد من نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سوار شده میان شهر میرفتم
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آن را پرسیدم گفتند مردی از غلان قبیله راه میزده است و سلطان تمشیت

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد
از بیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تامل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان
کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون
او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند من پیش باز رفتم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد
بر اسب من سوار شو و راه خلاص بر گیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و چون مرد
میدان او نبودند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگردش نرسیدند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید و
تهویل بعد از آنکه صفعات متواتر و لطمات متوالی و مترادف مرا بست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی
بود بردند و خیانت بر من ثابت کردند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم
تا مرا بخویشتن نزدیک گرداند و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم بر انعامی و اکرامی که
از وی مشاهده کرده بودم و در ازای آن خلاص او را من در ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم بیان
نمودم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بان عوانان کرد و گفت بیچاره را که سنگ
ریزه در سم اسب فرو رود و بچه از آلت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شکار
باهر به روی او کم از روباه بود و بید بروی حمله آرد و اسب از و غصب کند چه گناه باشد عبث او را گرفته اید
پس بفرمود تا مرا ست از من بر داشتند و پای بعد از آن نهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد را گذارده بودم
و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه
و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتحاد ایادی با هر حاضر و بادی مرد را
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در ستر از مال بر خیزد در ضرا یا پامال شود و هر اصطناع
که در حق اهل معنی و مروت رود و مکرمتی بجای خویش بود و ذخیره معد از برای خود باشد چنانکه ازین حکایت
حال آن جوان عیار و آن هنرمند وفادار مطالعه افتاد و درین معنی میگویم **نظم** در حق اهل فضل و هنر
اصطناع و لطف حقیقست بس بموقع و کاری بجای خویش گر بسر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید: ترسانیدن
تهویل: آنچه بدان ترسانند

شرف بر بنی و در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة و الثلثون من باب السابع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماه رویان و شاهوار تر از نکهت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هر چند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از و اثر ندیدند و مانند وفا از و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند جمعی از ایشان را بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران را بتابع او در کشف الحال و طلب
آن مال بقصاری کوشش و نهایت سعی پرسیدند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جواهر را در بازار لولو فروشان در
دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و با اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر مرگ
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد لطافت
جوهر پادشاهیست همتش در معرض خساست افتاد و سیاست جبروت و انتقام پادشاهی عفو و کرمش پایدار نیامد خواست
که جامه کرامت بی تغییر ملامت در وی پوشد و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهد گفت این جوهر منست که
فلان وقت تو بخشیدم و نه گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و در وطلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک باین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر و زندان خانه ساخته و ادرار و جرایات و مواهب و صلات از و باز
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده بگر و شنید که ملک جشنی تمام ساخته است
و اکابر مملکت و اعیان حضرت و اصناف جنود و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت و داشتن آن معهود بود بعاریت خواست
و بر هیاتی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را
بدان صورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس بجانب
ملک باشد و چون او پیش ازین مقدم و زعیم ایشان بود از وی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

واستکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغّص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن باو موسوم بود قیام نمود و باخر
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک برگرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر این حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میداشتند
ملک را از آن حال یاد آمد کرمش روا نداشت که گناه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی را
از پای درآورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشت جگرسوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را هلاک
نکند و آن شیردلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون یکسال دیگر شد حاجب آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در جشن آن روز فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
جرم او بخشید و بمرتبهٔ اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید فصل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایت
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناه کاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعریک و تعذیب
ایمن گرداند اما شرمساری گناه کاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذب
خوشگوار آنگاه آید که مذنب در هیچ حیلت بری الساحة نماید و لقمهٔ بخشایش تهنا آنکه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن نبوده مکارم اخلاص و خلاصهٔ شیم کرام است و در همین معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آید
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام پس زیبد آنکه درگذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر ازین
شیوه کرام در انتقام از چه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من حالی

تهنا
گوارا و با هضم و خوش مزه
۱۲

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار برعادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عیشم بمعیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجهٔ کمال رسید
با هرکس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بر آن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصالحت داشت عنایت نامهٔ بنام یکی از عمال
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از آن مایهٔ بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایهٔ پای نهم که ازین زیان که از سرپنجه حوادث مشت بیا زباید خورد خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود گفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامهٔ بآنکس که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
آنروز حلق کرده بودم و دستاری خرد بر سر نهاده و باد دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی تراشیده
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و سر در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعهٔ بر قفای من زد که از ضربت آن پیشانی من بر زمین نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسبعه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امرا و قواد او را بمصافعه و لوعی بودی و ظاهرا با یکدگر ممازحت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه ازهمین دست تو که سیلی خورده ام عطائی برسد و درین اثنا که
من چون دولت بدو متعلق شده بودم و او چون بخت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا نزد او روم و از وی مبرتی یابم که
از مضرت فقر برهم و اعزازی بینم که از معرت نیاز ایمن گردم گفت من بدست خط خویش توی برائی نویسم بسبب سیلی
که او آن از تو بمالی خطیر باز خرد و برائی نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب بماندم که
در چنان حالتی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیران شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر وی تقبیح مراتعی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و
شحاذان آیند که بر جمعیت ایشان در مانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذ پاره که به پشیزی نیرزد بیاورند و از اشغالی

فربه
چاق
حلق
گلو و نای و موی تراشیدن اما در اینجا بمعنی اخیر است
ممازحه
آمیختگی و ارتباط
شحاذان
ستیهندگان و تهی کنندگان
پشیز
فلس و پول کوچک مسی

ومهمی که قیام بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی ضایع
ومعطل است که بتو مفوض کنم و نه مالی زیاد دارم که ترا از ان نصیبی دهم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر از پیش او باز گشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در ان
شهر در سخت ترین حالی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق و مدارا و تضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع
وخشوع بیش نمودم از وخشونت و غلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را از این
سرای بیرون کن و دیگر نزد من راه مده و مرا باستهزا و استخفاف تمام از سرای بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر متفرق
ومخذول از انجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب برخواسته اند
من با خود گفتم بروم و آن براتی که بسبه سیلی نوشته است امیر عباس با خود ببرم و اول حرمان خویش عرضه دارم و از بی
عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان
انجمن با تخجیل گردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه تو را فرموده ام که او را از نزدیک
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود
نومید کردانیده ام این ملازمت بتو بیفایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم آری
بر تو براتی دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطابی که باو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخواست و مرا بگوشه برد
و گفت امیر از خطایی که بتو فرموده و ایذائی که صادر گشت پشیمانست و شرمسار و بجهة تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار و حال صد دینار زر فرموده است که بتو دهم و بقبول آن منت میدار و برخیز تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من بری و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید بگذارد
و الا برات را بمن باز دهد و بر ظهر آن بنویسد که القیاد نمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت
و طمع من قوی گشت امیر بار دیگر بمن التفات فرمود و گفت که دویست دینار بتو دهیم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را میخواهم و هرچند خشونت و غلظت بیش نمودم امیر لین و رفق بیشتر میکرد و کاتب در توسط
و اصطلاح میکوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کند و بران صلح کردم و پانصد دینار فرا
گرفتم و به نیکو ترین حالی باز گشتم فصل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات
ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز این منقبت از نتایج
سخا و فتوت است و چون سایل نکو شد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم تخجل بروی افتد
و در این معنی گفته شده نظم روز فرو رفته چو بر فرصت آید جهد بران کن که کش از تو کار بر آید هر که برارد مراد
سایل مسکین نام نکویش بروزکار بر آید الحکایة الاربعون من باب السابع عبد الله بن قیس
که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و اخر شب محنت که تباشیر
صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه بر سر او
نگسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل او بخدمت
وی قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد و دست
قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیر المومنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر
شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف انجلا
کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود و اتفاقا بدین من گذر من بوصول
او مسرور گشتم و از مشقتی که کشیده بود رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای
آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در
بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش
شود این ساعت سبب ذکر او چه بود ان شاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل
منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دلخوش شد و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او
حاضر شود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت
کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند متعال روی

مواجب جمع موجب است که بمعنی لازم کرده شده و مقرر گردیده
انجلا از خانه و وطن بیرون رفتن

اقبال از من بگردانید محن ونکبات متوالی ومتواتر روی بمن آورد واز جمله اهالی وفرزندان ومال ومنال هیچ
باقی نماند ومحتاج سؤال وقرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد وبروی بخشود و
چون از خوان فارغ شد اورا بانواع مواهب واصناف مبرات از جامه ومرکوب واثاث ومنزل ودینار
وطیب وجواهر مخصوص گردانید وعذر خواست ومواعید خوش ارزانی داشت وروز دیگر وکلا وتجار
بغداد را که بجز بدین ارتفاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند وایشان پیش از آن اموال عظام بجهه خانه
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد واو اجابت نمیداد گفت میدانی که دیروز
میان من وایشان چه رفته است بیرون رو وایشان را معلوم گردان که بیعی که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربعی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم وبا تجار گفتم وایشان شاد شدند واجابت کردند من اورا اعلام
کردم پس بخدابود گفت که ایشان تورا بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد وبرانند که صد هزار درم بتو دهند و
بدین قدر تورا راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری وکم از صد وپنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو ومیان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم وقانع نشدم تا آنگاه که صد وپنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدابود دادند وخدابود نزد فضل در رفت وفضل وکرم او را بشکر ودعا تلقی
کرد اما فضل را بغایت مهموم ومتفکر دید از سبب آن تفکر وموجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست وپای تو وامثال تو بر نیاید وهر گفتن آن با تو فایده متصور نتوان کرد خدابود گفت بهمه حال گفتن
آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد خود آن خدمت را بجای آرم والا غم دل با غمگسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان ولشکرها با عمال بغداد ومواضع
دیگر متفرق اند ودر بیت المال مالی معد وذخیره نیست که ترتیب حشمی دیگر صرف شود وخارجی هر روز قوت
میگیرد وبیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت ورخنه در باره مملکت پدید آید خدابود گفت که مرا
از این مهم در خاطر التماسی نیست که موجب اینهمه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه یابد
داد وزدی که اورا ماده ومددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا بقتال او موسوم
گرداند اگر باقبال روزافزون ودولت پایدار امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش بدر کار آورم فهو المقصود

حشم آمیختگان
چاکران خدمتکاران
کز برای غضب نمایند
بر دیگران
۱۲

فهو المقصود واگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهیچ صورت نگیرد فضل گفت شکر خدای عز وجل که کمال قدرت
خود را بواسطه خدابود بما خواهد نمود فرمی چند ترتیب داد ومالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد وخدابود را
متقلد امارت آن طایفه گردانید وخدابود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت وچون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدابود لشکر
خود را گفت من از اهل حرب وقتال نیستم اما واثقم بفضل باریتعالی ودولت امیر المؤمنین مامون که نصرت مارا
باشد میباید که معول بر حول وقوت حق عز اسمه باشید وبدل قوی وامل فسیح متیقن بوده بحصول فتح وظفر بجمعیت
تمام حمله کنید وجمله بیکمرتبه اتفاق نمائید وهمه بیکبار قصد آن خارجی کنید ونظر بهیچکس دیگر نکنید که چون او از پای در آید
دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود هم در حمله اول بود که سر خارجی نزد خدابود آوردند و
خدابود بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت وعبارات واستعارات
در قلم توانم آورد شکر خدای تبارک وتعالی مارا بر خارجی ظفر داد واینک در عقب نامه می آیم وسرش را
می آورم ودر عقب نامه در رسید وکارش بزرگ شد وما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فصل
این حکایت محرض است عاقل را بر تخلص بدو خصلت از مکارم اخلاص ومحاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت
کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند وخدمت ایشان را
بنعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدابود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول وقوت باریتعالی کردن
ودولت وسعادت را از سانه کاری تدبیر خود ندانستن شیوه مرضیه دانایانست زیرا که اگرچه ذاتی
هنرمند محلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند واگرچه شخصی از فرهنگ عاری بود چون
از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگرند چنانکه حکایت حال خدابود مؤید این مقال است
ودرین باب گفته شده نظم یاری ونصرت از خدا میدان نیست جز عون او پناه ترا عزت و
ذلت کسان می بین نیست زین بهتر انتباه ترا الحکایة الحادیة والاربعون من باب
السابع در تاریخ خلفا ووزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع وآزاد
مرد ونیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت وملالت بودی واصحاب حوایج را ایذا کردی وبر تقبیح
متلقی گشتی مردی از اصحاب قلم وارباب کفایت که هنرمند محلی بود واز عمل عاطل بامید تفویض شغلی وتقلید

حملی او را ملازمت مینمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضحم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت من امتدادی گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من یکروز تا صبح در یکه خیزی موافقت نمودم و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از او التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمد و شمعی در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگردانید و من آن مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با این اید او رد تسبیح که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را بتربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد و از تو این تجربه مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بر این جمله گواه گرفتم که دیگر بار بسرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن بگفتم و مغموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر و از وقوع الحادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی از غلامان درآمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او دیگری درآمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری درآمد که بر در سرای ما ایستاده است و من در این اندیشه بودم که چه باعث شده که بقیت غلامان در دویدند و گفتند که به دهلیز سرا درآمد من در حال به پیش باز او دویدم و خدمت کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیرالمؤمنین مامون بر آنجمله بود که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشرهٔ من مشاهده کرد و موجب تفرقهٔ خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده و بد کرده برخیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو در بارهٔ او عذر خواه گفتم او با دل پر خون از نزد من رفته است دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد ادای حق او میسر باشد قضای دینش نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام خواهان دهد دیگر بار بر سر وام گرفتن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت مصر یا شهری دیگر که بپسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برات نهصد هزار درم و مثالی بایالت مصر از ساقه مورخه بیرون کرده بمن داد و بازگشت فصل این حکایت محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب واقعه و محتاج باید که بر عزهٔ نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل و خواری تخلق نماید چنانکه صالح ابن الاضحم کرد که بطمع فاسد بدنائت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزاء و استخفاف را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یأس طلوع نمود و روی مقصود در آئینهٔ قناعت پدید آمد دوم آنکه پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در خفض نعمت و آسایش دارد و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیرالمؤمنین مامون در حق صالح ابن الاضحم فرمود سیم آنکه صاحب منصب عالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متمنیان بارگاه خویش محرض باشد خصوصاً در وقتی که بعتابی نادر از او آزرده باشند و یا بایذائی نادر مبادی گشته چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاضحم معذور نموده در این معنی گفته شده

نظم

ایکه ترا داده خدا خسروی
داده او را بده و داد کن
داد و دهش موجب آبادیست
ملک بداد و دهش آباد کن
هر که برافتاد تو دستش بگیر
غمزده گان را بعطا شاد کن

الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل ان

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع الهی ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگردلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال خویش برسته بازار برد تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطه آن ریسمان قوام معیشتی موجود گردد آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کمان منازعت بازکرده درزه کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بر از آن باشد که در دفع جوع خرج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد و آن منازعت بواسطه آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن نمط انقباض ننمود و گرد خانه برآمد از اثاث بیت قماش کهنه بافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکه حیات بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازاری کرد بازار کردانید هیچ بازاری بخریداری آن رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در بازار روزگار بی خریدارتر می نمود تا مردی بگذشت که او نیز ماهیی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری برپای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و ناروایی من بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد بجای آریم و محنت این سرگشتگی بر یکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را درین صورت تا تفق یافت اقدام برین صفت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانه دری یافت بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در بر گرفت و ببازار لولو فروشان نزد آن دوست خویش برد و آن دوست آن لولو را بر خریداران عرضه کرد بعد از مزاد و مساومت بصد و بیست هزار درم بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود فرا گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در آواز داد که از آنچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد سایل را بخواند و حال را باو شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره بار برگرفت و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستادهٔ خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که در ازای آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی خدای عز و جل ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و ترا نوزده قیراط دیگر در خزانهٔ موهبت او ذخیره است فصل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجهٔ اخلاص است و دانایان دانند که فرق میان علو مرتبهٔ زمرهٔ که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند با خست و دنائت طایفهٔ که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست که بر دیدهٔ بصیرت ارباب بصایر مخفی نماند و درین معنی گفته شده نظم هر که با اخلاص دهد یکدرم حق عوض آن دهدش بیشمار دانهٔ اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانهٔ اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت شرف سمع نفاق طلب فخر عار یکدرم ار تو بصدق دهی به که ببخشی بریا صد هزار دادن با مفلسی نیست چو بخشیدن با اتجار مفلسی از لقمهٔ نانی دهد به بود از زر که کند شه نثار آنچه بکار آیدت ایثار کن زانکه پس افتد نیاید بکار

الحکایة الثالثة والاربعون من باب السابع

محمد بن عبدوس در کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پیش او نشسته بود و هم در آن ساعت احمد بن یزید که بابن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و باز گشت یحیی بن خالد بپسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شویم مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد آورد یحیی گفت که در روزگار خلافت امیر المؤمنین مهدی من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بجدی انجامید که بقوت و ما لابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والدهٔ فرزندانم گفت که دوش این اطفال گرسنه خفته اند و من ایشان را به تویه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهارپایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای بماندم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

سازم هیچ وجهی نداشتم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهة من ازار طبری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن ازار را
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبدالله یزیدی را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود و چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از نقیر و قطمیر با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن امروز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از و
به نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا اندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را بانکار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد از این در کارها ترا محل اعتماد ندانند و لهذا از تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی هم آن
بود که جنون بر من غالب شود اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج برمگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما میترسیم که از این اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که بمؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بروی سلام کردم گفت ای برادرزاده پریروز از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب آن از اخ
بفعل نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و زاهر را احاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هم

نقیر و قطمیر کنایه از کم و بیش و صغیر و کبیر و جزئیات است
تلهف دریغ و اندوه
نفور گریزنده و رمنده

که هر سال تا مدت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان یکبار بخریدندی و در اثنای سال بتفاریق میفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله شما فروخته ام و کری
هزار و هشتصد و هشتاد من باشد بر آن قرار که این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم سود دهند و گویند که تو پای از میان بیرون کشی
شاید و گرنه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت با ما بازگذار من اجابت کردم و آن
حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و بازگرد و
بعد از این ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکوئی در باب تو بتقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن پیراهن بکرور بیش نگذشته
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بفرمای پدرم گفت بر تو همان
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهة گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد باردن رفته بود و برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی ببرامکه آورده
بود و دولت پشت برایشان کرده و با من شش هزار دینار بود و بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در حبس
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بروی عرضه کردم و بر فوات دولت
ایشان تاسف خوردم و بر آن حالت توجع فرا نمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

سهیم شریک
نفقه انچه بعیال و اطفال خورش دهند
اردن شهریست بشام
توجع درد پیدا شدن

نهد گفت ترا در خرج نتوانم افکند از انجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه بنوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آن وقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل
و او با آن خلیفه قربتی باشد و وزیر او گردد چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود بعد از ان ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد ابن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم باندامتی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین بر آمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد کردانید و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در احتیاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر در ان باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم منکوحه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند و در مگشای تا مرا اعلام نکنی برفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیهای عظیم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با مثال او مرا
سلت بخند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بنید آشنتند
که من غلام اویم بازگشتم و چراغی بر افروختم و در باز کردم تا در آمدند سپهسالار عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که تجشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم باعیال بگفتم و گفتم مرکب اندرام

تراجع: بازگشتن و منقلب شدن

برو شهریت از خراسان ۱۲

ندارم جنیبی پیش من کشیدند برنشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بر بیهم کاغذ نوشته بود بمن داد بخط فضل بن سهل و بر عنوان نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاک
امیر المؤمنین اطال الله بقاء میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد اهر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و بسبب مرکب بدو تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین فرستی و بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم باز گردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر را مجال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و بسبب مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من آنقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم بقلم در آوردم و از ان مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاوردند و در وقت
سحر از سرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنگه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
بمرو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که باز گرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مامون را ببینی من باز گشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب در روی بجهه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
بگاه جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و در روی بدرگاه ذو الریاستین فضل بن سهل نهادم و او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مامون رسیدم و او همچنین سواره در دار الاماره راند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در مخفه نشست که برای او در ان موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

ومفردان ومیرهکان آن مجمعه را بر گرفتند و ببردند تا آنجا که تخت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه بود نشسته بنشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواند چون در رفتم و خدمت کردم امیر المؤمنین مأمون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بتکیه گاه آورده چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرموده گفت
یا امیر المؤمنین این احمد بن ابی خالدست که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین باخبار او از مدینة السلام یعنی بغداد بما
میرسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث میشد آنجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیر المؤمنین عرضه دارد امیر المؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیر المؤمنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانیم مأمون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنیم مأمون گفت نعم و من از انجا بیرون بیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون ازین سخن روزی
چند برآمد فضل شبی مرا طلب فرمود و من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود برگرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من بآخر
عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او بنهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن رقعه را بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و بیم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
والله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه رقعه را
بمن داد و در آن نوشته بود که خدا تعالی ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تسائل و از مکافات آن عاجز گردیده

گردانیده و بالایادی که از پدرش دیده ام منضم شده و روز ما باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از ان هر روز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمأمون زیاده از انکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مأمون رسیدم فضل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سؤال مستعشر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف بلاطایل دور میباید بود و در آن کوشد که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت آنکس بود جواب سؤال
بفعل گوی جواب و ز قول باش خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندخر ماند که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات او اولاد او را از آن
غرس دو چه بر دهند و ثمره بر آمند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد ار نچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که احفادت ز ان بچینند
ثمر در آخر کار انچنین داان نهال جود و سخا که در آخر بیازد آنهم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من باب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در آن وقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و مؤدبی میکرد اختلاط داشتی
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابو عبد الله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هر گاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستمی و از رای او در کارها تجاوز نمودمی تا بحیثیت
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم زود باشد که تو بمنصب وزارت رسی و بغر است از اخلاق و خصائل

عنفوان
اقدم هر چیز و آغاز جوانی
ریعان
اقدم هر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت از آنست
حبل
رگ و رسن و ریسمان
مبرم محکم و استوار
مخایل
جمع مخیله

تو رسیدن بدین درجه رای بینیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبد الله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش بنشانم در جمله امور و روی با احمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل و ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی بیکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آنشب در میان ما رفت اندک مدتی بر آمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آنوقت ثعلبه بود از جانب
صالح بن علی کاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حقتعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبد الله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را احضار کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبد الله چنانکه از بلاغت او سزا بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبد الله را نزد صالح بن علی فرستاد و چون نزد او رسید صالح ابن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و برزانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبد الله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم داشتی مشتمل بر لحنها و خطاهای بسیار و اکنون چند

ضرع

رقت

بلاغت

چند نوبتست که بر خلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق دارد
حال این چگونه است او را از حال ابو عبد الله و کمال فضل او اعلام کردند منصور بفرمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و در هر نوع که او را تجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرده بغداد
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با میر المؤمنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور بربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هرچند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نمیتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبد الله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبد الله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بو عبد الله رسید و او ولایت مصر را نیز با حمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از و باز نگرفت فصل خردمندان
درین حکایت دو فایده مقصور است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و محالیست که در هیچ فصلی
مزجی نباشد چه اگر روزگار حق هنرمند نشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یاری
ندهد و ایام سازگاری ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل بیان
که المستحق محروم عذر خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبد الله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته‌اند نظم وفا نمای بوعده که وعده چون دین است خلاف وعده
نمودن کرام را شین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم ز لوم تا بکرم در نگر چه مایین است
چو وعده دادی زان برمگرد و زین وفا براسب وعده خود نه که آن به از زین است الحکایة

الخامسة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزراء چنین آورده است که مردی بود نام او احمد بن عبدالله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مأمون خلیفه در عهد وزارت احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند و مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامدادپگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ التفاتی نمینمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از مردی کدورتی داشت برنشسته بود چشمش بر هبیری افتاد یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را نزد من هیچ چیزی نیست شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید با او بگو تا بعد ازین نزد من آمد شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با احمد گفتم که این مرد مدتیست که با امید کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکباره نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته حرفاً بحرف آنچنین که فرمودم بوی بباید گفت من نیز از آن مرد در رفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست که بدرگاه مانده و دم میکشی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هرجا که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من سحّاری ام یا مشبحی که مرا بصله از درگاه خویش باز کرداند حقا که من بدین نوع هیچ از و قبول نکنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت من در خشم شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن هم چنانکه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم من غرامتی بر خود لازم گرفتم تا خویشتن را از تیغ توسط صیانت کرده باشم و تو را از تجرع مرارت این پیغام معاف دارم او چون این سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال تو را بر تو مبارک گرداناد اگر از خاک غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگو من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که درگاه تو را

سحّار: درینمقام بمعنی آنکه محتاج طعام و شراب بود
مُشَبّح: در لغت بمعنی نیک دیوانه است
مرارت: تلخی
۱۲

تو را مینمایم نه برای نفس نیست بلکه برای منصبی است که بتو مفوض است و الا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی من مردی ام که حرفت من آنست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را بکفایت اقران دهم و مرا در آن رفتی باشد و تو بیامده و بر ره بگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است که واتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو بباید آمد چه چنینگشتها اگر مقدر است علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من میتوانی شد من نیز اینقدر میتوانم کرد که تو را بدیدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بعطلت میمالی و بدین سبب که پیش ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دو بار خواهم آمد احمد ابن ابی خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین ترتیب بمن رسانید من از و در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مامون در رفتم در اثنای مکالمه خلیفه بمن گفت مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا با نجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او از پیری گفته مند خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از هبیری بود و بجهة قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود بر زبان من گذشت که هبیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا از حضور ما غایب است و از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم و او را به بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر نشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین ذکر هبیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری میخواستم که بگویم نه هبیری مامون گفت که اگر چه غلط کردی اما هبیری این کار را شایسته تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم بار من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از هبیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم گفت غلو ترا درین باب سببی هست من بصدق الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی او را بر زبان تو براند و تو در آن کاره و راغم بودی بیرون رو و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که آن را اعوان و آلات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روزیهاست که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو راند

صد هزار درم از خزینه بغرمای تا بدو دهند و بفرمای که بدان کار خود ساخته گرداند من همان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فضل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که وان یمسسک الله بضرٍ فلا کاشف له الا هو وان یمسسک الله بخیرٍ فهو علی کل شیءٍ قدیرٌ زیادت میکرد
و یقین در تحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمةٍ فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات باین معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هردو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و آسانی
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد زدوست گر چه می بینم بد ز حالت بد و ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود

الحکایة السادسة والاربعون من باب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر جد
و جهد که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تواریخ و النساب و اشعار و امثال بجای آوردم مداومت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هرون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانرا
ملازمت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بمسامرت پاسبانان بروز می آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در لبیت و محنت فاقه برین نسق بران درگاه میبودم
و هرگاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خایب و خاسر باز
گردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تأمل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی بکشش عادت خویش
باحراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر رب مضیق فله التیسیر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال پایه ی کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب محنت
روز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هرون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر ابن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعی هست لحظه بگوشه بنشین تا زایل شود

تعلیه
چوب یا همین در
که باران بنهند
و بمعنی تسخیر
آمده

خاسر
کسی که در دل
او زیان واقع
شود یا نقصان
حق کند

شود و بعد از ان بحضور آی تا سخن توانی گفت من با خویشتن گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت بمانم
و این روز را در یابم گفتم روشنائی کرم امیر المؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده خلیفه تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم با من ابتدا کنم
هارون متبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش با مرات
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از ان که گفتم از ان هر خدا و ند جد
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هرون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم درین معنی دو وجه گفته اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در ان تیر اندازان خوب بوده اند که بحکم تیر بچشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و آنهاد عهد ملوک یمن بودند و در ان ایام در موکب خاص ملک برنشستندی یکروز
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره بتیر انداختن طلبد
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و
ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد هرون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از ان گفت این قصیده بخوان ارزوی که طار قاهم طار قامن آغاز کردم و چون
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در اثنای آنهم بزبان صفت جولان نمودم تا آنکه بابیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را بعمد کردی یا بسهو گفتم
عمداً کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف درچنین موقف ترا می زیبد پس هرون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از ان را گفت برخوان قوله بانت سعاد و کثرت
میعادها من آغاز کردم روان و بی دهشت بتعجیل هر چه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن
که خبر با غنیمت وصلت بازنگردی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن به من لازم میکردانی تو را نیز در

حیرت
بریکت حال ماندن
از تعجب ۱۲

مضاهات
بچیزی مانند شدن

مرافات
با کسی نرمی کردن و اتفاق
و فراهم آمدن و مدارا

بخشش با من شریک میباید بود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
دادن همّت یکدیگر کنند و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
از آن گفت این قصیده او را بخوان که امن حذار البجران قلبک مطلع گفتم این عروس شعر او ست گفت دانا مادر
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت برخوان من آغاز کردم تا بدانجا رسیدم
که در آن قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن وصف
اشتر گرگین شب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان برانگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و جعفر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بجای او رشید گفت خطا کردی در سخن ای بعتین با لله صواب
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت ملول گشتم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نمایند و چون روز شود در رضای خاطرم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس وی
با عطایای او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون هیبت و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله منعمان گشتم و
بعد از آن هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل الحکایت مخرص آنست
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایهٔ دیوار
مقبلی بنشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معترف باشد خدمت شه چو یابی
پس از آن از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جملهٔ اهل علم و داد
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از بستان کرم او میوهٔ یابند نظم ترا سخن چو چو
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چینهٔ او زبان شکر او چون در انبساط افزود بصیقل کرمت

گرگین
بکاف فارسی صاحب
مرض خارش
۱۲

گر مست عمرو از شیشهٔ او چو گرد بر تو هزینه جواهر خود را خزینه تو بباید کم از هزینه او الحکایة ا
السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن سعده که از جملهٔ مقربان و ارکان دولت مامون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رحجی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای حشیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله ببصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من نظر نمودم تا کشتی بکناره بردند چون برد برگرفتند پیری را دیدم پیر او و راحله بسر و پا
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
خداوندگار را بخیر دهد با دیگری کسی بیدید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ برزد مرا بروی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را او از دادند
و بر داشتند چون در کشتی بنشست نظر نمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم نظر نمودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با دب و ترتیب بخورد مگر آنکه دیرنیست که گرسنه
ظاهر بود چون خوان بر داشتند چشم داشتم که برخیزد و جهة دست شستن بکناره رود اما او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را گویم بجهة دست
شستن از مجلس بیرون رود پس نظر نمودم تا طشت و غسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست با وی گفتم خواجه چه پیشه داند گفت بافندگی من با خود این افعال جولاها
پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که او
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود با نفس خود کرده ام و این بیت را
خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می بیند و با وجود آن نمیداند که جلیس من
کسی را از پیشه نپرسد با این همه هیچ بهانه ان هیبت که او را در استهزاء و سخریت کشم گفتم صناعت من

هزینه
بمعنی خزینه آمده و
خرج و نفقهٔ عیال را
نیز گویند و بمعنی همیشه
نیز آمده

حشیش
گیاه خشک

دجله
بالفتح و الکسر رودیست
که زیر بغداد جاریست

اهواز
نام شهریست از خوزستان

کتابت گفت کتابت بر پنج نوعست تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از روی بزرگ آمده است بنشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط محاسبات و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول و فروع بصیر بود سیوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حد و جراحات و مواهبات و دیات شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که باید آنرا حلیه رجال شناختن دواب و چیزیکه از حسابست معلوم باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنجگانه کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی من باخود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری ترا عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا بعدل و انصاف کنی و یکی از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم دارد از مساحی که بمساحت زمینها مامور باشند و گوید که او در مساحت بر من ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین روی و بچشم خود به بینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی ببینی که آن زمین پاره باشد بر صورتی که قابل قثا بود چگونه انجا مساحت کنی گفتم طول آنرا با آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قثا از دو سر تیز بود و در تیزی آن تقویسی پس در این صورت این ضرب که تو میگوئی مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگوئی در آنکه مردی را وفات رسد و دو زن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و هر دو خصومت نزد تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسم فلان الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یک گویند که بنام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکرم نیستی گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر بشکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که آنرا مونثه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن ایر دعمرو گوید که نفس من در این حالت نزد من عظیم قاصر نمود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را چنانکه من ندانستم تو هم ندانی اگر بجواب عالمی بگوی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه نه بر وفق ارادت و اختیار بندگان و درین اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عزوجل به افتاد نشت مرا لحاق بدیگر گذشتگان روزی گرداناد که گور کریم ترین شوهرانست اما مساحت زمینی که شکل قابل قثا دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما اشتباهی که در دختر و پسر افتد شیر هر دو را وزن باید کرد آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زیرین شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زبرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که مونثه نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از وی شنیدم گفتم ای شیخ میگفتی که من بازمانده ام گفت بازمانده سخنم نه بازمانده جامه و این ابیات را بدین مضمون برخواند نظم نگذاشت راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب از حادثات دهر مودب شدم بلی پند از زمانه گیرد هر فاضل و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا در راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

چون تو چندین کس میباید تا آن کارها را کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهة او عنایت فرمودم و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت آنگاه به بینی که از کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز هیچ وقت مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد و چون باهواز رسیدم محاسبه رخجی و مناقشه کار با بدو باز گذاشتم و او استخراج آنچه بروی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود و منصب او نزد من بزرگ گشت و نعمتش بسیار شد فصل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را اگر چه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگر چه صاحب واقعه و کار افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نمانده از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات درین معنی نکوست نظم فضل و هنر است درم گو مباش شمشیر اند ماحشم گو مباش من چو سوارم بهنرهای خویش اسب و ستام بزرم گو مباش مرکب همت مرا زیر ران مرکب صورت دگرم گو مباش هر چه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم گو مباش الحکایة الثامنة و الاربعون من الباب السابع هم عمرو بن سعده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از واسط ببغداد میرفت در کشتی و گرما بغایت گرم بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی بنعمتی که خدای او در حق تو نهاده است بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما نیارم عمرو گوید نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بپرسیدم گفت حادثه من سخت است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بر وی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند مروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه بمصلحتی بیرون رفتمی با بخریدی و فروختی بر دکان نشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را برخود می نفقه کردم تا از کم و بیش هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از آمیخته و فروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لابد باشد بخر و الا بیم است که هلاک شوم و من بهیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد و از شرم از کسی نیز سؤال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان دو بدو و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده کردانید و مالی عظیم بدست من آمد و دیگر باره از جمله متمولان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون بمیان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و از آن روز که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن سعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم بکاری مناسب و شغلی نیکو موسوم گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خفض معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدم او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چند گاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

بر استری راهوار با زین و ستام زر بر نشسته است و جامهای قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون اورا بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نزد من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو با آراستگی تمام دارد و خوش
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون امروز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آنرا بلندتر کرده بودند و دری
خوب بران نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در زیر زین در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود و در آن بقالی
انجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در اوقات
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال میشود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است
گفتم بغیر از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل
در رسید و آنمرد بطلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید رفت و برنگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بجهت او آنچه محتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز بدان ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
آن طفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیرالمؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
هر دایه که بردند شیر آنرا قبول نکرد تا بجا در این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر اورا مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی باز گشت و ببغداد در رسید دیدیم که آن پسر جوانی نیکو روی
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تام و حالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطه حیاتست یا محبوس حظیره ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانه
بجهت دلداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیرالمؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باری تعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر بر آمدم و بعد از ان برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی بر افراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمره انبوه از کتاب و حساب با دفترها
بزانوی ادب در آمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و هیئت او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن را جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس منبت و ماده وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هرچه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و در آی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بران کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم نمیباید که میخواهی حقیقت آن سخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
بخدای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر بماند و از تشویر و

موزع
بکسر زا معجمه پراکنده و تقسیم کننده و بفتح آن پراکنده و تقسیم کرده شده
بندار
کیسه دار و صاحب تجبر و مکنت

وحیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت احوال خویش با من گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد اخوان بیرون رفت و پس از ساعتی خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او در آئی بیرون رفتم چون از دور مرا بدید برپای خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این اسپ که بر نشسته ام تشریف امیر المؤمنین مأمون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیر المؤمنین مأمون را برد او را بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل این حکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس او در حساب آرند و از مراجعت او بمقر عز خود نا امید نباشند و در این باب گفته شده نظم

غریب ار شب هجر ار چه دیر باز آید
چو زنده ماند روزی بخانه باز آید
چو جعد گر چه بود پا بهما که منزل نگار کرده تند زود خود باز آید
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده
کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب هشتم در حکایت حال کسانیکه از کشتن نزدیک رسیده نجات یافتند و مرگ با خود مصور کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثامن

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود در وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را بنزد احمد ابن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم بنزد احمد ابن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدایرا که مرا بنزد تو حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکست ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیر المؤمنین مأمون بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده باشم

باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیر المؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید تو در آن ملوم نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینهٔ ترا بشکافم و جگر ترا بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس خدایرا در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهة که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدایتعالی را با وجود آن گناهی که از من صادر شد امیر المؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سؤال فرود آورد و نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم جمیع حاضران را خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بر قدر نفس و اصل باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس است و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس من و فرا قدر یزید الاحول و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من در گذران تا خدایتعالی زلات ترا در گذراند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانهٔ او بودم یکشب بعد از آنکه نصفی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد و بر اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش آنجا بداشت و خود براند و من چون دیدم که زره در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا نزد مردی مست میبرد و اینهمه آنچه احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند کارگر من نباشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی صادر شود خود را مرده سازم او برفت و در حال باز گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب ابن عایشه و ابن افریقی را بر انگیختی و از تضریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش بر نشستم و بمقاتله و محاربهٔ ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم و ترا نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه بایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم دانستم که این سخن کسیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را خشم باید آورد تا غضب بکرد

کمتر کند پس با جمله گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ای فلان من چه توانم کرد و از دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المؤمنین فرمان دهد توانم کرد گفتم لی ابا بدین سخن از تو آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بنزد تو صواب نزدیکتر باید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کن و در حق من ساعی مباش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون تو این پیغام بگوئی همه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لامحاله گوید که من میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المؤمنین تو در آن مدت که از شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سراپرده ابن ابی خالد محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردمان را بر خروج تو چگونه تحریض میکنم و خلاف رضای تو چگونه ظاهر میگردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد ادا کرد ابن ابی مامون گفت راست میگوید و در موضع او بر دید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت والحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند بوران بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل این حکایت مبنی است بر آنکه اعتذار لطیف و سخن معقول و راست از بلیات و موجب نجاتست و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو پخته و معقول باشد و بجا نزد عاقل معقول دلپذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو پا بلغزد روز مهم دستگیر بود کمان کج چو کمان گره فکنده از او چه غم چو راست بود راست همچو تیر بود

الحکایة الثانیة من باب السادس

آورده اند که چون مدت تواری و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بسبب از غایت تنگدلی از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و رایحه آن از وی می آمد بر یکی

فلاح: رستگاری و پیروزی و بقا و پاینده در خیر و نیکی
استتار: در پرده پنهان شدن
تعیین
اجتناب: دور و یکسو شدن از چیزی
یاس: نا امید شدن

بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او بسخن آمد معلوم شد که مرد است او را بگرفت او بپاسبان گفت از من انگشتری که قیمتش سی هزار دینار است بستان و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد و صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد مامون فرمود که او را هم دران زیی که هست نگاه دارید و هرگاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و دران اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند او بر مامون بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت خون من ترا جایز اما عفو تو بآن تقوی نزدیکتر است و خدا تعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر برخواند شعر ذنبی الیک عظیم وانت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم تو از گناه منی بزرگتر بسیار من ار بفعل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نیکوکار و این ابیات دیگر نیز بدین مضمون برخواند اگر سزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل باشد و انصاف وگر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابواسحق و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگوئید بعضی گفتند سرش برباید گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش بر می باید چید تا آنکه هلاک شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در آن عقوبت بمیرد فی الجمله همه بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون روی با احمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را کشته اند و اگر از و عفو فرمائی خود را مثل نیابی و هیچکس چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر احتیاطی کنی که دران شرکا بسیار یابی بر آن مارا اعتراض نیست و اگر مکرمتی احراز میفرمائی که در آن فضیلت منفرد باشی و در آن منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت اعاد

اراقت: ریختن آب و جز آن

کن ای احمد وانچه کفتی احمد باز کفت مامون کفت الخواهم که در فضیلت منفرد باشم نه انکه باشرکا در یک سلک منسلک کردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بکشید و تکبیری بلند بکفت و کفت والله که امیر المؤمنین از من عفو کرد مامون کفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیکر بار حاضر کرد و کفت عذر خواه از کناه خویش ابراهیم کفت یا امیر المؤمنین کناه من از آن بزرکتر است که بعذر آن زبان توانم کشاد و عفو امیر المؤمنین از آن عظیم تر است که در شکر او سخن توانم کفت لیکن قطعه بدین مضمون برخواند قطعه باد افدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد همه مکارم چون جمع کرد بنهاد بهر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت کشت از تو و دل تو خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد الجرم عفو کردی بی منّ هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که شتش همچون کمان شد از خم مامون چون این قطعه بشنید کفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر کناهی که کرده از تو در کذاشتم و جمله را نا کرده انکاشتم بعد از ین طاعت از سر کیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت با و باز دادند و ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه با این مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم دادهٔ منت ایزد را که هم این و هم آنم دادهٔ باز کشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندکی در یک زمانم داده جان و مال از تحفه کمتر شکر کویت کنم شکر این لطفی ازاکه ساعت زبانم داده منتی بود چه بردو عاریت دادم به تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم دادهٔ صدق من دانسته و علم تو از حال من پیش تو دادهٔ کواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید کفت سخنیست که با درشاهوار مشابهت دارد و بشنیدن آن از ان بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و هزار دینار زر بدو دادند فصل فایدهٔ این حکایت دانستن نفاست عز کلام و عزت لطایف سخن است چه با آب سخن آتش ضغن در دل فرو میرود و به نسیم لطف موات محبت در سینه زنده شود و درین معنی میکویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر زابروی خصم چین ببرد زبان بعذر کشا تا قفای کین نخوری له که لطف قول کره هیئات ازجبین ببرد الحکایة الثالثه من باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نزد مامون آوردند

آوردند در آن وقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذار نی له میمود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه کفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت بکفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت کفت یا ابراهیم این سخن همان است که فحل ابن العاص و ما رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت ابراهیم کفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون کفت عفو کرد ابراهیم کفت یا امیر المؤمنین اکر تو نیز عفو کنی فحل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نزد تو بیشتان تر از ان نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از ان معاویه است و از ان من بیش از ان سعید و من بتو نزدیکتر از انم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با جراید مکرمتی و افشای منقبتی بر بنی هاشم سابق ایند مامون کفت راست میکوئی و از تو عفو کردم فصل درین حکایت حلوه فواید حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و محرض بر انکه اکر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشات ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت ثمرهٔ آن بیابد و فایدهٔ آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص کفته بود و این ابیات درین باب کفته ام نظم کر نه منشی سخن باری حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو منبه دیدی پس از ان شکر داعی باش الحکایة الرابعه من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با او و کاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو کرد و از و راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از ان هیچ مجلس بی او و من نبودی و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در ان اوقات کاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر بودی و کاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم نیز با ما بود چون مجلس کرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سر در کفتن کرفت

بیت به بند مرکب خوب و زدوده وار سلاح بساز کار که ملک آن برد که غالب شد مامون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم ازان غافل بود تا انگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخواست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا ازان مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغیر در بشره مامون دیده بودم دانستم که بجهه بحث این سخن برخواسته است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم اورا در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که زر و زبا
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بهمدران جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیأتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلاف مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و الحال اول مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت اورا در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمومنین از دو حال بیرون نیست که من نزد تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من انقدر دانسته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال و
ذخایر که اورا و برادران اورا بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت مولات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی و عصمت نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در انچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بران بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مستراح

هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن ۱۲

رعاع: مردم فرومایه ناکس

کار آن فتنه را فرونشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد ابن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت ناقد خادم را بخوانید چون ناقد حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه ازان بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با ابراهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و او بنگریستم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از وی سوال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل درین حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که از او بروجهی
حمل توان کرد که مهیج فتنه بود ازان احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال فانیست و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطه تحمل الحین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه هست ز سرحد دلش آگاه کناره جوی
بود از قرب خدمت شاه و گر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
رزی که وقت رضائی دهد نیرزد آن که گاه خشم کند جان تو بوهم تباه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها بنشت بفضل بن الربیع و اسمعیل ابن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در ان نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی ببغداد آیند و انچه

طوس: معرب توس و آن شهریست در خراسان

بارشید بود از خزاین و دواب وغیر آن ببغداد نقل کنند و رشید اشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
و ذخایر که با اوست از آن مامون است چون بکر بن المعتمد بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعباد
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت علی بن عبد الله بن عبد الله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت و بکر ابن المعتمد از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمد را خلعت داد و بخوش دلی باز گردانید و
بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امراء لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با او بگوی که اگر نامها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود رشید آب و از
نرم از سستی و رنجوری گفت قنبوه یعنی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در آن حال
بر دل خویش یکردم و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید ببرادر رافع گفت که رافع با خود اندیشهٔ کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست والله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده نگذارم برادر رافع گفت خدای تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان بر این معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
آشنایان خویش او که با او متفق بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت چرا آن را او از دهید بار آنمرد گفت هرچه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدای تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدای تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن بپرسی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را فرا تر کردند

استشهاد: گواه گردانیدن
اصرار: پافشاری کردن
جرار

بردند و عضو عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل الحکم خایف بودم و حبس آن طبیبی را منتظر که علاج
از آن ابو العتاهیه رقعه بمن داد و این بیت از جمله ابیاتیست که در آن نوشته بود شعر هی الایام والعبر
وامر الله فانتظرا فلا تجزع وان عزم البلاء سکن الصرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را فناست لطف
خدای عز و جل دستگیر ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نگردد انچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدای تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بهمدران لحظه آواز گریستنی و واویلائی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را بگشایید من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قنب از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من باور داشتم که جان تسلیم کرده است
والخوف و رعب من زایل شد پس گفت نامهائی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامها را در وی نهاده بودم
و بر وی پوست کشیده بود برکندم و نامها را از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نبشته بود تسلیم کردم
و جوابهای آن را حاصل نمودم و بسلامت بازگشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه
بفضل باری تعالی و کمال مرحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسد
و امید وار تر ساعتی راحت را آن دم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات بامعنی مناسبتی دارد نظم
هر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هرچند سخت درمانی بروز سخت درمان کند اگر دوری
چو راحت آید پی ز درد درمانی بود دلیل که تا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی

الحکایة السادسة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار میراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
آنها در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر در اندک مدتی کاسب از انبار جنس ممتاز

کشت و مبذر حاجتمند و محتاج نیاز شد و در ان اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مظنهٔ خیانت بیگانگان باز رهی برادر تو انگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت کرد و در ان سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را دراز گوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر نیز بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی بسفر آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمهٔ آبی بود بزرگ برادر فقیر گفت اگر لحظهٔ درینجا نزول کنیم تا چارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاسائیم مصلحت باشد برادر توانگر بر وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفرهٔ طعام بگشاد برادرش و مکاری چارپایان را آب بردند و تاجر بالکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی نیک تاخیر افتاد بعد از آن برادر را دید که تنها می آید چون بیامد و چارپایان را ببست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظهٔ بخفت تا بیاساید و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چکی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی میزد و میگفت که دست خود را ببند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شدهٔ چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو می پنداری که مال پدرم تا ما هر کیری و بدان تجارت کنی و مرا بندهٔ خویش سازی و امید داشتی من جان بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا آخر و پای برادر را مجروح کرد و او را بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم ببست و بر سینه اش بنشست و خواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخواست و دست چپ بلند تر داشت و بقوت هر چه تمامتر برکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بیفتاد و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت و آن کار دهمچنان بدستش بماند و انگشتان و کفش بر کارد خشک شده بر آن صورت بماند و برادر توانگر همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چارپایان بسته و آن روز و آن شب هم

نیاز حاجت
گزیر بکاف فارسی چاره و علاج
اجانب جمع اجنبی است بمعنی بیگانگان
رخت جامه و لباس و اسباب خانه و بار و بند و سامان را نیز گویند
وفق موافق و سازوار و پسند
نیام غلاف کارد و شمشیر
مری مجری است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعامست و قصبهٔ ریه که منفذ دم است بالای آنست

هم بر ان حالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که تاجر بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و دراز گوشان حس چارپایان قافله را شنیدند بانگ کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چارپایان را بدیدند قصد آن کردند که چارپایان را بگیرند چارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگان افتاده بود و اهل قافله بر اثر چارپایان آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده از آن حالت متعجب شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری را طلب کردند او را نیز اندر چشمهٔ آب کشته یافتند پس بار آن بازرگان را بر چارپایان نهادند و بسلامت بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و سر سینهٔ مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشهٔ دل بد ایشان بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله در همین معنی گفته اند

نظم
مکن قصد جان کسی بهر مال
وگر چه خواری همی کشی
برادرکشی خویشتن بر ازان
که زوبین بقصد برادر کشی
چو از حکم او نیست پای گریز
بگردن در افتی اگر سرکشی

الحکایة السابعة من باب الثامن

یکی از ثقات حکایت کند که در غرهٔ صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر رمله را ملاحظه کنم و آنچه از او صاف پسندیدهٔ آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل وطن کردم و تنها روی بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده و از اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را از اهل آن شهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی از گنبدهای گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر بر ان سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظهٔ بیاسایم و بواسطهٔ خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانوران شنیدم چون بدیدم حیوانی بود در جثه و هیأت از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

زوبین نیزهٔ کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزه که سر آن دو شاخه باشد بنظر رسیده
اختلاط آمیختن

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون محترزی از چپ و راست التفات میکرد و بیکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبدها میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود و بنا
از و مشاهده میشد من از آن حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی گماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار بیکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها را شکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر بر گرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید بر پای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ بر اندم و اتفاقاً پنجه او از سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هر چه تمامتر دویدن آغاز کرد من نیز از پی او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من هم از عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن سرای کردم تا به روز بشناسم و باز گشتم
بدان قصد باز گورخانه باز روم که نباش در آنجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در آن دستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون از ابر برداشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بر وی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متاسف
گشتم و آن شب همانجا بخفتیدم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری نورسیده بکر که هنوز او را با شوهری نگاه نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او نهادم و گفتم این کف را میشناسی

سباع درندگان مع سبع ۱۲
نباش کفن دزد ۱۲
کف پنجه و کف دست و در زبان عرب کف به معنی پنجه استعمال کنند ۱۲

گفت نه اما انگشتر آن بانگشتر بهای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای ببست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کد بانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی احتشام نمیکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آنعورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ایمرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه رسمست که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که چنین او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که با ما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی برآمداست که آنرا ابسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ایفلان از خدای بترس و پرده بدخود مکن
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و
بهیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا هم آنست که هلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی میرود و اگر یک لحظه برین نسق بماند هلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دم نیارستم زد و بتجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاد و بدان جهة کنیزکی را بفرمودم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و بشب چون مردان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

وپای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که ددی یا بهیمه است تا آنکه بدان کوره نور رسیدمی آنرا بشکافتمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی و اکنون نزد من قریب بصد کفن جمع شده است و نه آنست که مرا این امر کفاف می‌بایست و یاران حسابی بر گرفته‌ام اما از کردن آن فعل لذتی می‌یافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گورست خواستم که لطمه بروی زنم تا بدان مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسرپنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرد و بضربت سردستی سر دستم بینداخت چنانکه می‌بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنین ظاهر کنی بر دست جراحتی برآمده است و خویشتن را رنجور سازی و در روی تو نیز بدین گواهی دهد بعد از آن بپدرت چنین گویم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجمله تن او سرایت کند و او بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی ببریدند و بدین تدبیر بخفت بعد از آنکه سوگند یاد خورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرده من بران عزیمت بودم که کنیزک از عقب او و بعد ازین شبها دختر را یکلحظه از خود جدا نکنم تو خود و ما را و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست و از آن جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی رو بمن کرد و گفت منشاء و مولدت از کدام زمین است و مذهب و معتقدت چه دینست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغدادم و از بیداد روزگار از وطن دور افتاده‌ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده‌ام چون این سخن بشنید گفت این حادثه دیشب که واسطه انتظام و نظام لآلی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده لهذا امید دارم که صیت صلاح ما را بدین زخم کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث گشته چون صوت کرطعان آن با هنگ تهتک از پرده بیرون نیفکنی و چنان بکن که ازین زخم رخنه و ترانه در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی‌آید بعراق و نهاوند کشد

کشند و تو در شطرنج دستان چون بیک لعب ازین دختر دست بردی مات ابروی دست دادیم پس پی از سر این سخن فرا نه و آن بریدن را سبب پیوند دان و دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر نعمت نه من این سخن را اجابت کردم و سوگند یاد خوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را فاش نسازم و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و بفرمود تا در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش و یاری در نهایت دلکشی متنعمی بهر چه تمامتر روزگار می گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور داشتی و بسبب زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده بود و من ایما در ایناس و اعتذار می‌کوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم می‌نهادم اما مفید نمی‌افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که شبی بر سینه خویش گرانی احساس کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد من در آنساعت چون قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نیاز گفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هر چه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بنگر که از من چه حادث شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه خیانت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بر ارتکاب چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را به تیغ بران ببری و بدین حرکت سر دستی از دست دست مرا چون توپی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تنگ پای از من ببری حاشا کلا که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو و از آنچه بر من قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و آنکه در کنار پیش خسبم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه خیر تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان راندم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخاست
اما پس از آن کرد دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت این حرکتی که کردم ملاعبتی
بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید
گفت اکنون به قول تو اعتماد پدید آمد والله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری پس
و صره بیاورد که در آن صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه آور و طلاق
نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر وی کردم و پای در راه نهادم
و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که انه مکرمات و من البنات
من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا
گشته و از صعوبت حادثه مستحق بخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المحرومات محروم
شده تا هیچ وقت و حال از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و
از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه نقصان عقل و صحبت ناجنسان و غفلت
رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده
آید چنانکه قاضی رمله را مشاهده افتاد و از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم
بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی بزن بدگمان باش و تکیه مکن برو گر زنیکی
شود مریمی محرم شمر صحبت زن چو نیست به از گورشان در جهان محرمی دویم دقیقه آنست که مرد
عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد با او
پیوند کردن و بلا به دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل خرد دور
می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه
جوی باشد تا از عهده المکافات فی الطبیعة واجبة بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کس تا توانی
ولیک چو آزرده شد از وی ایمن مباش چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزاده دار د سر سرزنی ازو دور باش ار نه دور باش الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از بزرگان ابو عقیل که عاقله قوم بود و با عقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله مجون و شطارت باز رسته
چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان
باشد الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر حجامت گاه از و سبب آن جراحت پرسیدم گفت در
بدو ایام شباب که زرع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بر دختر
عم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او
چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر حبل
معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا
اجابت فرمودند مشروط بآنکه دست پیمان مادیانی باشد که نام او سبکه است و آن مادیانی بود که در بنی کلاب
معروف بجودت گردیده و بر جمله اسبان در مضمار مسابقت و حلبه مبادرت سابق شده گفتند این صید را
جز بر پشت آن مادیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن سبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم
در شبکه عشق اسیر بود چون باز با بال پرواز بجانب سبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و
خانه خداوند مادیان را و موضعی که او را انجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه
بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت
پشم زده بود و بجهه ریسمان در زیر آن عهن منفوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد
خداوند خانه بخانه آمد کدبانوی خانه طعامی که بجهه او مرتب کرده بود و معد نهاده فراپیش او ر و خیمه چنان
تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را به بینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان
موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت
من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی
شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر
خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی بر آمد دستم بدست زن باز خورد او در شک افتاد و دست مرا
بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

من نیز دست مرد را رها کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر پای
مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذارد و مدتی بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در
خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار
شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و بنده نیز و آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین
او بر گرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در علوای آن
کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان بر گرفتم و بر پشت او سوار شدم
و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آن خالت آواز نتوانستند داد و تا آنگه که زن
باندرون خیمه رفت و فریاد بر آورد من بند از پای مادیان بر گرفته و بروی سوار شده و از میان خیمهها
بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد
هرچه تمامتر مادیان را می جهانیدم چون روز روشن شد از جمله آن سواران یک سوار بدیدم که بنزدیک من رسید
چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر آن را می بینی اما نه مادیان من از وی میگذشت چندانکه
سنان او بمن نرسد و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم
من بانگ بر مادیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را
خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود
آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این مادیانم و این
کره اوست که بر آن نشستهام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان
آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکردهام
که او را در نیافتهام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را آنسبکه بجهه آن نهاده اند که هیچ صید
از وی خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت
شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جهه باو
شرح دادم آن مرد گفت خدای عز و جل جزای تو بخیر کناد ایشوم که بدآینده بودی که مانند تو کس ندیده

زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و آلتم بمردی و بندهام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در حال
از آن موضع مراجعت کرد فصل از این حکایت معلوم میشود که مایه فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها
زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نباید
بود و بتقلین باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مادیان دزدی اقدام نمایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و
محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در این معنی میگویم نظم فتنه در هیچ بر زنی
نبود تا بنیاد بر زنی نبود چینه مرغ فتنه از چه دهند که نه کیدزن اندر زنی نبود دافع
حیله که زنان کرد مردی هر تهمتنی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیژنی نبود
برتر از حیلها و مکر زنان در جهان مرد افکنی نبود

الحکایة التاسعة من باب الثامن

حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم و روز بآخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن ویاره بود
و آن دیر دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و به
بشاشتی هرچه تمامتر استقبال نمود و تملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان
او باشم مرا در آن حال ملتمس او موافق طبیعت آمد از وی منت داشتم و درخواست او را اجابت کردم
چون بدیر درون رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چارپای مرا بگرفت و بر آخوری ببست و از خانه اندک
علف که چارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود
آورد و آن وقت غایت سرما بود و ایام شدت برد و در حال آتشی بر افروخت و طعامی خوش
بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه منبر را از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون ربان صومعه رفتم و بر در

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آنشب بغایت
سرد بود و برف میبارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود بنشستم تا برف زمین
نبارد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و زاری استعانت جستم
و او در ابداء آن مراد دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تامل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطرم
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و هر گه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگرباره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آنشب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از در دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس دیگر
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که اگر در حوالی این دیر آبادانیست که وی آنجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر بر آمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در بر
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که بر امید آنکه بعمارتی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باز بدیر درآمد و خواست که در دیر
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را در گرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد سر

سرش را ببریدم و در دیر در بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود بدان آتش گرم شدم و از جامهای
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخواستم
گرد دیر بر آمدم طعام و کلید حجرها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایره جوع را منطفی گردانیدم
و بعد از آن آن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجرها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و امتعه
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی وی بهمان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی
و اموال او در تصرف شدی من خدایرا بر سلامت نفس خویش و ظفری که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامه راهب پوشیدم و از دور خویشتن را بر دهان مینمودم اما تا از نزدیک با هیچکس هم
سخن نگفتیدم و محترز میبودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله بزرگان
و متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت هرچه تمامتر میگذرانم **فصل** در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بروی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده **نظم** زنهار تو اعتماد
بر هر که بیازموده باشی هستی بیازموده کس را تا از خرد ستوده باشی گر حزم کنی غبار غفلت ز آئینه دل
زدوده باشی **الحکایة العاشرة من باب الثامن** عنصری گوید که پدر مرا بنده بود نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندی
و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا ازو اثری ندیدم و چون حسن عهد از و
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و در
طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و
چنانکه عادت جوانان نشاط باشد خود را بجامهای فاخر آراسته گردانیده و کیسه درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلاء
بپای کشان در بازار میرفتم مقبل که چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود مانند بلائی ناگهان و حادثه وار از دور بمن ورد و چون مرا بدید
گاه چون آستین بوسه دستم میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی مینمود و در روز و شب

نصیبین شهریست تخت گاه در دیار ربیعه

خیلاء کبر و بزرگ منشی

در بهجت می افزود و از حال پدر و وطن و اهل و عیال و سبب سدین من بدان موضع می پرسید عقوق و اباق خویش را عذری میگفتم
روزی گفت من درینجا مقیمم و تو مسافر و من سا کنم و تو مختار اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبهٔ بنده را بحضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود و من چون سلیمان بگفتار او فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم و مرا بکنارهٔ شهر که در بصحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته و در آن سرای بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم در بست و چون
بسرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
دزدانند و یقینم شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمهٔ سخت بر روی من
زد و گفت که جامه بیرون کن من هر چه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیکتا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون ننهم تا سر او را از گردن جدا نبینم گفتم الله الله بگناهی چون من بیگناه و بیچاره می
بر قتل من اقدام منمائید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغوا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود از غایت بیچارگی
بامید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف نسبت در دامنش زدم و گفتم الجوان جح بر روی تشتی حال
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم مماثله شباب
مرا دریاب الجوان از کودکی من رقت آورد و بر بیکناهی من بخشود و تیغ از نیام بر کشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال انجامید زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلبه
خانهٔ کوچک
۱۲

اغوا
گمراه کردن
۱۲

بالوعه
حوضی باشد کوچک که سرا اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب سبز در آن جمع شود
۱۲

مماثله
بچیزی مانند شدن
۱۲

زنهار
هرگز ...

میکشیدند و طایفهٔ خود را سپر میساختند القصه بطول انجامید شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که بکند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و یا او بجهد و تکلیف از آن قید با خلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان بر این رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت در روان بر رفتن تصمیم یافت ایشان
توقف کردند تا الجماعت از سرا بیرون رفتند پس آن هر دو بمن گفتند که چون تو بپناه بجوار ما آورده از راه
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان تو را به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم بدی مکافات
مکن و همدرین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و هیچکس را خبر باید داد خواه مشو و بگرفتن ما اغوا منمای و در سرا
در بند و بسلامت در فراهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی شمرده تا مترد نستم و بفراغت
تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسعی الجوان از آن
جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتم فصل آنچه اعتبار را میشاید و بدان متیقظ می باید بود
درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون بکنوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و بر مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد ندانند و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشد که هر چند از سر جرم گناه کاران و جنایت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بخدیعت تملق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری غدر اباق
و خیانت عقوق آن مدبر سیرت مقبل نام را نمونه خبث عقیدت او شناختمی بخداع اعتذار او منخدع نگشتمی و
در آن ورطه نیفتادمی و درین معنی میگویم نظم تا نعمدی چو کرد غدری او را تو دگر امین مپندار باور مکنش که آن
فریبست هر چند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زبان نداری لیکن چو دار ازو نگاه میدار در دهر نگر بدان
که هرگز نگذشته ز رسم خویش غدار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

... عذر بیوفائی ...

لوم
نکوهیدن و سرزنش کردن
۱۲

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شد از مال ضمانات
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی ابن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الا او را بتازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی ابن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی ابن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و چند بر غسان
دشمن او بود اما ناچاره او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آن حادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف الحال پشیمان گشت و از کاتب باز خواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بمشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان بدیدن بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای با بار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استر بار در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه تجشم فرمای تا باقی کارها را بحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در ذمت او حق تربیت و نعمت و در زمان قم او را زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از آن حال اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل آن مال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجیه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید از
نجات منقطع گردانیده اگر امیر المومنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بحط بعضی از آنچه بر وی است

کشف: برداشتن پرده از روی چیزی و برهنه نمودن
مهابت
سماطین: دو رویه و دو رسته از مردم و درختان و غیر آن ۱۲

بر وی است فرمان دهد غایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با رقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند میگفت و در سوال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار را به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیر المومنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود پس غسان گفت کمال کرم
امیر المومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف گردد و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود مامون در
خواست غسان را قبول فرمود باز غسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیر المومنین
مامون اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیر المومنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که غسان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر را بزول نزد غسان فرستاد مقرون بشکر بسیار
و معذرت بیشمار غسان از او قبول نکرد و نیز دوی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیر المومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فصل در حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از او خواست آن را میشاید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من درین معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کرم
کن تا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون
دار خندان بدرای چون گل از پوست الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن آورده اند
که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا بانقضای
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بهمتی مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خودکامه و بارنامه بودی روزی
او را گفتند افسوس که بهل کرم و سخاوت تو بر وارد از این حضرت خاشاک تکبر مکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو بمرارت ضجارت ناگوار نده میشود گفت من درین عادت تخلق باخلاق عماره بن حمزه کرده ام

تشریف
خودکامه: خودرای و خودسر ۱۲
بارنامه

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من باو درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوتست
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال او را وجود نبود
اما متفرق بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر کردانیده بودند و از سر غضب یکی را از اعوان
خویش که ابوعون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت غروب
شمس یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند بنزد او برود و ابوعون مطالبت
سخت میکرد و آنوقت در جملهٔ خزینهٔ پدرم و منازل ما عشر این مال نقد و معد نبود پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عمارة بن حمزه نتواند بود و الا بیشک من از جملهٔ مقتولان
خواهم بود پس مرا بفرمود تا بنزد عماره روم و خرابی و قصر حالت پدرم را از و عمارتی طلبم چون بنزد او رفتم
او را در جامهٔ خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی دور نشستم و او دیگر در
من ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مماطلت نماید با عطای بیت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مروتی چشم چگونه توان داشت متفکر
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نیت قیام نمایم من در غلوای آن تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش تقریر نمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک نکردم
که مرا از خود نومید کردانید و اجابت نفرمود برخاستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم و در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت الحال که موجب یاس او بود و از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
در راه وقفه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا با پدر باز گویم تا تشاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار
دشوار ۱۲

امروز که بار وزر حیات پدرم همعنانست بپایان رسد خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود چون بدر سرای
رسیدم استرهای باردار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم است
که عمارة بن حمزه بجهة شما فرستاده است من در رفتم و پدر را ابشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانهٔ امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت الحال معلوم شد از قصد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بنزد پدرم
آوردند پدرم فرمود که آنرا پیش عماره برم و عذر خواهم من تقریر نمودم تا بر استران بار کردند و با من بیاوردند
چون بنزد عماره در رفتم او را همبران هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بران معامله هیچ تفرد دو
نکاست من او را ثنا گفتم و شکران کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
والتماس نمودم تا بقبول آن اشارت عماره فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دارم پدر
ترا تا هر که باید مال میبرند و هر که خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شمار از قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله به پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطهٔ هلاک و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال ترا غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل این الازم است
که بخزانهٔ عامره رساند گفت اگر ابوعلی یعنی پدرت باز فرستاد من بتو بخشیدم باز کرد که تمامت آن مال
تراست من باز گشتم با مالی که هرگز بهیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال بیکبار به یکتن بخشد و نزد
پدرم آمدم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت آن مال را بتو باز نتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از ان مال برگرفتم و آن اول مالی بود که بیکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از ان مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و بیکبار در آموختم و چون مدتی بتکلیف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از ان باز نمیتوانم ایستاد فصل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود متلقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و عذر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در انست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و عرض عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار
هلاک و خواری

عامره
آباد و معمور

عرض
ناموس و آبرو ۱۲

وجمال در بخشیدن مال و منال شناسند چو کبر و جوانمردی زیبنده تر از اندک تواضعی است که با بخل بود و اگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایه جلال را نزیبد و درین باب
گفته ام نظم نفس خود را عزیز دار و آنک مال را نیست نزد او مقدار و آنکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را همیشه دارد خوار از خسیسی نه از تواضع دان چاپلوسی و ضنت دینار در مکارم نباشدت یاری با تواضع
چه جود کردی یار

الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن

احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزگار المعتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او تجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبدالله امروز ابوالحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نگردانیدم و خاموش نشد تا نفاذ امر او بر قاسم پروانه ندادم و ابوالحسن افشین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجه او عالی
و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را کنیت
ابودلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیله بنی عجل و میان ابوالحسن افشین و
ابودلف عداوت قدیم بود و مدتها ابوالحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت یابد و
واحمد بن ابی داود را با ابودلف اتحادی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابودلف هلاک شوم لهذا بی خویشتن از پیش معتصم بیرون آمدم و رو
بسرای افشین نهادم بسرعتی هرچه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند تدارک حادثه را در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بوی در حصول غرض خویش او در ایذاء ابودلف مبادرت نماید
و تدارک را مجال باقی نماند لهذا بی دستوری و توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و بتعجیل میباید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم

آمدم و حجاب پرده برگرفتند ابودلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده بودند و بر روی نطعی
افکنده و افشین در مجلس خویش با خیلاء و تکبر تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ بروی گشاده و از سر غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیرالمومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا در آن حضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و میل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر جز بحادثه بزرگ و درخواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد افشین گفت که هر سخنی که گفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول جز عفو از این شخص و اشارت بابودلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بودی همین عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر باین ضراعت گشتم و اسهاب جلایل امور را از اجله امرا و صدور توان
کرد و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا ابا عبدالله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا البته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بغیر از این هرچه اختیار کنی از بیت المال و ضیاع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدایتعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت دهاد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این سئوالیست
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نمیشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج

افتاد و تو امروز بقیهٔ ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است
اگر مضمون خذ العفو وامر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حق بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هر چه میگفتیم اشتعال نایرهٔ غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیهٔ او هویدا تر میدیدم و بر
امتناع اصرار مینمود و با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را در چنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم بر خیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه در گذرد بر پای خواستم بپنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت بشفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
دل سؤال آن کنم که او را از تو بخشیده میخواهم از ان برخواستن غبار غضبش نشسته نشد آتش خشمش افروخته
تر گشت و جواب سخنش غلیظ تر گردید با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در ان تقبیل سر او بتعظیم و تبجیل و انچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و هنگامهٔ قبول من نزدیک او گرم گردد هر چند که از راه
الفت و استنکاف نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت
نفرمود و جواب نداد من متحیر ماندم و همچنین دل شکسته بجایگاه خود نشستم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بقصاری تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل شاد باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود گفت لا والله این
نوع سخنان هیچ در من در نگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصمم و پروانه میدهم از زبان او که نمیخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی برسد و اگر چنانکه ان
و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را هرگز خلیفه نگوید بعد ازانکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
بلی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع میشوی بشنو و اگر نمیشوی بگوی که در

رجحان در لغت بمعنی چربیدن ترازو و ماندن یکطرف و بمعنی افزون آمدن و زیاد و فوقیت نیز مستعمل است ۱۲

که در طاعت فرمان او نیستم و دست بروی افتادم و برخواستم و بر نشستم و بسرعت هر چه تمامتر براندم تا معتصم
را از صورت حال و انچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند
باد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او بابقاء ابو دلف مایل است و بهمین جهت مرا از صورت
حال اخبار کرده و مقصود من آن بود که تدارک شاید کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیر المؤمنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه ورای آن آسایش نموده بود نشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین بشرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را تغییر و تطهیر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر المؤمنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمتی نیست
و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلماندگی عرضه داشتم او فرمود
که افشین وا رسید و قصه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المؤمنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود برانکه امیر المؤمنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین نزد ابو الحسن افشین رفته بود تفضیل برای او عرضه داشتم تا انجا رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و اثر
غیظ و غضب بر ناصیهٔ او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من
نزد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن با تمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش نشاند و گفت در وقتی چنین کرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه نکو میداند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا بر او نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی تو قصاص

ریحه باقی داشتن

چاشت یک پاس از روز بر آمده و طعام آنوقت را نیز گویند

قیلوله خواب نیمروز خواب چاشتگاه

افشین رئیس سپاهیان

لشم معتصم در خشم وگفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دارند تا زبان اعتراض بر تو دراز نشود افشنین چون این سخن بشنید خشمناک برخواست وباخود بزمزمه سخنی آهسته میگفت ومیرفت من خواستم که برا ثر وی روم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد وباز گردانید گفتم یا امیر المومنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد وبعد ازین افشنین دررسید وگفت رسالت وپیغام را بجواهی که بگو گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد ونیکو کردی امشب قاسم بن عیسی بنزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آنچه رفت با هیچکس حکایت نکنی وافشنین هم الحظه قاسم را اطلاق کرد وخلعت داد وبه پیش من فرستاد ومن افشنین را نکشتند ومعتصم بجوار حق نپیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم فصل موایدفواید درین حکایت از آنچه براز آنست که بهمت خردمند که کرسنه اعتبار باشد در تلذذ بر تناول نوعی از آن جنصار تواند نمود واز آنجمله یکی اقتدا است باحمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث وورطه دواهی هرچند که بدان سبب خطر جان ومال وفوات جاه وجمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن ودر نوایب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد ووفا وملایم صدق وصفا نباشد ودرین معنی گفته شده

نظم
چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا
بشام محنت وغم دوست را نمای وفا
چو پای یار بلغزید دست گیرش باش
منه تو سر بسر او منه فراتر پا
وفا چو حلیه تنها ونور جانها شد
تو جان فدا کن ومگذار دوست را تنها

دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز وذلت مشاهده کنی بنصرت ومکنت خود مغرور نگردی وبه عجز ومذلت دشمن نبخشائی وکرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی وشفاعت شفعا ومعذرت عذر خواهان را بعبول تلقی فرمائی وکریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر وازان محترز شوی که حادثه معکوس ومسئله مقلوب گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب درراه آید که متحلی بحلیه سلامت شود وتو مستوجب ملامت وعرامت گردی چنانکه صورت حال افشنین وقاسم بن عیسی درین حکایت بر صدق این معنی گواهی میدهد ودرین باب گفته شده

نظم
هر که در هر دمی تمام بود
لطف در جام او مدام بود
قهر دشمن اگرچه مندوب است
چون عسیر شود حرام بود
بر عدو چون خدات قدرت داد
عفو بهتر ز انتقام بود
تو گنه بخش وعذر خواه حسود
به ازین دولتی کدام بود

الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن در تواریخ ملوک

تا آنگاه که

مندوب
مستحب

ملوک عجم آورده اند که خوانسالار شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک شد ودر حال فرمان قتل او فرماداد خوانسالار بسیار تضرع وزاری نمود وگفت بنده درین گناه قاصد نبود واز قتل من بدین سهو خبر بدنامی پادشاه معصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جمله واجبات است تا دیگر انرا اعتبار باشد وهنگام خدمت از سهو وغفلت احتیاط نمایند ودر خدمت ملوک متیقظ وهشیار وبیدار باشند آخر خوانسالار چون از عفو وتجاوز نومید شد وبهلاک وبوار متیقن گشت آن کاسه شوربا را برگرفت وتمامت آنرا بر سر ملک ریخت وگفت میخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا اینچنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم وحال چون این حکم برین نافذ شود پادشاه بدنام نشود واکنون وقت آنست که حکمی که فرموده اند بامضا رسانند پادشاه را این سخن خوش آمد وبوی فرمود که جان ترا بخشیدم وخط عفو بر جریده جرایم تو کشیدم ومانند این حکایت از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنا وباربد او مطرب بود وبدین سبب او را مقرب ومکرم وعزیز ومحترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز وراست طبع تر از باربد گردید ودر علم موسیقی وشیوه اغانی حظی وافر ونصیبی کامل حاصل گردانید وباربد اورا بطریق تحفه نزد پرویز برد وپرویز را اغنا او بغایت خوش آمد ورفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب تمام یافت وبازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد واو را بدان باعث گشت که آن غلام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد وعزیمت بر قتل باربد مصمم گردانید وبفرمود تا نطع وتیغ حاضر کردند وباحضار او فرمان داد چون حاضر شد در اثناء تعریکی که بر باربد میراند گفت ای سگ چون دانستی که لذات مرا در غنا دو شعب بود دوراحتی که از سماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیمه از تو ویک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود والله که بکشمت وبفرمود تا پایش را گرفتند وکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع کن وبعد ازان هرچه مراد دست بامضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو شطر داشت ومن بسهو وغفلت وجهل وضلالت یک شطر را ازان باطل گردانیدم اگر تو مطاوعت غضب

مولع
حریص گردانیده

آن شطر دیگر را ابطال فرمائی خیانت تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه از لذات
ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پرویز گفت ای یار بدین جنس سخن و چنین مقامی
بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بنعماء تو باقی پس دامن عفو
بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید   و این حکایت دیگر نیز در تثبیت
بدین معنی که حجاج بن یوسف ثقفی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بیشتری از ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان برخاست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان
بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را الوم بر جنایت باعث آمده ترا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بری داشت حجاج گفت بازگو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند و در میان ایشان یکی نبود که ما را بسخنی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیهٔ اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل درین حکایت نفاست عذر التماس
بلغا و علو درجهٔ سخن مهذب و رفعت قدر نکتهٔ معقول معلوم میشود که هرچند جنایت بزرگ باشد و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و مطفی آتش سینه شود سخن خوب و لفظ
با معنی بر اهل هنر بود مقبول   بر مدار عقال محنت و غم   مرد عاقل بنکتهٔ معقول   کل دولت بسعی آب سخن
تازه گردد اگر چه یافت ذبول   الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن   حجاج بن یوسف
که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دماء مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیقتیست که رعایت الحق بر ذمهٔ کرم لازم باشد گفت چیست آن حق ا
گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بروی انکار کردم و سخن
او را بر او رد کردم گفت بحکم این گواه هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است
شما را که هر که آن روز حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست
میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه گفت چرا تو نیز چون او سخنی

نفاست
خوبی و پسندیدگی و لطافت
ماحی
محو و نیست و نابود کننده ۱۲

وقیعت
ملامت و عیب گوئی از عقب مردم

چون او سخنی نگفتی گفت   عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد
کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان براند   فصل   از تقریر این حکایت معلوم میشود
حسن عاقبت صدق و راستی هرچند که موجب تهییج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام   نظم
چو گر گرد با تو فلک راست باز   که ندید خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل التصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی
از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن
کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم دران نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع
ندانستیم چند روز دران موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه انقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد
نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا هر یک از راه اخلاص نذری
که از ورع خالص باشد بکنیم خالصاً لله یا بایجاب عبادتی بر خود اقدام نمائیم یا بترک معصیتی که میان
ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت
آن دریوزه همه عمر بروزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری
گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنگاه
که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت
که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که
ما گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من
با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جملهٔ عبادات و تمامت لذات بر او عرضه داشتم بترک
هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

ابدال
گروهی از اولیاء الله

اوتاد
قسمی از اولیاء

آمد و بی نیتی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجراء این کلمه بر زبان من حکمتی تواند بود و چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد گاه ساختیم و چون همراهان دران جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند پیاد کان رخ بدان فیل بچه نهادند و بر امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را عزه حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند بأکل صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من باستیفاء روح و قوت نفس نقض عهدی که با خدا تعالی کرده ام روا ندارم پس از سبب الجماعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر و انکسار خویش را در جنب آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند هر یک بزیر درختی رفتند و بیارمیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم آن بود که کوه و هامون بلرزد از خوف آن نعره لرزه بر اعضاء الجماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت هایل نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بوئید و چون رایحه فرزند خویش را می شنید یکیک را بزیر پای می مالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی بمن آورد و من در اثناء آن احوال نشسته بودم و آن حال مشاهده میکردم و بتسبیح مکفیم و کلمه شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بیم آن بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا ببوئید مکرر چند نوبت مکرر کرد و بیند که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من بپیچید و مرا بر داشت گمان

القاء: افکندن و رسانیدن

سلخ: پوست کندن و بعضی روزی که شام آن هلال دیده شود

استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام گرفتن حق

نقض: شکستن

هامون: دشت

شمیدن: بوئیدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا بر داشت و بر پشت خویش نهاد و من بر پشت او راست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم و امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید و رنجی عظیم میرسید تا آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت و من از مشاهده آن حال در غلط افتادم و از سلامت ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک دو فرسنگ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی دران شهر بودم تا از عنا سفر و شدت راه بر آسودم پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فواید الحکایت و عذر مواعظ این حدیث یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و عاقبتی محمود دارد و هر که بهالی و فا برجوید را اخلاص نشاند بهمه حال در دین و دنیا و اولی و اخری ثمره زیبا پدید صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را تصدیق میکند و درین معنی گفته شده

نظم

بعهد و سهو چو نذریت بر زبان برود
بنذر خویش ز روی کرم وفا بهتر
وفای نذر و وفاق عمل بود با قول
میان قول و عمل گر بود بقا بهتر
شراب وفا خویش گوارا می آید
ز نقض عهد حراج تو ناشنا بهتر
بنفس صادق ز شهر نیت پیدا
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر

الحکایة الثالثة من باب التاسع آورده اند که عجوزی بود از مرور ایام و شهور اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آورده گل خدش با دم زمهریری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال از اضطراب و حرمان دیدار

پسر گرفتار بود و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت پسر پابوس گردانیده و طول مفارقت ایام امید وی را از وصال انقطاع داده روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمه از گرده باز کرده تا در دهان نهد که سایلی بر درش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را وسیله اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور رقتی صادق آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه وسایل بدست خویش بدان غریب سایل داد و آن روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت و در مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش ببر آمد در اثناء حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بغلان بیشه که مسکن شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چارپایی که بروی نشسته بودم در ربود و جز آنکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم اذیت و المی و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر بماندم در اثنای آنحالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای آن شیر را بگرفت و از زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه شیر از پنجه او چون خلاص یافت بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای خود تامل کردم بسلامت بود برخواستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که در آن محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن شنید در آن تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمه دهان شیر بود از دهان شیر بیرون آورده فصل ازین حکایت معلوم میشود که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادث

حوادث و قضاست و سخن سید کاینات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقه ترد البلاء مؤکد این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب و روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چونه وسلت شود روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت آشکار میخواهی بده اید وست در نهان صدقه آتش بادیه بمیراند آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة الثالث من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است با جمعی از رفقا و تجار میرفتم بزیارت مکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از آنجا گذر میبایست کرد یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را جبس این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و از اهل صلاح نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر اما برین سخن بلحظه پیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت و من دراز گوش را با قافله براندم و از آنحال متعجب بماندم و چون بمقصد رسیدم باز گشتم و ببغداد باز آمدم دراز گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او بردم امرد او دیدم که از سرای بیرون آمد من از صحت و سلامتش او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز خوکی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفگند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن او مشغول شد و من مینگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب از خاطر من زایل شد در اعضاء خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

رغیف کرده نان

تنوخ نام قبیله

وبرخواستم تا از بیشه بیرون آیم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات دیگر و جامه پاره ازان جماعت که ایشان را هلاک کرده بود و بعضی اعضاء ایشان خورده و همیان زر دیدم بر میان شخصی بخورده بسته آن را از میانش باز کردم و قوت من بدان سبب زیاده شد و در مسارعت و مشی قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم بدهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود و از انجا چارپائی بکرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل ازین حکایت استدلال میتوان کرد که چون کسی را عصمت ایزدی خفیر و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد و در دهان شیر آید بسلامت و غنیمت باز گردد و عرصه هلاک و عنا و دست خوش زوال و فنا نشود و درین معنی گفته ام نظم ایچون وچرا همیشه کارت بکر و بکاکی بچون گردون و دنی نه نپندار نیک و بد از احتراق گردون آن را که بود زمین لطفش روز و شب و سال ماه میمون با فائده و غنیمت و مال آید ز دهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که منجی از لطلب معامله آمد و این منتخب از جمله اکابر علما ان وزیر و خواص ممالک او بود و احترام و اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بودند روز اول او را برمائده تمام خویش خواند و اکرام ضیف و رسمی که معهود بود بجای آورد و او امتناع نمود که و مصالحت اقتناع نمود و گفت عذری هست که بدان سبب براحتراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد و دست را برهنه نمیکرد چنانچه هم آن بود که آستینش ازان طعام آلوده شود بعد ازان ابو الحسن علی بن خلف تمامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود هر یک هر روز انعام را ضیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیز میخورد که روز اول خورد ما گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص و جذام و امثال آن تا نوبت بمن آمد و من نیز بسنت دیگران اسباب ضیافت مهیا گردانیدم چون با کل مشغول گشتیم او بهمان طریق احتیاط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف کیر و بی حشمت و نکه داشت جانب دست از آستین

آستین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک بصد ضربت پس دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داروهای خشک و تر نهاده در شنیع ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را ازان نفرت بود و چون سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را ازو پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و عجیب است و میترسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شگفتگی که دارد باور نکنند گفتم البته مفصلا آن را بیان فرما گفت پار سال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم بمثل این مهمی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل هیت نوشت تا بدرقه و خفرا با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا بامن و مقصد رسانند و چون بهیت رسیدم عامل جمعی را از احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا حد منتی کردند و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقت کنیم و عدد بسیار جمع شدند و از هیت بیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران را دیدیم از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب راندند چون بایشان نزدیک شدند بهزیمت باز گشتند و گفتند بنی فلان اند و قبیله را از قبایل عرب نام بردند و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ماییم و ایشان در حد مقاومت و قوت ثبات نیست و نتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال بر فور باز گشتند و ما را متحیر بگذاشتند و ما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان خفرا و آن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند و میعاد نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورز که با من بودند و از اهل قافله و شتربانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل کاروان و غلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال و امتعه و متاعی که درین کاروان است ببردندی و اسپان و اشتران ما باز گذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستمی برد سهل بودی اما ایشان

خفیر: فریادرس و نگهبان

منتخب: برگزیده و دوست داشته شده

مواکله: با کسی طعام خوردن

برص: سفیدی که در اندام پدید آید

وایشان عدد بسیارند و قوت و شوکت و عدت تمام دارند ما را

اول قصد مراکب و دواب کنند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم بنفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسان
تر از آنست که با آفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف امر من کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و در زمان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند چون مرا مدبر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره گردانیدند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخاستم تا آبی طلب
کنم چون تمامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از انین
مجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تابش
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد ناگهان در اثناء آن بر زد پایم بر
سنگی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من برون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضا را شکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخاست هر دو پایم را نیز بر تهیگاه او بند کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

انین
ناله و نالیدن

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتهای مرا بگرفت و اعضای من
بسبب خونی که از آن جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسبید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بر وی مستولی شد و بسرعت هر چه
تمامتر بیکسمت پوییدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که تعجیل او در مستی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در آنجا مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بر آن باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیرسواری مینمودم و هر گه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فراهم
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و آواز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بر بالای پشته بر آمد از آنجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابی
بر کنار آن میگشت شیر هنجار فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس
بآب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و به تعجیل از آب بر آمد
و برفت و من نیز بمر آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب بر آمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویش را
فرا تر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آن طرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نیامد و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوییدن
دویدن و رفتن

شط
رود و کناره دریا و جوی

هنجار
راه و جاده

زورق
کشتی خرد

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم من جراحت خود را بشان نمودم
و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و شیر را از دور بایشان نمودم و خود را
در گردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی ایشان در آمدم از خویشتن بیخبر شدم
و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جاهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده
و همان روز بهیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت
مرا بسرای خویش برد و هر تعهدی که میبایست مبذول نمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن
موضع که کاروان را قطع افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راه است و
من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقه راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد
فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر ناخوشی
اخراجات روی داده بود و ربخار رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک
آن مشقتها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که محقق
و معلوم گردد که چون باریتعالی خواهد که بندهٔ را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجه بلا بساحل نجات
رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل
که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا داند موجب بقا شود و آنچه آنرا مایهٔ مرض شمرد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بوجود آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام
جفا که از شست نوایب گشاد یابد بر سپر توکل الهی نافذ گردد و تا از انفاس معدود نفسی باقی بود و هر
موجود که در اعدام او کوشنده بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل معدود رسید ناچار او گردد هیچ
سپر ساعی واقی و داعی او نتواند بود و آیه وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا
یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر
بهیچکس متاثر نگردد ت خاطر چو برما اثر داری نظر بر تاثیر سحر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه سگ

درع: زره
اعدام: نیست کردن ۱۲
واقی: نگاه دارنده ۱۲
داعی: خواهنده و طلب کننده

نفس را کنی بزنجیر الحکایة الخامسة من باب التاسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من بسداد او از کدورت شک مصفا که وقتی از واسط
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود دیر عاقول و سیب را در روز تابستانی که
باد سخت مصحوب میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و سهمناکی و شیری بر کنارهٔ بیشه ایستاده
چون مرا بدید بتعجیل تمام هر چه تر بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و توان
برود و در آنحال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست برآویختن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارح از خوف و رعب سست گشت و فوات و هلاک
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره نداشتم و من در علوای آن بابس و در اثنای آن بابس بودم
که باد حشیشی را که آنرا بادبر خوانند از زمین بر کند و بگردانید و هم از آن جنس برهم بادو بسیار
بود و آنها در یکدیگر بسبب بادی آویختند و برهم می آمیختند تا در نظر بقدر بیشهٔ بزرگ شد و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال هیبتی که باد آن بیشه را بروی شیر میدوانید رعبی بر شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و هوتی در نهاد من پدید آمد و متعجب شدم که از آن بیشه چاره گذار
حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن شوک را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم فصل فایده این حکایت باصحاب وقایع و ارباب
بلیات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شدة بفضل باریتعالی زاید میگردد که هر چند معضلات
امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف ترین سببی مرد بر دواهی واهی شود چنانکه
من در همین معنی میگویم نظم خدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ز ورطهٔ غم و اندوه مبتلائی را
بفضل و مرحمت خویشتن شود دافع بکمترین سببی سخت تر بلائی را الحکایة السادسة من
باب التاسع ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر و
ارباب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

دیر عاقول شهریست نهروان و شهریست بمغرب و دهیست بمصر ۱۲
سیب شهریست بسیس فرات و بران نهر نهریست و نیز نهریست بصره و نهریست بخوارزم ۱۲

ودر عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض دارباب علل را نزد یک او می آوردند وا
معالجه میفرمود وآن مفلوج را غلمان وحواشی او بکرم ومحترم برامید مداوا العسکر آوردند وروز بیگاه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در انجا بود
از اهالی گذاشته بودند هیچکس انجا نزول نکردی ایشان از آنچه که العزیب کالاعمی بودند دران جان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند وتمامت غلمان وخدم او که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند
واورا در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد
وچون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود وپیش از ان کسی با بیتی که اورا از این
پهلو بآن پهلو کردانیدی وبزبان فصیح سخن میگفت وحال آنکه در مدت ایام افلاج جز برموزد اشارت
مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد وهمان روز بپای خویش از ان کاروانسرای بیرون آمد وتعجب تر آنکه
او واصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند وکیفیت حال را با او شرح
دادند وبیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید اورا گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جرارت
وهر کژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند وتو بحیزی شفا یافتهٔ که هزار کس بدان مرده اند
وسبب آن این بود که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است وبرودت فالج با
حرارت زهر مقاومت نموده وچون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
وتو شفا یافتهٔ اما بعد ازین حدت حرارت جراره دراندرون تو اثر خواهد کرد ومن بشربتی مبرد
آن را دوا کنم وتمامت صحت حاصل کرد وچنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بروی مستولی شد وبکید وشربت تسکین یافت وآن مرد خوشدل وتن درست بولایت خود رفت
فصل در ایراد اینحکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت ونعمت ومحنت ودولت
نظر بآفریدگار بی آلت وکردگار بی علت دارد که اگرچه اسباب نعمت ودولت دست دریکدیگر
دهد آن را پایدار نشاید وموجب رفاهیت وفراغت نداند واگرچه انواع شدة ومحن متوالی ومتوا

ومتواتر ببیند امید خلاص ونجات ونجاح فاتر نگرداند که بسا نعمت ومکنت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعجز ومحنت مبدل گردد وبیشتر شدة وبلیت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت واقبال مقتضی
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم وتفویض سپرد وچون غوامض اسرار باریتعالی بتجربه وقیاس معلوم
نمیگردد وبیشتر آنست که هرچه مخرج نفع گمان برد عین مضرت باشد وانچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد پس چیز که تو علت مرگش
دانی سرمایهٔ عیش وزندگانی گردد ایضاً گر دامنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم وزر
کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر وزهر تریاک شود الحکایة السابع
من باب التاسع حکایت کردنیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود
دشمنی اورا از ان موضع که در تصرف او بود ازعاج کرد واو بنصرت خواستن واستمداد ویاری طلبیدن
بحضرت سیف الدوله آمد بحلب وگفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند واز
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد وقعری عمیق دارد وکنارهای آن سنگ ملسان است
وآنرا استارعی نباشد وعمق اجراف وخشونت اطراف آن بغایت هایل وازالپیست که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من بالشکر خویش از ان پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخوارهٔ را در قماطی سرخ پیچیده ودر آغوش کشیده میرفت اشتری با بار میگذشت
دوش بدان عورت زد وعورت بمیان پل از پای در آمد وبچه از دستش رها شد ودر آب افتاد
وآن پل بغایت بلند بود واز سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود ودر میان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد واز جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد وچون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون تا آب رسید غوطه بخورد ودر حال بر سر آب آمد
ودر حوالی آن پل وآب بر مهیاء روو عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در انساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود چون کودک را دید بر سر آب آمد سر
قماط را انگار کرد که گوشتست از هوا فرود آمده مخالب در قماط آن کودک استوار کرد واورا

حلب شهریست در شام

از سطح آب در ربود و بنجار صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد سواران را بفرمودم تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را بر زمین نهاد بتمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را از جوانب بصیحه و تهییج از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلاء بر طفل نپرداخت و آن طفل را همچنان در قماط انجا رها کرد و بپرید چون طفل را بر گرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از رود رفته بود از جوفش بیرون آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل ازین حکایت کمال الطاف باریتعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند و از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی بر انگیزد تا ما هر یک بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب تحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد

نظم
آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا ماند همیشه محترم از وصمت بلا
در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه بر اوج چرخ اگر بردش جذبه عطا
آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا
باهم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

الحکایة الثامنة من باب التاسع جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند که در ان دیار مشایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی از مشارع آب خور ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندر خت شاخهای بزرگ بودی پنهان شدی و مترصد بایستادمی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت از آبخور تیری که پیکان آن از زهر آب داده بودی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل بان پسین زدمی و بمجرد زدن آن پیل بیفتادی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت

فرود آمدی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم و او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از ان بازگشت و بر سر آن فیل مجروح بایستاد و در روی مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان دیگر بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می پژوهیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آن درخت آمد که من بران بودم و چون نیک تامل کردم ابتدا پس خویشتن را بآن درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ بر آمد و بر زمین افتاد و من شک نکردم که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تامل بسیار کرد بعد از ان خرطوم فرا کرد و برفق مرا بر گرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و روی بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر مثال اژدهائی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بسهم در ایشان میدمید و فیلان از دور بایستادند و از و مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر و کمان مرا فراپیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار مینگریست پس مرا معلوم شد و یقین گشت که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بران مار چنان زدم تا پره بگذرانیدم و دیگر نیز بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید تا خرد مرد کرد و پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بتعجیل روی در گرفت و فیلان دیگر نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده دران بیشه افتاده که گوشتهای اکثری از هم پاشیده و استخوانها مانده بود آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از ان فیلان برا

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس ازان آن قدر ازان دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت نهاد و بایستاد تا خود را و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز بار دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب معموره بود پوئیدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات ازو دور پیدا شد انجا توقف کرد و پیلان را اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من بنزدیکترین دهی ازان دهات رفتم و حمالان را بکرا گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جملهٔ اغنیا و متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکرها گذاردم فصل درین حکایت انچه اعتبار را اشاید و ازوی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را جنایتی بزرگ و جریمهٔ عظیم در راه آید و مستوجب آن بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بران جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقا و افنا دید نماید که اگر در احیاء او نفعی عام و مصلحتی شامل مقصود بود و در افناء او جز انتقام فایده دیگر نبود پس ابقا را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن طلبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند چنانکه الفیل حق آن صیاد را بغرامت مقصد دفع دشمنی بزرگ گمان برد بانتقام جنایت او که مستوجب ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر که باشد چاکر از بهر ای نفع خویش چون نکوئی بیند از تو مر ترا چاکر بود از پی آسایش خویشت چو رنجی مینمود چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود تیغ با دست عدو باشد ورا باید شکست چون بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن از رنجش مکن چون امید آن بود کز شاخ او گل بر بود دویم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت بود و چون ایشان را بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

ایشان را بارها در نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشهٔ اعدام و تدبیر انتقام ایشان زمانی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن از او در هیچ مأمن عدو را آمیزشت خواهد ترقی چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایده بزرگ و مقصود اصلی معاضدت یاری و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت حلیفی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات آن نیکوئی چنان قیام نماید که بنهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکوئی کن چو زاخلاص او شدی آگه رو ز احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من باب التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را منازه خوانند از قبیلهٔ عبد القیس بر چهار فرسنگی پل اهواز شبی با زمره از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثناء الحال یکدگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آن قریه ما را از مجادله باز داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که امشب دران ده نمانم و ازان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از جملهٔ سلاحهای خود آنوقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من ازان ده بیرون آمدم و میرفتم تا به بیشهٔ رسیدم که در راه بود که بضرورت ازان گذر میبایست کرد چون اندکی در بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا ببینم که آن چه آوازاست و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد من سپر در روی کشیدم و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بعقوبت هرچه تمامتر دهن باز کرد و پنجها بر او

وخواست که مرا بشکند من خویشتن را چست فراهم آوردم و بر زمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم
وحمله او رد گشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتاد من بر جستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دهان او زدم
و چون تیغ بغایت بران و با صرامت بود و من بقوت هرچه تمامتر براندم جراحتی عظیم بدو رسید و شمشیر
بقفا دو من چند زخم دیگر بر متواتر و متوالی زدم تا آنکه هلاک شد پس باز گشتم و بنزدیک آن مرد رفتم
که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را بر گرفتم و از بیشه بیرون آوردم و
ماهتاب بر آمده بود در روی نگاه کردم بازرگانی بود از اهل اهواز که من او را می‌شناختم و میان ما
حق مصالحت بود بدان جهت دلم نداد که او را در آن حالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم
و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیاوردم و من ازاری
بزرگ داشتم سرخ که اعراب بادیه بجای پیراهن و ازار آنرا با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در آن
نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل اهواز رسیدم و مردمان آن موضع
آن حالت بدیدند متعجب آمدند من ازاری که سر شیر و شخص مجروح در آن بود پیش ایشان نهادم چون حالتی
پرهول و سهمناک دیدند و از کیفیت الحادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تامل کردند
یکدو موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء مقاتله که با شیر
میکردم اثر پنجه بر ران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد
و از آن ریم می‌آمد و مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از آن پدید آید باری آن
مستی و عربده و جدل و منازعت ما سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش
سبب چنین خیری کامل گشت فصل این حکایت دلیل است بر آنکه بسیاری امور را ابتداء و بلیت و محنت
اعتماد رای نشاید و بفساد و صلاح و حسن و نجاح آن قطعاً و جزماً حکم نتوان کرد چه بسیار ظاهر حالست
که شر کامل نماید و بعاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و چه بسیار کارها باشد که ضلال محض در خیال می‌آید و
خاتمتش سرایت هدایت میکند و صورت ایجاد آنچه چون معنی این حدیث که تخیر الامور تخواتیمها حجت این

این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفته من موید این سخن است نظم بس شر که بخیر گشت بعضی
بس فتنه که موجب امان شد بس زهر که کرد فعل تریاک تریاک بسا که الحنان شد چون اصل نشاط و مایه
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و هر آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد بر رنج دل تو نه رنج محقق است
چون شادی جان دیگران شد **الحکایة العاشرة من باب التاسع** جمعی از نقله اخبار و حمله آثار
چنین حکایت کرده‌اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی نزد
وی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می‌آمدم عجایبی دیدم که جنس آنرا ندیده بودم و مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و میان دو کوه طی
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می‌آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و زاری و
بیچارگی خدای را همی خواندم و دست بر داشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
بر خواندم شعر یا دافع المکروه قدرتها فنجنی یا رب عن اذاهما ومن اذا من کادنی سواهما
لا تجعلن بداوی من قراهما ترجمه یا دافع رنج و بلا بینی که شیر و اژدها دارند قصد این گدا از تشنگان بای و دگر
ور غیر ایشان نیز هم مپسند کز جور و ستم این هر دو اصل رنج و غم خایند عضوم ناشتا چون این مناجات بخواندم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در روی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر جای
بماندم و ایشان مرا ببوئیدند و باز گشتند فصل از استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمندان
و سخت امل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه در ماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف و عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم نظم هر که ز اخلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوههاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیرش
نوید لطف آمد پای مردش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت ایمن از دستبرد حرمان شد

از جهیم غرور و حرص برست در نعیم رضا و رضوان شد از غبار رحمتش عنایت کرد ور بلا عصمتش نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اوقات که از همدان بر مفارقت نموده بودم و شدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ مقدسهٔ منورهٔ حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از ان تربت محترم و مزار محتشم باز گشتم عزیمت قصر هبیره داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز باخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین عمارت شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و دهی نشان دادند و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو دران ده باشد و من دران سفر قصدا پیاده بودم و رنج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از انکه از انجا بیرون آمدم در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نیاسودم تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت خویش دل بجور و تن خسته مراد در حصول آن مراد در بسته داد و هر چند جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب دادند که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد بحدیکه ما بر وی رحم نمودیم و در حصین بگشادیم و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او خود جاسوس دزدان بود و بیک راه زنان و او همان شب در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از ان وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی میباید که امشب انجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود که در انجا روم و من انشب بضرورت مهمان مسجد شدم و بپناه بحریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه بود و من در انجا رفتم و نشستم بعد از لحظه مردی بیامد با دراز گوشی و دراز گوش را بر حلقه در خانه بست که من انجا بودم و بخانه در آمده با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر باشد پس چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را بر افروخت و سفره نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز نکرده بودیم که ناگاه شیری مسجد در آمد و دراز گوش چون حس شیر یافت در انخانه آمد که ما انجا بودیم

و شیر نیز در عقب او در آمد و دراز گوش باز از خانه بیرون جست بتعجیل و چون افسار دراز گوش در حلقه در خانه بسته بود و او از بیم شیر بقوت هر چه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با در خانه بماند و ما از صعوبت الحادثه و رعبی که از شیر در دل ما افتاد بیم آن بود که بیهوش شویم مگر انکه شیر نیز در زاویه از زوایای خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم که اجتناب و تحاشی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال نایره اوست و هر گاه که منطفی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تاریک گردد لهذا از خوف شیر چندان بپروا نمی‌اشتیم و پروانه حیات خویشتن را در سوختن این چراغ می‌انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را شعلهٔ او میشناختیم بدان جهة که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود از نفاد ماده روغن زهاب آب دیدهٔ ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایرهٔ آتش خوف ما مشتعل تر میگشت تا آنگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در مبداء جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در ان تاریکی آب آب حیوان چون سکندر از حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از ان موضع که نشسته بود نجنبید و بغیر از آواز نفس زدن او را که می‌شنیدیم از وی هیچ ضرری بما نرسید و آن دراز گوش از خوف شیر مسجد را به گمیز و سرگین ملوث گردانید چنانکه نتن آن بما میرسید و ما همه آنشب را در ترس و رعب چون حالت شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته و نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده بسر آوردیم و بیم آن بود که از خوف و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم ناگاه از حصن آواز اذان باذان رسید و روشنائی صبح از مکان در پدید و چون لحظه بگذشت موذن از حصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون دراز گوش را بر در مسجد دید و لوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ در آمدن در انخانه نمود و ریسمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و دراز گوش که از صورت الحادثه با خبر بود چون مرغ در هوا بر زمین پران گشت و چار آهنگ پا بیرون برد و موذن بدان عزیمت که بر ما امر معروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بزجر بلیغ باتمام رساند قصد در گشادن کرد و سیکعت این فعل شکایت که خران بر در مسجد بندند و خود در خواب خرگوش شوند و میداند است که چرخ روبه باز شیر عرین در کمین نشانده است و مرا چون کفتار بکفتار غرور دست و پای بسته و ما از ان تهمت چون گرگ

یوسف بری و بیکناهیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد شیر از به فتح الباب خلاص و سلب بروی خود دانسته دهن فرو بسته کرد و بچه بر قامت مود ندزد و او را برهم شکست و بدان صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی آب پایان آورد و پس از آن ما برخواستیم و در انه کوش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا باز گشتیم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوائب و طروق مصائب خائف و اندیشمند باشد و بسبب دولت و غرور نکبت فریفته نشود که بکناه نکبت از مهب قدر ناگاه بجهد و سهام بلا از شصت قضا بغته پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز شاید که هر چند در ورطه عناء و لجه بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نکرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند نکبت بدرجه کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب نباشد اسباب فرج آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک بودن و خلاص مهمانان بصحت معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد **نظم** مشو غره بامن و شادمانی که این هر دو نباشد جاودانی ز دولت گرچه باقی هست چیزی چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی نباخائف که گشت از رنج ایمن بس ایمن کامدش غم ناگهانی چو حال اینست باید بود راضی بهر حالی بحکم آسمانی **الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع** قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او درآمد و گفت مبشری فلان وکیل ما را از فلان موضع در ربوده در فلان بیشه برد عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز پدر او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل او چنان تاثیر کرد که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را لحظه دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پرداختیم تا بار آن اندوه که بر دل او نشسته بود سبک گردانیدیم تا آنکه باز سر محاورت و مجاورت آمد و ما ساعتی بنشستیم و نیز با خویش بازگشتیم و روز دیگر نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان او دیدیم که به یکدیگر در آمدن مبادرت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

آن وکیل نیز درآمد عمرو بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر او در ربود شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت حال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم که چون بخویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش بسلامت یافتم بی المی و جراحتی و در اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بسیار افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد برخواستم تا فراتر روم پایم بچیزی بر خورد تامل کردم همیانی پر زر یافتم برگرفتم و در میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفره بقدر آنکه مردی در روی تواند نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فراتر رفتم و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای ستوران و سخن مکاریان شنیدم از آنجا برآمدم و نیز باجماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا استری نشاندند و چون بما من رسیدم سر آن همیان را بگشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه را بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد ابو علی عمرو بن یحیی الخط را بشناخت و حاضران از آن تنگی حال متعجب آمدند و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند **فصل** این حکایت دلیل است بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار منتظر باشد و آیه لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدر و مسطور است متغیر نخواهد گشت و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود و شیک باو رسد و درین معنی گفته ام **نظم** مالی که روزی تو بود گر در افکند روباه بازی فلک اندر دهان شیر
بازار دش زمانه بر تو بدیده و زود . دست قضا برای تو از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند و این باب مشتملست بر هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب العاشر**

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و ادوات ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من سپاهی چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و همه در خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بر آن نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری را دیدم که بسوراخی فرو رفته بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات مجتنده مرا بر آن داشت که دنبال مار را بگیرم تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یک دست من شل شد و از کار باز ماندم و چون روزگاری بر آن بگذشت بی سببی دستان روزگار و دست حوادث دست بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار بایستاد بی سببی معلوم و من از استعداد قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر بر آمد پاهایم نیز خشک گشت و از پای در آمدم و از دست در افتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر این حالت بودم و مرا بر تختی افکنده بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک بر قرار خود نمانده بود الا شنوائی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هر چه ناخوشتر و زشت تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه انکار را امکان بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و همه وقت آب بحلقم فرو ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم مینهادند و گاه در حالت اشتها محروم و جائع میگذاشتندی و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن با راحت تر مینمود دیگر روز هم بر این حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که با حیات هم آغوش گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت آن زن از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود در ممات من میداند و متمنی انقضای خویش در فنای من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد و بغایت نومید و شکسته دل و آشفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر بیچارگی و درماندگی بخضوع و خشوع تمام

بنام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را بموت و حیات از باری تعالی درخواستم و در مدت که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از لحظه که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که هم آن بود که از درد هلاک شوم و هم بر این حالت بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه زیاده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب در آمدم دست خود را بر سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بود مگر آنکه احیانا کسی بجنبانیدی یا بر گردانیدی من با خویشتن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است و در دلم افتاد که دست بجنبانم چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت بود و چون دستها را امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پاها نیز بخویشتن کشیدم و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی هر چه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید من بفضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین برگرفتم و بنشستم و بعد از لحظه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودند فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و تمامت بدن را درست و بی علت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم هم آن بود که از شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت در حال مقراضی خواستم و شارب را که برسم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد از این بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با شکرانه آزادی از الطاف باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

وبعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه وآله را بخواب دیدم و در باره
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از ان شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضع
یکی آنکه هرچند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و خدر مستولی باشد و بفنی صاعد از تریاق طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی بر نشاید گرفت که ناگاه بواسطهٔ شیاف و معجون فضل خدای بچون شافی شود و
بی وسیلت شفا و قانون و نجات بیش او معافی گردد و درین باب گفته ام بیت هرکرا لطف خدا دارد
و شافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم آنکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و معاضدت
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد حق جل و علا
او را با سباب و احباب بازگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و ندای او را استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگویم نظم هرکه تکیه را سباب و وسایل نفع
جز بدرگاه خدا باقی وسایل هیچ سایل از در که او باش باخلاص و بدان هرکه مخلص شده محتاج و سایل نبود
الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق بزرگان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از گلو برمی انداخت و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف طاری
میگردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیبی مشهور بود و در ان عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهرتر از وی کسی نبود بخواند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
معاینه با او نمود محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسه او نهاد و در قاروره دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال و ابتداء و انتهاء او بپرسید از الجمله هیچ
چیز دلالت نمیکرد که از ان خروج خون لازم آید و ابهدت سل و قرحه که موجب این علت باشد از
نبض و قاروره نیافت پس از ان بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأملی کند و تفکری بجای آورد

الجوان بغایت اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید برگرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
دران اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از انجا که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در ان
آب باران یا غیر آن جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث علق
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و
وزغ نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم میرسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن
بیمار را گفت تا مقداری از ان را بگلو فرو برد بجد و جهد بسیار پس قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تأمل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده الجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بعنف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از ان
باندک زمانی الجوان صحت یافت فصل درین حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اعتبار از دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت و مآل حال و فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را بصفاء ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بآنکه با آثار کسی مقتدا باشد یا بنوادر عبری مهتدی در فنون ابداع ید
بیضا مینماید و برای عقده گشای بند حوادث اگرچه معلق باشد میکشاید معلوم و محقق میگردد زیرا که
اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی الجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد نظم علم ارچه بتکرار پیاپی
ولیکن تخریج بسیاری تکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبیعت و ذکا مایهٔ هر فوز و نجاتی وین هر دو بجز بخشش دادار نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

کاندر کتب علمی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری سکونت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد که در وی مفتی مصیب و طبیب حاذق نبود تا باصابت فتوی دین را از شبهات بر صوب دیانت نگاه دارد و بحذاقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاک و بوار بحسن تدبیر او صیانت کند چنانکه ابوالحسن بن بکر صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و درین معنی میگوییم نظم هر آنجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر دین و نفس خویش ظالم ز مفتی دین ز شبهت گشت عاری بدارو تن ز علت گشت سالم الحکایة الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بما در سوق الاربعا جوانی بود از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم گردد و بیم آن بود که از معاسات این شدت بهلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاد و ضعیف و لاغر و نحیف گشت و او را جهة مداوا با اطبا بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند اما اثر صحت و امارت شفا پدید نگشت و بانواع اشیا آوردند و او امید از حیات منقطع گردانید تا آنگاه که یکی از اطبا با طایفهٔ مختاران بدان موضع رسید حال آن جوان را باو شرح دادند طبیب نزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تفتیش استقصا تمام بجای آورد تا آن جوان گفت ابتدا این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین ده خانه که ایام زمستان در آنجا چاره پایان می بستند انار بسیار جهة فروختن جمع کرده بودند من روزی در آنخانه رفتم و از آن انارها بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب پرسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب گفت فردا مداوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیگی از اسفناج که با گوشت سگ بچه فربه بخته بود بیاورد و بیمار را گفت ازین خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه قسم اباست گفت بعد از آنکه بخوردی با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد بفرمود تا خربزه

تا خربزه آوردند و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او معدهٔ را از سیری از آن خربزه بکار برد و پس از آن فقاعی که با آب سیب آمیخته بودند نیز بدو داد تا بخورد بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را غثیان عارض شد و در حال قی افتاد و طبیب در قی تامل میکرد تا آنکه جنبندهٔ سیاه دید بقدر دانهٔ خرمائی که حرکت میکرد او را برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است و او را بتن درستی بشارت داد و گفت این جانوریست که او را کنه خوانند و آن در خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سر اناری بوده است از آن انارها که بدندان می مکیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معدهٔ تو آویخته و این الم و وجع که می یافتی از مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و گاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بگوشت سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت سگ و بازقی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا محقق گردانید و ترا ازین مرض نجات داد تا بعد ازین نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل الحکایت منذر و واعظ است بتحقق از تغافل در حال اکل و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا و مواخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مرد است بتطییب طعمه و تطهیر آن از قاذورات شبهت و درین معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد وقت خوردن چو کار سست گرفت بکه هیضه زخم محکم خورد بس بود پند جملهٔ فرزندان دانه کز گندم آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر پسر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما برزگری بود در حداثت سن و ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که بشب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و بمعالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی بانحطاط نیاورد و هر روز

منذر ترساننده

شدت آن زیاده میشد تا آنگاه که طبیبی از اهواز به بصره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس کردم که نظری بر احوال الجوان افکند و اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نزد بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال الجوان از حالت صحت تا هنگام سقم مستفسر گردید اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را استدلال توان کرد و نه از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش از آن سببی معلوم وی گشت که حدوث آن درد و ورم را بدان جهت داند پس طبیب با آن جوان گفت که لا النجاة الا فی الصدق از این ورطه تا اخبار راستی نرهاند و از حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی‌کند که موجب این حالت گردد راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر و تن بقضاء خدا و بوار و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با دراز گوشی نزدیک شدم و از امروز باز این مرض حادث شد طبیب گفت راست میگوئی بفرمود تا دست و پای الجوان از سخت بگرفتند و او را نگاه داشتند چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بجائی رسید که انگشت بر موضعی نهاد که الجوان از آن بسیار متألم گشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم بست و ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانهٔ جوی بزرگ شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت

فصل در این حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر وفق طبیعت و اقتضاء آرزو و بهر چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح
ریم
خلاعت
بالفتح فتنی و فجور و از فرمان مادر و پدر بیرون رفتن و بیباک و بی‌باک شدن [illegible] از مرض غم خوردن

سالها غم و اندوه باید دید و دوم همچنین میگویم نظم عنان شهوت خود در کشیده دار از ره رکاب دار سوی زیر پای مالیده نه قیص تو در گردنت غلی گردد نه شهوت از تو در دامن تو ترچیده دوم آنکه چون مرضی از امراض مبتلا شود بعلتی از علل درمانده گردد صورت حادثه را اگر چه قبیح نماید از نظر طبیب مخفی ندارد و حکایت عارضه را هر چند موحش و با سماحت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت از طبیب پوشیده ماند مداوا مستحیل شود و مرض بر پزشک اگر ظاهر نبود معالجه متعذر گردد و در این باب گفته شده نظم صورت حال اگر چه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا دور و اشود محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت

الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را قطیعی گفتندی و هر ماه وی را اکسب مقرر بودی از جرایات و صلات و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی مزید بر آن گردیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفاء معلولان و فقراء اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را بکار بودی از مال خاصهٔ خویش ترتیب کردی و در اکثر آن که بها را که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی و از اوقات یکی از فرزندان روسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد جمله اطبا را حاضر کردند و قطیعی نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله امواتست اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند قطیعی گفت مرا اجازت دهید تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آنرا مسلم داشته اید چیزی دیگر نخواهد بود اقوام الجوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آرد آن سکوت و ستبد نماید او غلامی جلد خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را بازکشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر از آن ممکن نبود و نبضش بدید و باره دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت بر مجسه او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگر چه او را بزنند گفتند نه گفت دست بر نبض وی نهید یکان یکان با حتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرکست

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بتن او باز آمد از وی پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخاست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابی نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان ناگهان
سکته گرفت و از اسپ درافتاد هر که دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بزدند و از زدن فرو نایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل ازین حکایت معلوم
و محقق می گردد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که باشد لا لعقل فرا آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از الجمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در آن معنی آثار نباشد هر چند که کار
بود عقلی و نقلی لیکن جز از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربها در خور انکار
نباشد الحکایة السابعة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بدست گیرند هر چه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیر آن
فرمودند بجای آوردند هیچ سودمند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزشگان ترک معالجهٔ
او کردند و چون بیمار صورت الحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است
ترک من گیرید و مرا با حمیا هلاک مکنید تا از خوشتن از دنیا بر گیرم و روزکی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضر بخورم ایشان گفتند هر چه
ترا میباید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود بر دکانچه بنشست و هر چه از نظر وی میگذرانیدند و دلش میخواست
میخورد تا روزی مردی بر وی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد و

دستور

احتما
پرهیز کردن
بیمار

و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه در مدت سه شبانه روز زیادت از سیصد مجلس تفتیح شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان مهم انقطاع پذیرفت و تمامت
ورم و مادّه که در جوف او بود زایل گشت و در بیات و شکل بحالت صحت عود کرد و قوت بتن او باز آمد
و در پنجم بسلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش ببازار آمد و تردد و آمد شد
در مهمات و حوایج خویش آغاز نهاد یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بود و بموت او متیقن او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مشوی
که موجب ازالت علت او بود با وی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگویی
میباید که آن شخص را که از و جراد خریده بمن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و بطبیب نمود طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از که میخری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفروشم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد طبیب صیاد را اجعال تصور کرد و
گفت مرا بدان مقام بر صیاد آن موضع را بدو نمود و بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان موضعی
بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آن را مازریون خوانند و آن گیاه داروی استسقاست و اگر
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه هم هلاک باشد و دادن آن دارو مخاطرهٔ
عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقاً آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت و مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و مضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل درین حکایت فایده آنست که
هر چند بیماری مستولی شود و علت دوا پذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت بزشگان امید منقطع گردد
ما دام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بلطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دار
خانهٔ مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زبدهٔ اغراض او که مراد از آن صحت است گردد و درین معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آرد برو شبیخونی بسا کسا که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش بی شبان

جراد
ملخ
مشوی
بریان

مجوّنی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از رفقا و اخوان صغار بر عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم با قافله حاج احرام طوف بیت الله بستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما یکی را حاشیة المستسقین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس زیادی بر شکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه او هلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع گردانیدند و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبر دست گشته و او از پای در آمد او را ایشان مرده بر شتری افکنده بودند قضارا جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشانست دزد بودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما بر وی تأسف خوردیم و آیه انا لله و انا الیه راجعون بر خواندیم و طمع از مراجعت او که استخلاص تمام داشت برداشتیم و چون بکوفه رسیدیم اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را در ربودند و بمرحله خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ سبک بود و چون اشتران را بجا بانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای خویش بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت تقسیمت کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم و از ایشان لقمه می طلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیّش میکردم و مرگ خود از خدا تعالی آرزو میخواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و بسیار افعی آورده و سر و دنبال افاعی قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان نمیدهد و اگر من بخورم بی شک هلاک شوم بدان طمع افتادم که از این زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن خلاص شوم درخواست کردم تا مرا از آنچه میخورند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش

فرا پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال تمام بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قوت ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمه شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد از این چه فایده اما بعد از لحظه آن اسهال منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفّت و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را جل و جلاله شکر گزاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت باهل و ولد و مسکن و بلد خویش رسیدم فضل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات حب جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطهٔ هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود احیانا نیز سآمت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد چه گاه باشد که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد و این ابیات درین باب گفته شده نظم اجل چو باز رسد بس دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند و اگر بحکم خداست زندگی باقی خواص زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایة الثامنة من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطباست حکایت کند که با هرون الرشید بر رقه بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر ادخال کرده چون بمبرز رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از مبرز بیرون آوردند خواص و غلامانش شکن

دمار هلاک

نکردند که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسّه او چنانکه واجب بود باحتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و او
پیش از ان واقعه بچند روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند همین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از ان سبب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلّم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت مبشرهائی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هرگز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه
بر محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شد و وثوق من بدانکه او زنده
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زد چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گذاردم و هرگاه که یک شیشه خون باز پرداختی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنای حجامت بسخن در آمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی نبید باشامید و بانواع طیب و ریاحین
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام دادند تا خواص و عوام
بروی سلام کردند و فتنه که بواسطه خبر وفات او برخاسته بود بنشست و چون او را صحتی تمام و شفای
کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و واصل
تو ازین خدمت و حاصل تو ازین منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز
همین سوال را کرد او گفت هزار هزار درم پس از ان از من پرسید که یا جبرئیل مرسوم و ادرار و صلت و نوال
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید

هرون الرشید گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصافت نداده زیرا که اینجماعت را که از خدمت ایشان دفع
و مال عارضی ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هریک را پانصد
هزار درم و هزار هزار دینار اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیاء من بوده و حیات جدید و زندگی
تازه بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بنده خود لطفی خواهد فرمود صله فرماید
چنانکه از ان ضیاعی بخرم که محتاج من از ان ضیاع حاصل شود پس وکلا و مستوفیان را بفرمود تا ضیاع تجویز
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از ان من از معاودت و مدد و هبات
و صلاتی که از وی میرسید چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز منجمله املاک است و هیچیک آن از اقطاع نیست فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع الحادثه و رد آن نازله هر جد و جهد که ممکن باشد
بجای باید آورد و هر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب والا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و متمتع و معتذر میگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هریک بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اتباع ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هرون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب حکیم نظم بهر خدمت شهان چو مردم را سوی
درگاه خویش راه دهند هرکسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

ثمن
اقطاع
قطعه از ملک ... هنگام معین منصب ... شاهی ... کردد

باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع
الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از ان بلطف باریتعالی
خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من باب الحادی عشر

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در مرثیه آل عبا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات این قصیده گفتم که مطلعش اینست شعر مدارس آیات خلت من تلاوة و مهبط وحی موحش العرصات ترجمه جایگاه خواندن وحی از تلاوه خالیست مهبط قرآن و خلوت و وحشت آبادی شده است درآن وقت علی ابن موسی الرضا علیه السلام بخراسان بود و مامون او را ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم و نیز وحلی ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان و بروی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت باید تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی چون بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که قصیده مدارس آیات را برخوان من جواب دادم که علی بن موسی الرضا علیه السلام فرموده بود که بهیچکس نخوانی تا من نفرمایم ابا کردم و گفتم نمیدانم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام را آواز ده آنحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم گفت نمیدانم ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام در من نگریست و گفت برخوان ای دعبل من آغاز کردم و تمامت آن قصیده را برخواندم و مامون بر آن انکار و ابائی که کرده بود دم هیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نفرمود و چون بدین بیت رسیدم که گفته بودم شعر و آل رسول الله نحف جسومهم و آل زیاد غلظ الرقبات ترجمه کردن آل پیغمبر نزار یکی چو موی فربه و استبر گشته گردن آل زیاد مامون گفت گوارنده نبود ایشانرا آن نعمت و من قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار دینار صله فرمود و حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام نیز نزدیک به پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی که بتن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمائید تا در حال حیات خود در ایدان متبرک شمایم و در روز وفات مرا از ان کفن سازند باشد که از حمایت آن از عذاب خدایتعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود و پیراهنی که آنرا بسیار پوشیده و کهنه شده بود بمن داد و منشفه که در وقت غسل و وضوی خویش را بدان خشک کردی نیز بران مزید فرمود و ذو الریاستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید و اسپ زرده خراسانی بمن داد و در روزی با او در راه میرفتم و آن روز باران میزد و نمناک بود و او بارانی خز بسیار ثمین پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست که در پوشد گفت که این را که پوشیده بودم بجهة آن بتو دادم که نیکوتر بود و از من آن بارانی را بهشتاد دینار میخواستند بخریدند نفروختم و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الائمة و مقضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

بارانی
پوششی که بجهة
منع باران
پوشند
و مطر
حاجت

مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشانرا راهزنان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا بیرون از خلعتی که پوشیده بودم ازان همه نعمت که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه بنشستم و اندوه و حسرت سر بر خواست آن ثروت و مال چندان نبود که پیراهن علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنای این محنت ناگاه کردی ازان کردکان بر من بگذشت که بر آن اسب زرده که ذو الریاستین بمن بخشیده بود برنشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود پوشیده و قصیده مدارس آیات را که من گفته بودم میخواند و منکر یست من از استحال العجب نمودم که شخصی که در شعار دزدان بود در روایت اشعار کند و دزدی که از جمله راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر مهمات حوائج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مرا دست در دامن او باید زد تا باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند بمن رسد ممکن که پیراهن و منشفه آنحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در ضمیر من راسخ شد و بران باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعار که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام ساحر است چکاره و سؤال بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا برین نظم حکایتیست و ازین قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده مخفی خود مشهورتر ازانست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگر چه چنانست اما شما نیز تعیین فرمائید که منشی این قصیده برغم شما کیست گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم و این قصیده گفته منست گفت چه میگوئی گفتم من نزد اهل این قافله مشهورتر از انم که در تعریف خویش تکلیفی توانم کرد و اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است پس یک رشته تابیده ازین قافله ضایع نشود و در معدار خلالی از تمامت اموال این قافله بهیچکس نقص نکند و منادی فرمود که هر که چیزی ازو برده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست او ست ازین قافله باید که در حال تمامت از ما بایشان رسانند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی از شنودند تمامت اموال قافله را بایشان دادند

زناحی
کسی که تند خو
و درشت گو
باشد و مسکن در
میان قریه
و بادیه
بغ

راسخ
استوار و
برجا

زعم
بهر سه حرکت ...
بضم و فتح و کسر
بمعنی گمان و ...
۱۴

و هرچه ایشان از من برده بودند تمامت را رد کردند تا بحدیکه زانوبند اشتری از آنجمله ضایع نشد و جمعی را برای خفارت و بدرقه تعیین کردانیدند تا مرا و اهل قافله را با سرهم و جملتهم بما من رسانیدند فصل الحکایت از سهم شهادت با غایت میرساند بر الجمله که غرر بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در صرآ و سرآ و نعمت و بلوا و بدو و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث بحر و منشی را در وقایع دستگیر باشد و جاییکه عدد ذخایر و اموال منهوب کردد و عدت عشایر در حال روی در نقصان آورد و مدت معاونت ایام منقضی شود و مدد اعوان دولت منقطع کردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن علی الخزاعی را در آنحالت که نظام التساق امور متیسر شد بروایت آن منظومه بود و درین معنی میگویم لطفیم فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایه نکو نامیست سخن آمد در آن ابیت که از درزع خرمی نامیست کامرانی نتیجه فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هرکه از نشست دانشی رامیست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن توان خامیست الحکایة الثانیة من باب الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله ابوه بودم بکوه پایه رسیدیم که ناگهان ابن اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکسو برد و تمامت اموال از اهل قافله باز گرفت و در اثناء آن گیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را امید یدیم و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر ادب نفس و در بس و کرم عرض و حسب دلالت میکرد و چون با او سخن در آمدم و بغور حال او فرو رفتم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار بسیار روایت میکرد و بر خواص لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که از راه جنسیت و مساهمت در فن ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح وی و بر وی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از گفته تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و گفت بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نزد وی پسندیده

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم در وی بود برگرفت و بمن داد من او را بر آن مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استغفار خواستم او الحاح کرد و چون مبالغت بود آن اصرار نمودم او از موجب اصرار بر رد سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بدان باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون جز راستی چاره ندانستم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مصدوقه حال تقریر کنم که از مؤاخذت و عتاب ایمن باشم گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا تا اکنون این مال میدانم و تصرف در بیع و اعطاء تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که همین لحظه از مردمان بغصب و استیلاء و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده آنجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال را بدیشان تفویض کردانیدند و اختیار آن بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثه ایشان بر ایثار آن قرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بر آن باعث آمد که خیانت کردند و شرایط امانت در اداء زکوة نگاه نداشتند و چندین ساله زکوة بر یک از ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان منع کردند و بخود بدل ندادند بر ایشان مباح گشت که گر با جبرا حقوق خود را قبض نمایند پس ما آنچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم بوده اند گفتم راستست که جاحظ این را گفته است اما از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم مانند یا از آنجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را احاضر کنم و بدلیل روشن و برهان قاطع صدق این معنی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را احاضر کردند و یکی از ایشان را پرسید که چند گاهست که با این مال که از تو بستند بتجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان مانست که او را فرضیت زکوة معلوم نبود تا بکیفیت و جواب و اداء آن چه رسد پس دیگری را احاضر کردانید و گفت اگر ترا صد درم

جاحظ مرد برآمده چشم و لقب ابوعثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از علمای معتزله

نقره و ده دینار زر باشد زکوة آن مال راچگونه ادا سازی و بر چه موال جدا کنی آن شخص نیز در جواب فرو ماند
و نتوانست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر با تو متاع تجارت باشد و بعضی زر و درهم
نقد و بر دو شخص دین بود یکی ملی و موسر دیگری فقیر و معسر و حولان حاصل آید زکوة آن مال راچگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از ان
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از ان دیگری نادان تر بود پس روی بمن کرد
و گفت حال بر اصدق قول جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش نکدرم زکوة نداده اند پس اکنون کیسه را
بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا ما را بمامن رسانیدند فصل ازین حکایت دو فایده حاصل میشود
یکی دانستن شومی قلت مبالات مرد باداء فرایض و واجبات یزدانی و وخامت عاقبت تکاسل و تهاون
در محل مطاوعت و انقیاد اوامر ربانی و اعتبار گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادا آن محقر که از
نصاب نصیب فقر است خسارت نمودندی و سخاوت کردندی بدان خسارت مبتلا نگشتندی و درین
باب گفته شده بیت درادای فرض باش اندر همه حالی بجد زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در اخری یار و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و ضنت باعث آمد
تا حق خدایتعالی را خرج نکردند اگر بکیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از ان ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان تحت آن ظلمه و موجب رخصت آن ظلم بودی بر ایشان آن جفا نرفتی
و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را اکند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن ز علم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
آدم و عیسی است علم مرده ریگ قیصر و فرعون و قارونست مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابو القاسم التنوخی حکایت کند که قضاء کرخ بغداد

بغداد مدتها بمن مفوض بود و از اهل موضع خدمتگاری بود مرا که نوابی کردی و او پسری داشت ده یا
ده ساله و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و متناسب حرکت
و با غلامان مزاح و لعبت کردی و مراحرکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از ان قضا معزول کردند و از ان عمل مصروف گردانیدند و از ان موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در ان مدت از ان نواب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله البریدی
مرا برسالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و دیر عاقول دریافتم و از انجا بواسط رفتم و پیش از ان وقت
رفتن بمن گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راهست و او را کرخی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنابر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود دلالت میکرد که در ان سال خصوصا
در آن سفر جز خیر و خوبی نباشد بر ان اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بار بتعالی از انجا
و مکاره دیگر مرا نگاه داشت و چون بازگشتم در موضعی که مضیق بود از عمرانات دور بمقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها دیدم بر ما بگرفتند و با من غلامان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامانرا از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکری میکردم اما چیزیکه دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی باشد نمیدیدم و از ان حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردم را بتیغ زخم میکردند و اموال و امتعه در می ربودند تا در اثنا آن حال کشتی از ان کشتیها
دزدان که مهتر القوم در ان کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سرکرده از کشتی خود بکشتی من در آمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد دیر پرسید که مرا میشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده توام فلان الکرخی که از جمله نواب تو

عمرانات
آبادیها
مضیق
جای تنگ
۱۲

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و برگزین عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا انکه موی روی برآورده بود و بدان وجه صورت او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مضاف گشتند بضرورت درین حادثه افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من درین وبال افتادمی و نه مردمان این حال مشاهده بایستی کرد و پس از من سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بماند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند و مقاسمت کرده این قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و بفرمود . تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بمامنی رسانیدند بسلامت

فضل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمره دلداری و معلوم و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایده آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از ریع آن برخورداری هم بتو باشد و من درین معنی میگویم نظم هرکه با مردمان کند عادت شیوه لطف و رسم دلداری نه ز پای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری هیچ خصلت بنزد عاقل نیست به ز دلداری و کم آزاری هست در عالم عمل تخمی بهره‌مندی نیکوکاری

الحکایة الرابعة

من باب الحادی عشر درمی خادم مولی علی بن محمد بن علی مقله گوید که چون امیرالمومنین المتقی لله در رقه آمد وزیر او علی ابو بود و بمن نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال را بامتثال تلقی کردم و در زمره انبوه از

عرض دیوان لشکر ١٢

انبوه از اشیاع وزیر و اتباع با من همسفر شدند چون بهیت رسیدیم و از آنجا بر آمدیم عامل هیت جماعتی را با هم بدرقه با ما بفرستاد و بقدر دویست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در بادیه برفتیم نماز پیشین بجهة استراحت نزول کردیم ناگاه صد و پانزده سوار فرا رسیدند که بر هر یک دو مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشتران از آنجا بخوابانیدند و زانو های آنها را ببستند و تعبیه بهم کردند و روی بما آوردند ناکس که مهتر و سرور ایشان بود آواز داد که ای اهل قافله در خون خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برمکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح برکشد و تیری بیندازد در حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و ما را بگرفتند و ببستند و در آفتاب بینداختند و اموال ما شروع در قسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از ان بیابان با مستقر خلاص توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثنا الحال و حلوای الحادثه بودم که چشمم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ از عقیق اما بغایت خوب و آبدار هم از ان من بآن بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از غایت خوردی از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن درهای تدبیر که مغفل بود بخلاص من گشاده شد و آن انگشتر را در میان پنبه نهادم و روی به مهتر القوم آوردم و گفتم همه کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گوئی در باب هدیه که منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه با تحفه که ثمره آن در برابر این مایه بود که بدست آورده مع هذا از شبهت غصب و ریبت نهب مبرا و منزه بود و چون بطوع و رضا بدین خدمت قیام خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکتساب ظاهره و موارث حلال مهنا و مطیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پائی که بر نشینم و مطهره آب و بقدر آنکه

طوع رغبت و اطاعت ١٢

ارزانی دار که کفایت باشد و بدرقه که مرا در ضمان امان بمامن رساند ارزانی داری او الجمله را قبول کرد و
بایمان و مواثیق موکد کردانید من آن انکشتری را بوی نمودم و نکینش را در مقابل افتاب بداشتم در شعاع خور بشد
نهایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرکز ندیده بود در چشم و دل او وقعی تمام یافت من کفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر منفعت آنرا بیان کن کفتم این انکشتر خلیفه است و نکین او یاقوت احمر است
که خلفا از آبا و اجداد میراث دارند و هرکرا بر تخت نشانند این انکشترین باکشتش در آرند و این را حبل خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ نباشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود حال مرا فرمود
تا نیز داو برم بدرقه اکنون که این دولت روزی تو کشت رای آنست که این انکشترین را پنهان داری
و بشام بحله و قبیله خویش بری و من چون نیز خلیفه رسم حال با او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم در حال بجهه تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اکر از رد آن امتناعی نمائی بصد هزار دینار از تو باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد و آنچه ما لابد است
چندانکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و راحله خویش رفتار هر قدر در کار بود دکرفتم پس
بفرمود تا جمعی بخفارت با من روان شدند و بدان نزدیکی در بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آنرا از تیونیه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانیدند
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل در حکایت
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه کرفتار آید باید که صعوبت
واهیه دهر او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نکرداند و شدت نائبه فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بهانه قضا و تقدیر را از اعمال و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد چو اکر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز داد باب خرد ممدوح و محمود باشد و اکر بر خلاف آن بود حواله بتقدیر
خود عذری دلپذیر است و درین باب میکویم نظم کار چون سخت کشت عاقل را رای تدبیر و سکالش باید
ظلمت حادثه شود زایل پرتو رای چون منیر بود رفع تقدیر اکر چه نتوان کرد سعی تدبیر ناکزیر بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوقیان که در دار الرزق نشستی حکایت کرد

خلافت ٢

داهیه سختی زمانه و حادثه
دهر زمانه و روزکار ١٢

کرد که مردی از عرب با حواله من آورد بمال موجل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنکاه که حلول اجل بود
بعد از آن تقاضای آن مال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس کرفت و بر دکان
من بسیار می نشست و کیسه دیناری که از آن زر بر میکرفتم و بوی میدادم و مصالح دیکر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان بکجا مینهم یکروز کفت قفل در سفر خود در داست اما در حضر امین و خلیفه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اکر استوار و محکم نباشد بحیل عیاران و دزدان و بزهکاران کشاده
شود و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را شاید اکر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسیار دوست دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندی درین سخن بکذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق بر آورم صندوق را
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سوال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغیری و تشویشی مشاهده
کردی کفت نه کفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی یا ثقبی یابی کفت بر قرار خویش است کفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار شولیدکی و ثلمه نمی بینم متحیرم که کیسه را که برده و چکونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و مترددشد من بتمامت آن روز درین تفکر و تدبر بودم و از روز آمد عرب را که هر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سوال که از قفل میکرد و نشان قفال می پرسید یادم
آمد در حق وی بدکمان شدم و نیز دیدن در آن باب متهم کشت از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و کشادن آن چکونه بوده است کفت بامداد چون در دکان بکشادمی جفت جفت تختها
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و باز معاودت کردمی و جفتی دیکر بردمی
تا آنکاه که در دکان کشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببستمی هم برین منوال دو دو تخته می آوردمی
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که وقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بکشاده و کیسه بر کرفته
و بامداد نیز هنکام کشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را از و
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم کفت هم بران شکل و اندازه قفلی از من خرید

اجل درین محل بمعنی نهایت مدت ادای قرض و مدت و مهلت هر چیز را نیز کویند ١٢

ثقب بالضم و بضمتین جمع ثقبة که بمعنی سوراخ است ١٢

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد با خود اندیشیدم که بهمه حال آنمرد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر کردم که بر عقب او بروم دکان را بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه ضیعتی رفته است و آن قفل و کلید را که از مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا کاروانسرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که آن قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروانسرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت دیروز شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آنمرد از ایشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروانسرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در حال بکلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوشدل و با مقصود بخانه خود رسیدم

فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را شاید است که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و احتیال هر کس متخدع نگردد و تا بامتداد ایام صحبت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار ندیده باشد سکه اعتماد بر آن ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار و درین معنی میگویم

نظم
مردم روزگار ما که و مه — بیشتر بی وفا و غدارند
در زمین زمان وفا مجوئید — که همه تخم غدر میکارند

الحکایة السادسة من باب الحادی عشر

مؤلف کتاب گوید بزرگی از جمله بزرگان ما که او را استاد خواندمی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون آمدم و قصد موضعی داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آن جا راه میزند و بسی تنها را تنها هلاک گردانیده است من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من باستظهار معاضدت او روی براه آوردم تا در میان

تا در میان بیابان بسقایه رسیدیم ناگاه دزدی از سقایه بیرون آمد قتال را مشمر و جنگ را مستعد و تیغی برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی بهیبت هر چه تمامتر بر زد آن رفیق که پشتی او روی براه آورده بودم پشت واره از پشت بیفکند و بدل قوی روی بدان راهزن آورد و خواست که مبادرت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله اش خطا شد و آن لص ضربتش را رد نمود و بر فور تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات را متوالی و متواتر گردانید تا از پایش در افکند پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را بتواضع و تضرع تلقی کردم و گفتم ای جوانمرد من با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگری را که میکرد معاضد و معاون نبوده ام و این لحظه بجای به و آنچه با منست مضایقتی نمیکنم و از هرچه فرمائی امتناع نمی نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می شمری او را بر حالت من رقت آمد و گفت اگر راست میگوئی دست بر بنده و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و جامه ها را باو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار بیرون کشیده بود به بست و همچنان برهنه بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر بماندم و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دست را می کشیدم و بند را می پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخاستم و روی براه آوردم و همه روز میرفتم تا آنکه صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و همینکه روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و بهمه حال آن شعاع امارت عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال ضجارت و تا نیم شب بسرعت هر چه تمامتر میرفتم

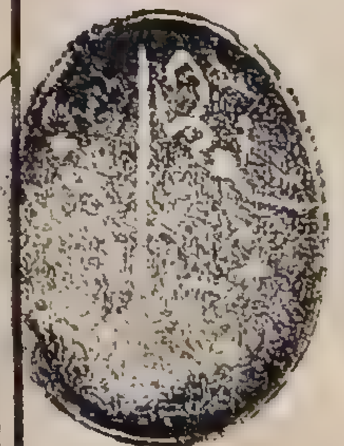
لحال

تا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمه دیدم که آن روشنائی دران خیمه بود چون نیک تامل کردم
آن راه زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته بازنی دران خیمه بود چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمداً و قاصداً نیامده ام و اندیشه غدری در دل نداشته مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگندها بوی داد
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لا محاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر بموضعی
که او را نه بینم و آواز او نشنوم آن ظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا دران مغاک
افکند و بر سینه من بنشست و بکینه برهنه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او بغرید عظیم سهمناک از غریدن شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من درزبود و در صحرا بشتابی هرچه تمامتر بدوید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدایرا شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم بکشتمش خدایش بکشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سؤال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر بگذارد من او را بترسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا امیدانست بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بمقاسات
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را باهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم فصل از حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و فسحت امید دردمندان هنگام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن
لحظه که محنت بغایت کشیده و شدت بنهایت انجامیده فایده میدهد و درین باب گفته ام
نظم زهی ای مردی فضل خدای امید مبر ز دست خصم و معاند چو گشته محبوس نه گاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه گاه ذلت باید شد از فرج مایوس الحکایة السابعة من باب الحادی
عشر غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
ابله وقتی تجهیز نقد کردن اموال او از غرما به بصره آمدم و قرب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که با بله مراجعت کنم و آنمال را بخداوند آن رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه با بله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
دران کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره دران بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بمسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی
چون ملاح آواز او بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را دران کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه همه آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک با بله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بجستن آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم ای فلان آن دستاره یکه با پانصد دینار در روی پیش من نهاده بود اکنون
نمی بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت الله الله ای فلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش صاحب

ابله موضعی است به بصره که یکی از بهشتهای دنیاست ۱۲
۲ که در آن نشینیم ۳

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهمتها و بازخواستها ندارم و اینک من با تو درین کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها یکسو نهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که اینجا چیزی نهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان میبری بو اجبی تفتیش کن و ضرر بیرا هم بدین
منوال ضراعت و خشوع آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند من جامهای ایشان و تمامت زوایای کشتی و مواضع
که تعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون اثر مندیل نیافتم اضافت الخیانت بدیشان وجهی
نداشت و برائت ساحت هر دو ظاهر بنمود گفتم بلیتی است که در ازل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است
که تا ابد از ان خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار مصمم گردانیدم و استتار از خداوندگار حسبتا
کردم و آن شب را بحالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشهای
فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز در انجا مستور
باشم و بعد از ان بشهری دور دست که کسی انجا مرا نشناسد روم و چون مشرعی از مشارع بصره از کشتی
فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و تفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پنداشتم که این سخن از بطر و استهزا و ضحکه میگوید سوگندان خورد که از سر صدق و خلاص
میگویم پس گفت برو بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی انچه میسر شود ترتیب کن و بزندان
بنی نمیر رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر نقاش است چون او را به بینی بروی
سلام کن بادب و تواضع و هر چه برده باشی پیش او بنه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که چه حاجت داری تو صورت حال را با او تقریر
کن بعد از ان انچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من انچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مرد برا دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند انچه با خود داشتم در پیش او نهادم
وا و رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری



داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بر وی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم
که بسرعت سیر از ماه استعاره کنی و بمحله بنی هلال روی و هیچ تاخیر و توقف روا نداری و چون بفلان
در بند رسی در روی تا انگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی تا انکه کسی را
آواز دهی و چون در روی دهلیزی دراز بینی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعه ابدال الصنوف اوتاد آراسته و بر سر وتدی ازاری آویخته یابی آن خانه رو و جامه
از تن بیرون کن و هر یکی از ان میخها آویز و یکی از ان ازار یا را بمیان فرازن و ردا بدوش فراگیر و متربص باش
که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا انگاه که تمام شوند و تو مترقب حال الفرقه باش
و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند سبک بخور بعد از ان قدحی بزرگ برگیر
و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
بپرسند که براستی او خال تست بگو آری و شما را اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز بهرابله از کشتی برگرفتید بخواهرزاده من رسانید چون این سخن
بشنوند بدالله دستار را بتو باز دهند من انچه فرموده بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام با آن جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضیلی که فرمودید قضای حق خالم
بوده اما مرا انجا صه حاجتی دیگر است که دران باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف
و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعا و طاعة هر التماسی که هست مبذولست و هر حاجت که داری
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجیوة ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از ان زمره گفت مرا میشناسی
در وی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بردی دیگر اشارت

گرد نگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت الحال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی
خود را گرد مشارع و فرضه کاهها میگردانم و آن شخصی را که خود را نابینا ساخته بود در آن موضعی که دیروز
دیدی بنشانم و چون شخصی را ببینم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در کشتی نشانم و اجرت بروی
سهل فراگیرم تا رغبت نماید و چون بران ضریر قرآن خوان رسیم و او آواز مرا بشنود التماس کند که
او را بکشتی در آورم اجابت نکنم و از سخن او انکار کنم تا آن مرد که در کشتی باشد گمان برد که میان ما اتفاقی
هست اگر آنکس درخواست کند که او را در کشتی در آورم فبها و الا بسخنهای مرق او را بدان آرم که
وی را در کشتی نشاند و چون بکشتی بنشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه
آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بفلان موضع رسیم مردی انجا
مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را ببیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه
هر که ببیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان برد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه
آن مال را در ربایم و بآن مرد دهم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از و بگذرد و مرد سباح یکباره تحت آب
و چون خداوندان از غیبت آن مال خبر یابد با تضرع و زاری و استغفار نمودن از آن حال برهنه شدن چنانکه
دیدی پیش گیریم و چون صاحب واقعه آن حال مشاهده کند ما را متهم ندانند و از یکدیگر متفرق شویم
و روز دیگر قسمت کنیم و امروز روز قسمت ما بود اما چون تو رسالت خال خویش را بها رسانیدی بیع
تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا گفتم و شکر گذاردم و مال خود را برگرفتم و مقضی
الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع
احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تذویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسلب پیراسته
و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیوسته کار فرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بر محک
امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و بر احمل اعتماد ننماید و از خداع و نفاق او ایمن
نباشد تا همان نه بیند که آن مرد از ملاح و ضریر دید و درین معنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بند بند همچو حلقه زره زان زهر چیز گوشه میگیرند بعمل موذیند چون

سهل: آسان و هموار
مرق: ...
قوصره: ...
سباح: شناور
حتال: ... حیله کننده و مکار
محتال: حیله کننده و مکار

چون جهگان در نظر راست گرچه چون تیرند **الحکایة الثامنة من باب الحادی
عشر** در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی بفحص کار دزدان و تجسس احوال
طراران گردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پی برون بردی و بدست باز آوردی
و تا آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از شبها طراری قصد دکان او
کرده هم در اول شب خود را بشکل و زی او برآورد و شمعکی خرد با مفاتیحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و ببازار بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع را چنان
از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید بنشست
و دفتر حساب را در پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و با پاسبان چنان فرا نمود که بمحاسبت مشغول است
و چون شب بآخر رسید پاسبان را آواز داد و از در بدر و گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این امتعه
را با من ببر آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکرها گذارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در دین و دنیا به نیکوئی دهاد بزاز از آن مقالت تعجب نمود و چون مرد
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای
ندید بنظر راست صادق دانست که حال چیست امارت آن را بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب
ننمود و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش اینجا چه بار از من که برفت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا بار من همراه تا بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود و بر دو و او را

رزمه: بقچه جامه و رخت

پیش من آر پاسبان حمال را حاضر کردانید و تا آنکه حمال بیاید بزاز در دکان را قفل کرده منتظر استاده
بود پس حمال را فرا پیش کرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرهارا
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام کفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بازکشتم بزاز کفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن زرهای
جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح کفت از فلان مشرع بزاز کفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی برآمد پرسید که آن زرهارا با او کدام حمال برکرفت او حمالی را نشان داد بزاز فرمود آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضهٔ بداد و کفت مرا بدان موضع بر که زرهارا با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفهٔ بر دار شط دور ملاقی صحرا او کفت زرهارا درین غرفه نهاد بزاز قفل را بهر حیلتی که توانست
بکشاد و حمال را کفت تا توقف کرد و او در ان خانه رفت زرهارا دید هم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و کلیمی را دید در آنخانه بر ریسمانی افکنده کلیم را برکرفت و بفکند و زرهارا استوار در وی بپیچید
و حمال را فرمود تا برکرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا برآمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون کلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهکین کردید
اما هیچ سخن نکفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال را بی خواست
تا با وی آن زرهارا برکیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرها
در کشتی نشست دزد آن کلیم را برکرفت و بر دوش افکند و کفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک
از ما هر دو بحق خویش رسیدیم و برفت و کلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که عاقل چون بحبس این حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه کرفتار آید باید که
مضمون الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بمصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تأنی در جبران کسر تدبیر و در سد آن ثلمه تفکر نماید و برای عقده کشای و تدبیر
معجز نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن بزاز کرد و بمقصود رسید و درین

موجع
مدبر دانند
۱۲

و درین معنی میکویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع بدار د سود چون بنقیاد کار اندر دفع
بیش تیر رفت باید زدود زنک زاینهٔ دل پرغم هیچ صیقل به از خرد نزدود در پناه خرد بجستی رای از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دهات نواحی شام و در ان ده آسیایی
بود دیکر بجهت فرسنکی آن ده آسیایی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیکر هم
غله بجهت آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهت طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و کوشت بجهت تقریب آنکه
تا اکر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار بار در موضعی که جهت آن معد بود بنهادم بیرون آسیا موضعی منزه بود بر
سر جادهٔ بنشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله راهکذران ناکاه مردی بر من بکذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد بتمامت آنچه در ان سفره بود که جهت ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد چنانکه
هیچ باقی نماند من از ان تکلیف پشیمان شدم و متحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا نمایم
آن مرد در روی من نکاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشرهٔ من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچون شتر
بختی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه بیکسو کرد و پای بر زیر سنک آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و کفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنک برکیرد از ان میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدان سان که چوکان کوی را افکند و کفت غله مرا در دلو
ریزید سنک آسیا را بکشم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریز ریزه کنم همکنان

طحن
آرد کردن غله
و جزان

طاحونه
آسیا

از آن تهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مرادش بود مسلم داشتند پس همان ساعت غلهای مرا بیاوردند
و در دلو ریختند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز مقصود دیگر بعد از ده روز هم در حساب نبود که
برآید حاصل شد و چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون
قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر دراز گوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و در راه هیچ گروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن را سؤال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و گاوی
بکشتیم و آن مرد چندان طعام که بیست کس نتوانند خورد به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم بازوی پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها
میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی
کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازهٔ مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید بدین
نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بجای
میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون به بیابان رسیدیم از دور سیاهی
بدیدیم تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرات تواند نمود و چون
نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری مادهٔ سرخ موی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری در حال از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو بروی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا خبر شویم ضربتی سر دستی بر

صولت: حمله کردن و رعب و هیبت
الصیت: آوازه و دو دو ...

پای برادرم زد چنانکه سرنگون درافتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا
گنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بمهابت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و از راه بیراهه
روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در وی
بیشهای تاریک و غارهای مهیب بود و چون ببعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و قریب بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی
که آن را بجنبانیدندی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفند باز برید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرابخوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی
و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و
چون شب به نیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است شر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری او برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید راء مهمله شیشه شراب و صراحی

ناجوانمرد مرا ازان کاروان بیاورده دو مدتهاست که مرا نگاه داشته و پیوسته از کشتن و خوردن آدمیان می بینیم و هرجا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن ازان زن شنیدم با خدای تعالی باخلاص مناجات کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آنسنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آنسنگ سنگ ریزهای خرد بود چنانکه آنسنگ متزلزل مانده بود و سنگ متمکن نشده و بر زمین مترکب نگشته من جهد کردم تا آنسنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری ازان بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام ازان شکاف بیرون آمدم و تیغ ان ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سرم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست که بر جهد نتوانست و من زخمهای دیگر بتوالی و تواتر براندم تا هلاک شد پس خدای اجل و جل را شکر گذاردم و هر مالی که دران غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد ازان عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه قافله نباشم و امروز وجوه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل درینحکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هرچند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت جلال جز ذو الجلال تقدست اسماءه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بران متصور نباشد و در هر صفتی که مرد باشد دران باب دیگری بروی فایق نباید چه قهر اعدا و استیلاء منازعان پیوسته میسر نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار درین معنی نموداری معتبر است و درین معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش عجز باشد گر ندانی قوت خویش ازاله ضعف باشد گر نبینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایام موسم من و هفتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و بنا

ارتفاع بمعنی بلندی و بمعنی نفع و از جای برداشتن غله و بمعنی محصول اراضی و حاصل زراعت و امثال آن

نجدت دلیری و شجاعت ۱۲

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی قبل ازان ما را خبر کرده بود که درمیان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از اشاش خوانند و با او دوازده شتر وار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زرینه و جواهر بسیار در عماری با متر صد فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که دران خفته بود و تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و درمیان درهای کوهها آوردیم و قافله از ما دور افتاد و انجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از انجا رحلت کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را به بندیم و انجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم و از جمله آن مالها اسپی زرده بود آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی بینت با شما نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی مگردانید و مرا ازین چیزی که در ضمیر دارم مانع میابید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غادٍ و رائح امیدوارم که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب این غنایمی که از من بشمار رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی نداشته باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما را نام نیکو باقی ماند و انچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربه روزگار یافته درمیان ما بود گفت اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را باید بستن و هم انجا گذاشتن اولی است اگر در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از انجمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد

این مصلحت میدیدم اما بیشتری از یاران ما گفتند بهای این اسپ چه مقدار باشد که با مرد
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم العصه برد آن
مرکب با وی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با من رسیم
زیرا که ایمن بنشینم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسپ خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه گمان توان
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعا گویان از نزدیک ما چند گامی برفت و بازگشت و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفی که با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت سر خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان من بر من منت نهادید من به بخشیدن جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و المی از من بجان شما رسد و چنانکه من و مال من بسلامت مانده ایم نفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرا
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت تو دانی
از دست من بدر نیابید پیش از آنکه تمامت از پای در آیید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان لفظ ثبات

پرتاب
انداختن و بمعنی دوری از تیر که از اسپان دور توان انداخت نیز آمده

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفگند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او باز گذاریم
و از آن اشتران و باره بار و عماری بیکسو شویم او اسپ در میان اشتران راند و تنگی از آن تنگهای بسته بگشاد و
جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و با ما نمود ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن را بر شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای پیل غضبش بیندازم و از شه مات هلاک
ایمنیست و چون رخ راست برود هر که چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسپ پیاده نگردد پیل
درین منصوبه که بعقبه افتاد بعد ازین مر او را دست خون باشد ما دیگر باره بسهو اللعب آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افگندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفگند پس از اضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد دیگر باره گفت هر که سلاح بیندازد از این ایمنست
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه یکبار سلاح خویش را بیفگندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب ما براند و ما را گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش به ابنامی که ما
یک بر نهاده بودیم بخواندیم هر اسپی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید یک تیرش می افگند و هلاک
میگردانید تا عاقبت ما بدر ماندیم تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی بر تافتیم و او
جمله مال و جمال را ببرد فصل درین حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که در بیت که گفته اند هرگز منسوخ نخواهد شد این بیت بیت در مرد غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات هم مناسب این معنیست نظم در هیچکس
بچشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مستتر است در حقهای چرکن و چوبین و آهنین
بسیار عقدهای لآلی و گوهر است در زیر خاک تیره بسی گنج مخفیست در صرهای کهنه بسی نقره

وزرا است بسیار تیغ هندی بران و باگهر کاندر نیام زشت و خلق گشته مضمر است باب دوا
زدهم در حکایات حال زمرهٔ که بخوف و استتار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت
آن خوف و استتار با من و بسیار مبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر
دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلائی گوید که
روزی مغنیان پیش هرون الرشید اشعاری چند بطریق غنا در صوتی خوبتر و لحنی دلکشتر ادا کردند که
این بیت از انجمله است شعر الا ابل لی اشم الخزامی و نظره الی قرقری قبل الممات سبیل ترجمه آیا
بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم تا پیش از مردن دمی بینم زمین قرقرا او را آن اشعار خوش آمد و استحسان
کرد و پرسید که ناظم این درر و منشی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الحنفی الیمامی فرمود که بصحبت نفس و طول
حیات مسرور است و یا در وحشت آباد لحد مقهور و مقبور گفتند زنده است اما بزندانی که مرگ هزار بار
بران شرف دارد زیرا که وی از یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در ری متوطن شده
و در بدترین حالتی و سخت ترین معیشتی اوقات میگذراند رشید چون این سخن شنید در حال امر فرمود که
بعامل یمامه بنویسند تا وام او را چندانکه هست از وجوه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد
تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال بیمامه رساند بعد از اندک زمانی از هر دو موضع خبر رسید
که مثال را امتثال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با تجمل و النعمة
تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت انچه اقتدا و تخلق را میشاید کرمیست که هرون الرشید
در حق یحیی یمامی فرمود بی واسطه سؤال و استدعای او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و اریحیت ذاتی
چنین اقتضا میکند که چون مکارم را محلی قابل و مبرات را موضعی شایسته بود در قضا و استظهار اصلی باشد احرار مکرمت را فرصتی
غنیمت دانند و بر اقدام بران احسان مسارعت و مبادرت نمایند زیرا که هیچ مبرت موقع تر از آن نیست که در گذاردن وام زمره
دردمند کاین بیچاره بدان علت از وطن اهل آواره باشند سعی جمیل که مستوجب ثواب جزیل باشد مبذول دارند و درین باب گفته اند
۲ ان قدرتت مستغنی مطلق کر مفلس بیچاره نوازش و وام گذاری الحکایة الثانیة من باب الثانی عشر و بعضی از
کتب تاریخ دولت آل عباس آورده اند که چون ابراهیم ابن محمد ابن علی ابن عبد الله

علی بن عبد الله بن عباس داعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراگنده کرد اینده کار
بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود شوریده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروفست
و تمامت بلاد خراسان و عراق و انچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب
آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای
آن حال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و منبع ابتداء آن دانستند که از آل عباس خواسته است
قصد هلاک ایشان کردند و چون هنوز کار ولایتها مضبوط نبود و بیعتی که بران اعتماد توان کرد گرفته نشده بود
ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون بشنید ابو سلمه خلال که از جمله شیعه
و موالی آل عباس بود و دران اوان در کوفه بود بفرستاد تا از آل عباس هر که در آنوقت زنده بود همه را
در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر
منصور و عیسی بن موسی از انجمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال از ایشان میپرسید
میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلبد تا بدیشان نماید و باو بیعت کند و چون میان
قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره
منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را
گفتند امام را بیرون آر تا باوی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل مینمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت
بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابناء قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان
را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را با آل علی
سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعای
قبول این کار کرده و ایشان امتناع نموده و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات
ابو سلمه این غدر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان دران سردابه از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال و تجسس
اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

ودخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبهٔ ایشان بران شهر از چند کاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در بارهٔ ابو سلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو باره بیرون رو و جهد کن تا پسران قحطبه را ببینی و او را از حال ایشان آگاه کنی و بگوید که ما کجائیم و پس و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوار ها را بشکافند و ما را بیرون برند غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را میشناخت خویشتن را باو نمود و چون حمید او را بدید بدیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از ایشان ما چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابو سلمه در رفت و ابو سلمه ازین حال غافل و بیخبر بود و آن غلام در سردابه را بایشان نمود حمید و زمره از لشکریان آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیک یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثیه از شما کدام است ابن الحارثیه این سوال بجهة آن کردند که ابراهیم الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت این خاندان با آن جماعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من ابن الحارثیه باشد که علامت خلافت بشمار سانند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثیه کدام است ابو العباس و ابو جعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو با کیست ابو جعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود و ابو العباس آن آیتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد پس تیغ برهنه نمود و روی بان طائفه آورد که با او در آن سردابه بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت با امیر المؤمنین بکنید بطوع و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی بسته شد عم او داود بن علی بیک پایه فروتر از و بر منبر بایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابو سلمه وقتی مخبر گردید که در مسجد جمع شده بودند و داد را بر منبر نشانده پس بیامد با خجالت و استحیاش تمام حمید چون

مقتل
والیس ویدورا
دور از افکندن
کار

چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت مخالفت تا بدین حد یا ابا سلمه نگفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و از وامین نتوان بود و بحیل که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی رسد این جماعت بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بروی مظفر گردیم و او هلاک گردد ایشان با عتماد تمام ظاهر گردند و خلق را به بیعت خویش خوانند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین **فصل** در حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فائده است یکی ملوک کامکار و خسروان نامدار که هر چند ایشان از بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار دولت و تباعد اقطار مملکت حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت گوی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی ربوده باشند و گردن کشان عالم طوعاً و کرهاً سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم اذا تم امر بدا نقصه مستشعر باشند که بسیا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از فرق عزتشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد با چندان مکنت و حشمت دوم امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا گردند و از جملهٔ مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و غایت عاطفت باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان افکند و از رتبت اسیری بدرجه امیری رسند و در علوای محنت ناقنادی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و درین معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود زانکه بود مملکت تو ملکی که در او هست سرانجام تباهی مامور خدا باش و حذر جوی ز منهی زنشست که حذر از شتری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب الثانی عشر** عبد الله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبد الله بن الزبیر و مصعب بمصاف
عبد الملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد دانست که عبد الملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار کمرهای قیمتی در آن میان بود چند کمر از آن بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود
بر نوایب روزکار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و اینجا جماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشد پس پیش از آنکه دست برد ایشان ترا از پای
در آرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دل دهی که در مثل این وقت
از دوستان یکدل مأمول و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را کشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و بنخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
با زنی در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا روم من بآنجا رفتم مشترفه خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت
و ما یحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی آنجا بنشستم و آن زن آنچه ما یحتاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتّب و معدّ گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد و بیگاه ما لا بد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از دیگر
حاجتهای دیگر میپرسید و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعده بمژدگانی کسی که نشان آن دهد میشنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را بی سابقهٔ معرفتی وادادم خجل
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که باهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر ترا معد گردانم

و چون شب در آمد گفت بعد از این فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی بیشتاید من از آن غرفه بزیر آمدم بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر از در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن مبلغی زر و درم بجهة نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تواند در حفظ خدا هر کجا که خواهی برو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری بر نشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبد الله بن القیس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به نحیب و بکا آواز بر آوردند و گفتند که جماعتی به
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آنشب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام بنشستم و رو بمدینه
آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود بنزدیک عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن را بتکلف مانند عجمیان و خطاهای
ایشان ایراد میکردم و طیبار را استیاء میکفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن قیس توئی گفتم بلی پناه بحضرت تو آوردم و در
سایهٔ شفقت تو گریخته ام و زینهاری جاه تو شده ام گفت اینجاعت را در طلب تو بغایت بجدی میبینم
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می یابم اما با ام البنین بنت عبد العزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبد الملک
بن مروانست و عبد الملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا بعبد الملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بموجبی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من بنزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبد الله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبد الملک
بنزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری بانجاح مقرون الا عفو از ابن القیس الرقیات ام البنین دست
بر روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبد الملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن القیس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن القیس را امان دهی و از

وی عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است والتماس کرده که عفو وامان ابن القیس را از
حضرت شما درخواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
القیس گوید که بروفق اشارهٔ او آنشب بدرگاه او حاضر شدم وچون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
وبزرگان لشکر ومعارف شام بسیاری حاضر شدند تا به بینند که عبدالملک درحق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه ملک
حاضران را بار دادند ونوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم وبروی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسست گفتند نه گفت که ابن القیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش ولما تشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چون آید و شام را
سراسر بگیرد بغارت چنان که ماند پدر بیخبر از پسر دریده شود پردهٔ دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم ودر
سرای من آمد وبر بساط من بنشست ومن اذن او را بر دخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که بر وی گذر کنند
واو را به درسرای ببینند تا مرا ندیده است تنش را از بار سر سبک گردانند اما هیچکس را این توفیق رفیق نشد که این
خبر را بجای آرد اما من اکنون او را امان داده ام ورجوع من از آن جایز نیست ونقض امان ممکن نی اما حصهٔ او از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد واین حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند وچنین گویند که چون عبدالله بن
القیس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر درآمد وصورت حادثه وکیفیت واقعه را باو شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند ویکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهت اخراجات عبدالله بن القیس آن مولی
میشمرد وباواز خوش ولحنی دلکش بلند میگفت وچون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگرباره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد وآن هشتصد دینار بود وهمه را بابن القیس داد وابن القیس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که درباب وی سخنی بعبدالملک بگوید وشفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد وگفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا ومترصد باش تا هنگامیکه خوان نهند وچون کسی را از اوقت
مانع نیاید درآی وخوردن بی آدب وفاحش آغاز کن وروز دیگر عبدالله بن جعفر برنشست ونزد عبدالملک

عبدالملک رفت وابن القیس را با خود ببرد وچون خوان بنهادند ابن القیس درآمد ونان خوردن ناهموار وناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از عبدالله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد واگر بکشندش دروغ گوی ترین مردمانست
عبدالملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش اینست نظم چیست عیب بنی امیه
جز آنکه بردبارند چون غضب برخواست معدن شاهیند واصل وشرف خبر دا ایشان عرب اگر درست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او را راست گوی گردانیده باشد واگر عقاب کنی غضب تو او را مکذب
ساخته است عبدالملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبدالله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امیدوارم که نانش را باز نگیری وچون به عطایش بر من منت نهادی درخواست
میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن القیس گوید که من فی الحال برخواستم واجازت خواستم تا قصیده که
درحق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم وبرخواندم که
مطلع عاد له من کثیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کثیره باد لما آمد اهل طرب اشک میبارد
ازین غم دیده ام هر روز وشب وتا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابو العاص علیه الوقار والحجب ترجمه آن شریف اندر نسب کامد ابو العاصش پدر معدن حلم ووقار و
فضل وعلم منتسب فرق او را تاج زیبنده است واندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبدالملک
گفت مرا بتاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند ومصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهاب وبی سوز آمد چنانکه روشنی آید زروی او شب
تاریک را ملک ملک اوست لطف ومهربانی سربسر نه در وگردن کشی ونه غرور وکبریا وگفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبدالله بن جعفر فرمود که این اکرام وانعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم ودر
حال حکم نمود که بوی دادند وابن القیس از خدمت او بجان ایمن شد وتو اگر بیرون آمده فصل درینجا نیست
آنچه اقتدار امینماید وکرامت ابدان تحقق میباید کرد عفو عبدالملک بن مروان است وتجاوز او از گناه عبدالله

ابن القیس با آنکه غضب مفرط بر وی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در آرزوی آن
بود که بر لغزیکی او ظفر یابد و بر انتقام و انتصاف ازو قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او ببخشود و جرم هرچند بزرگ بود اما
عفو فرمود و درین معنی میگویم نظم ز مجرمی چه بپیش شفیع گردد جار تو در پذیر که بس جهاست جبر از
گناه مجرم اگرچه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بزرگان را الحکایة الرابعة من باب
الثانی عشر عبدالله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبدالله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبدالله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مردمان را خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و متنکروار نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند بر پای خواست و قصیده آغاز کرد بدین مضمون نظم چون بقرار گشتم در تو گریختم از لشکر کشنده
مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند پویان بجمع گرسنه چون کبک کوهسار عبدالملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در رزم کسب کردیم جمع گشت تاراج
تار و مار عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت جور بنی سعید سپردی بپای قهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سریر ملک بمانند پایدار
افتاد در غروب فنا نجم اکثره وان توشه منیر از خود هزار بار عبدالملک گفت شکر و سپاس خدای را
که این موهبت مرا ارزانی داشت و این مکرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر گر تو برانیم ز بر تو کجا روم و از ار تو بگذرم بکه باسم
امیدوار عبدالملک گفت بدو رخ روی از ابن الحجاج گفت اطفال بنده را ز مهر لطف در پدر
تا در ظلال لطف تو باشند شاد خوار عبدالملک گفت چنانات تو ایشان را بدان مضرت مبتلا گرداند
ابن الحجاج گفت شکست جامهای کریان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف

تشریف خاص خویش بپوشان که من همی سر کرده ام برهنه با نواع اعتذار عبدالملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان
یافتم عبدالملک گفت که هر که خواهی باش امینی از من الا عبدالله ابن الحجاج گفت عبدالله ابن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبدالملک گفت سزاوار
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تجدید فرمود فصل این حکایت باعث است اهل عزت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصا در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و بانقیاد و مطاوعت فرا پیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمائل نماید و امر او را
به تسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
ایجاد ثه منعکس شاید و حقیقت این حال بر خلاف آن تواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با عذار و تضرع چه با تو گشت
و درین معنی میگویم نظم
حسود فرا گذار از و جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو و مقدور خصم شکر گذار که هست منعکس ایجاد ثه علی التقدیر
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد توان نوازش و اکرام دل بکن تسخیر الحکایة الخامسة من باب
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که بکجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم
بباب الطاق که او را با من معرفت قدیم بود و دوی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون ببغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بران مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نایافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را سر انتها

کرد و تهدید و وعید فرمود اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرطه را بانواع مکاره و فنون عنا
تحریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد ازین منادی
نگاهدارد و نزدیک او بیابند و او را اعلام نکرده باشد پانصد تازیانه اش بزنند و خانه اش را خراب کنند
و مالش را بتاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و مقیدش دارند خداوند خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد ازین مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و محترزم از انکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبه اول رساند ایمن نیستم از انکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بنقیم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه تازیانه ها زیادت بود پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب درآید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغول اند و راهها خالیست و نیز مدتیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیات خود را
بگردانی و ازین خانه بیرون روی بشاید گفتم شکل و هیات خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی را بچشم بندی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او برفت و مقراضی بیاورد و بیشتری از محاسن مرا
فرا گرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیات که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من چهارپای نبودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمومنین مامون را یافتم عنان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

بگیرد من دست بر روی اسپش زدم اسپش برمید و باز پس جست و پایش بر بعضی از ان الواح جسر بلغزید و او و اسپ
هر دو در یکی از آن کشتیها افتادند که جسر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدرب سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت درای و اشارت
بغرفه کرد که بر ان رو من بر ان غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در در بست چون ساعتی بگذشت
در سرای را بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود از در درآمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال را
از وی پرسید او قصه باوی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و بنرخ گوشت
بفروختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرای اویم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه درآمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد تویی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و نیت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت ازینجا برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و ندانستم که
چکنم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی را بکلید رومی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب مینماید باشد که مرا بخویشتن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا زینهار
دهد از عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد گفت اندر آی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آنشب را نزدیک او بودم
بامداد پگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و آبخوری
نو و دیگری نو و چند کاسه بر گرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و مایحتاج دیگر داشت و آمد
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد فی الجمله بحضور من بنهاد و خواست که بیرون رود و در سرا

سقط: بفتح اول و فتحتین مردن چهارپا
نرخ: قیمت و بهای اجناس
۱۲

در بند دمن اورا ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام
مزین آینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهة آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جدا گانه در کاسهٔ کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را محمدت گفتم و بدان
مبرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد از زحمت
باشد پس شب چهارم او را اعذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدا تعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این مکرمت
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت تو را التخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت ممکن و ازین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانهٔ من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بران قیام مینمایم بر من آسان است
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب الشنبین رسیدم بخانهٔ عجوزه که از جملهٔ موالی ما بود در بردم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرا نمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکر با گذارد و مرا در خانه آورد و من آنشب نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جملهٔ سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش
مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع و خشوع دراز بجای آورد
و چون سر از سجده بر گرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آنرا بجای آوردی که خدای تعالی
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آن کس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا والله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت ما بودی
ماندی اکنون بیار تا چه داری از ابتداء حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم بتو چه رسید و جفا از که مقاسمت نمودی و وفا در که

و وفادر که مشاهده کردی من تمامت احوال را تا باخر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر استتار مرا با سحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و انجاز مواعید دیگر میکشید حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بران داشت که رهنمای خود را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق سالف
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامی که از ایشان دیده بودی
بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
یا شوهر نیست گفت نه بفرمود تا او را دویست چوب زدند و حبس نمودند حبسی مخلد بعد از آن اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند
از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصد گرفتن
این مرد کردی و ایادی او را بندی مجازی کشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام
من ترتیب او در دیوان عرضیت ثبت شد و سلب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسیده است او
مامون گفت تو بحجامی و مزینی اولیتری از آنکه از جملهٔ متجنده و انصار دولت ما باشی و بفرمود تا او را از زنیان
و حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقرر بودند بسپارند و تکلیف کنند تا بصنعت حجامت بیاموزد
و زنش را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نساء و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین گردانید
و گفت زنی عاقله و با دیانتست و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و آنچه او را بود بمزین
دهند و نام لشکری را از جریدهٔ لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانهٔ خویش روم

فصل از آثار این حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای سر ایشان گردد و اندیشهٔ مکاران موجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و معنی
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود
که نهال وفاداری دوحه ایست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمرهٔ آنست و تخم نیکوکاری اصلیست

که حال آن شاد خواری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نموده و درین معنی میگویم نظم چون هست
نزد فلک همیشه در نیکی و در بدی تجارتی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من باب الثانی عشر یکی از بیناریان هند حکایت کند که در هندوستان هرکه
بر دین اسلام تولد شود او را بیناری خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکوسیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف کرده و آوازهٔ عدل و مرحمت او با طراف
و اقطار رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متعلقان که نه از اهل آن خاندان بود بران مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود ایمن نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت حوصلهٔ
صدرهٔ باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را جامگی تواند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هرگز اینچنین صدره نباشد پادشاه نبود و پادشاه زاده
آن صدره را بر گرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او
بود اظهار آن ممکن نه و کار بر او تنگ گردید و ننگ میداشت که سؤال کند بر کنارهٔ راهی نشست هندوئی را دید که
می آمد پشت واره کاهی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا موافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو رسید و لحظهٔ در
برابر ملک زاده نشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملک زاده
گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشت واره باز گشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده رهمت وا نفت
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون مؤانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو

هیچ نداد و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود و او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در آن
مدت بهیچ رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول اند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل به بنا میده گفتم مگر
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بمواجهه هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لاجرم گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنا میدادم و چون بیام
می آمدم ترک آن عادت میکردم بشتاب و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من از
خاندان ملوکم قضا را زنی که خداوند آن بنا بود و یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجراء مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا حلیب و روغن و غسولی
که عظماء هند بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش
مستحکم شد خود را انکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحبالهٔ نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکوسیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی که نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاستهٔ متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکهٔ رزم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه زاده

نیکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده تا باشد که از وی نشانی یابم و او را بپادشاهی رسانم من
گفتم مرا شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو مطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم
که آنرا از او پوشیده دارد تا آنگاه که بنواحی ولایت خویش رسم و نزد آن زن رفتم و صورت حال را باوی شرح
دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر
آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آنست
که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر کری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تراست چون برفتم
و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک
بر من قرار گرفت و کار باستقیم شد نذر نمودم تا آن زن را از ولایت او بیاورند و بعد از آن شاه زاده
فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمانداد تا هر مسافری که بولایت
او درآید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روزه زاد و توشه بدو دهند و هر که به
ملک او درآید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض او از این بنا آن
بود تا باشد که وقتی آنمرد را که چهار روز همراه او بوده و بلقمهٔ چندان مضایقه کرده در میان مسافران و
محتاجان ببیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قضیبی که در دست داشت بدو داد و این
نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آنمرد بر خواست
و خدمت کرد ملک فرمود که مرا شناسی گفت چگونه شناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت
مملکت او کسی باشد که شناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و سه شب در فلان
سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر میخوردی و لقمهٔ بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو بدان
باعث نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگرچه بدل نباشد بزبان تملقی نمائی آنمرد حیران و مدهوش
ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم
و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبهٔ وی کوشید و بر خوان خاص بنشاندند و از انواع طعامها بدست خود
فرا پیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بدست خفیه

قضیب
شمشیر نازک و شمشیر
تیز و تازیانه و کمانه
که از شاخ درخت
سازند

خود او را استمال کند و خدمت بجای آورد زن بروفق فرمان ملک آنخدمت بجای آورد و بعد از ساعتی باز گشت
و عرض نمود که آنمرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار زحمت دیدم
و فراوان بلیت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات
آنرا بدی کنم و از وی بقهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیدم و او
بکمال انفعال بهم رسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد ذره از آن خجالت چندان بروی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از این حکایت شناعت حاجتی که نیان با اخوان خست نمایند و
دنائت زمرهٔ که بطعمه با رفقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را جز حسرت و ندامت و توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود محقق میگردد و در این معنی میگویم نظم اگرچه هست
فراوان مکارم اخلاق هبینه عادت احرار دادن نانست یکانگی ز صفات کمال باشد لیک نگاه خوردن
نان از شمار نقصانست کسیکه نام نکو را به نیم نان بفروخت زعیب نام نکو نیست آن زخذلانست الحکایة
السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن بشیر زاد حکایت کند که مرا نزد حکیم سعایت کردند تا او
مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادرت بستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مفوض گشته مرا نزد خویش خواند
بسبب سخنی و مقدمهٔ کلامی آمیخته باعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آنرا آگاه باشد و متحرز که منشأ
انشاء این سخن را از وی گمان برد و برائت ساحت خویش را در ادای آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی الحکیم آن مقدار مالی که از تو مطلبیده
و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و من فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

حسرت
افسوس و پشیمانی
ندامت
پشیمانی
هبینه
برگزیده و انتخاب
کرده شده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی هستیم و اگر
مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنیم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت
و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد
بغرامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست
از آن نیز تسلیم میکنیم و از سر همه برمیخیزیم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم
چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این دعوی است و در زعم
او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و
متانت تدبیر و غزارت علم و وفور عقل و کفایت و دهاء تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و قلت دولت
او تفکر صائب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او بترسانم و تو در معرض هلاک و فنائی بخدا امیدوارم که نمی
خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تأمل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی بیخود و حیران بودم
بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم بخدای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دلتنگی در خلاص منست
موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمانی
چند بی تأویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان
راندم که از حکم که او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او ببیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بر آن مزیدی ننهیم و اگر مرا
فرماید که بنیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده و مدبر و تو
فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنانست که تو
با معان نظر درین کار تأمل نمائی و بفکر دور اندیش در صورت حادثه من تفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان
کنی که از جانب من جز انقیاد و مطاوعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر این
مرد را از مال تو نا امید گردانیم هم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او میطلبد قبول کنیم تو را استطاعت
ادای آن نیست و از مطالبت آن و تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب آنست

غزارت: بسیار شدن و غزیر شدن

دها: زیرکی و جودت فکر

امعان: تیز کردن نظر و دور رفتن در کاری و غور کردن

اینست که او را بضیعت تو در طمع افکنم و از تو ضیعت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی باجماع شیوخ و کتاب
و دهاقین برین جمله است که هر جریب را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنجهزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلیست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین نسبت پنجهزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
بضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزینه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار ارزد
پس درین صورت همان دویست هزار دینار حاصل شده باشد و زاد و اعقاب و اخلاف تو را ملکی جلیل و اسبابی منتظم
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بمقدار تو دفع کنم و بعد از آن ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من طریقی
سازم که حجتهائی که از تو گیرند نزد من باشد و من باو تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بتو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از اراقت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و بیش از آن نبود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثناء آن خود فرج ممکن است و خلاص
مأمول چون این سخن را باتمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز دیگر روز بحکم
و هم برین جمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره هر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره اول کفیلان بدهم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و محترز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرا منمای و تحزم و تحفظ را کار میفرمای و نه بدان حد مستتر و متواری
باش که ترا خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر میباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و محترز می بودم و هر روز در سرای خود آنقدر نشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال من ساعة فساعة با خبر بودی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من گرد اگرد سرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی دراز روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و بحکم بواسط رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کمتر گشت تا روزی از
روزها نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آن را هیچ سببی ندانستم و تنهائی

محفوف: گرد او گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را فرو گیرند من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده دری بود هر دری بشارعی دیگر و کوچه دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که آن در بسرای من میکشید تا بمردمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منفذ بار ادر های آهنین بر نهاده بودم آنروز مرا چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان جنگی که داشتم و پراکنده بودند همه را جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر چاکران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین وقت سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آئید و نزدیک من باشید تا من در کار خود تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که من می نشستم در خانها بنشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در و بام مرا فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بجنگ مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از و بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و درین باب رای ستقیمی که منفعت آن بمن راجع شدی روی نمود بواب را گفتم تا در بزرگی که آن سرای را بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من بر هیچکس نگشایند و غلامی را که در ایام دولت حاجب من بود با هیبت مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجانی و ابو بکر النقیب که از جمله قواد و مقربان حکم بودند بر در سرا ایستاده اند و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان بچیزی نیایند و بی مکری و عذری نتواند بود شخصی را بر بام فرستادم تا در شارع بنگرد و از حالی که بیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حاجت افتد و من آواز دهم که غلامان بیائید آنگه بیرون آیند و سر ترجانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرد اگرد سرا فرو گرفته اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده ایم و مهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران
جمع جار است
کسی همسایه
باشد

بفرمودم که با ایشان بگویند که او غایبست امروز بسعادت باز گردید تا ما کسی را نزد وی بفرستیم و خود جواب آن ابشار (?) رسانیم ترجانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود متردد شدم و از آن محترز میبودم که مکری و عذری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخوردند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است که بحکم برکات خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میان خوف و رجا متحیر بماندم و آخر پس از تامل زیاد بفرمودم که با ایشان بگویند که فلانی میگوید که من از اختلالی که در کسوت تجمل و سرای منست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها در آئید و الا باز گردید تا من امشب بخانه ترجانی آیم و هر سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند که تنها در آیند من از بواب و غلامانی که در دهلیز بودند حجت بر گرفتم و وصیت کردم که بجز ایشان کسی را نگذارند که در سرای در آید و چون ایشان در دهلیز در آیند در سرای را محکم در بندند و بغلامانی که در آن حجره بودند گفتم که مترقب و مترصد باشند که چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم تا ایشان را در آرند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامه خواب نشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرا نمودم که چندین روز است که رنجورم و این لحظه بشادئی که از قدوم آنها بمن رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجانی سوگندان یاد کرد که من بدان جهة آمده ام که ترا بمنصب و درجه خود باز رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم من از تقلد اشغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مرا بعد از این خود از محن و شداید که مقاسات نموده ام رای و عقل و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کاری از من نشاید گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک او برم این جواب نتوان گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و تجدید عهدی بجای آری و از وی استعفا طلبی او خود در این شغل بجبر نفرماید گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر آنچه من نوشته اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود نیاورده ام پس از این مکالمات دانستم و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فرا گیرد گفتم امیر را مطیع و منقادم اما تو می بینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم یکهفته مهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را مستعد شوم گفت زشت باشد چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و از این نوع سخنان لاطایل میگفت و من جواب

طائع: فرمان بردار

میدادم تا آنگاه که سخن دراز کشید آخرش گفت بهر حال اگر طائعی و اگر کاره ببایدرفتن و سخن درشت آغاز نهاد من از آن بترسیدم و گفتم نمی‌آیم و نخواهم آمد و لا کرامة لک بیا تا ببینم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا غلامانرا آواز دهم که نقیب برپای خواست و او زیرک تر بود و حیلت و خبث دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای که بعد از این هیچ سخن نگوئی و کار را بمن بازگذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هم بر سر پای با یکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هر دو باز نزدیک من آمدند ابوبکر ترجمانی بعذرخواستن درآمد و سخن بحیلی و نرمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخاستند و برفتند چون در صحن سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا الحق المعرفه نمیداند بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم گردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه می‌یافتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند برانکه او را از پیش تو بیرون همی برم چون این سخن بشنیدم با خود گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامانرا نیز با ایشان بنمایم تا در چشم ایشان مهیب تر باشم و از من بهر این حساب برگیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را بگوی تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با سلاح تمام بیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معدّ کرده بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرای حکمی کنید ترجمانی چون اینحال بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت نمیدانی که سخن با که میگوئی والله که اگر تو آنچه میگفتی بران زیاده کرده بودی که اینجماعت بیرون آمدندی سر ما هر دو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و بیرون رفتند و من فی الحال بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بشکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پا پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و جواری و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده بیرون رفتم متحیرانه و ندانستم که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم درنگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت با خود مقرر کردم که نزد خاله معتضد روم و خویش را در پناه او آورم و نزدیک او متواری شوم پس آن زنانی را که با من بودند بازگردانیدم و با یک پیره زن بدر خانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب

امنیت: نعیم اول تحویلی و [illegible] اول ازدو و امید

و نسب من بپرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و نمیخواهد که نام و نسب خود را بگوید خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و بخادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم الله الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بفرمای جائیکه در سرای مستور باشد بنشانند گفت حال چیست گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که بامنیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود در رفت و تا دیر بماند من با خود خیال کردم که شاید او نزد من پنهان آمده باشد و میخواهد که عمارت را خالی نماید اتفاقا خود چنان بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر گذاشتم اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درآی در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا بچندین سرا و حجره بگذرانید تا بسردابی رسیدیم بدان سردابه فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سردابه مسافتی راه پیمودیم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرائی بغایت خوش و نزه که بانواع فروش و آلات آراسته بود و هرچه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من بدین سبب بود تا این سرای را بجهة تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهة من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو باخبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است تا کسی برین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم است و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمتت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود طرب انگیز و ترانه دلاویز میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله نزد من آمدی و هر چیزی که حادث شدی با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذ و خوشتر بودی بجهة من بیاوردی و قریب دو ماه در فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با منست بفرستم تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما بر قدر که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رقعه نوشتم بکیلی

که بروی اعتماد داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و علامتی را که نام برده بودم و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرستد تا هر روزه از احوال الحکیم و تجدد احکام آنچه حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط نماید بحدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجایم پس بیرون رفت و باز آمد و از اخباریکه حادث شده بود و وقایعی که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم کردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن کبوتران و مرتب کردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و او نامهائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل بیاورد و اخبار معلوم کردید و هم برین قاعده پیوسته از جریان امور و احوال جمهور با خبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل و فرح و سروری هرچه تمامتر حاصل بی آنکه خرمی را سببیت معلوم بود یا از نشاط موجبی مفهوم شود عجوزه را بر عادت معتاد بنزد وکیل فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه بر پای با فرهای برج اقبال نزول نمود آن نامه را فی الحال عجوزه نزد من آورد و مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ آنروز که من در آن بودم نبشته بودند که کردان الحکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که این خبر را تحقیق دانند و این معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع کردیدم بیم آن بود که از شادی مفرط هلاک شوم پس خدایرا شکر گذاردم و حق سفارت عجوزه را ببشارت ادا کردم و در حال رقعه با حمد بن العلی الکوفی که کاتب الحکیم بود مشتمل بر همین معنی در قلم آوردم و درآن رقعه او را شکر با گفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح کار من و اطفاء نایره غضب الحکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار من از و منقطع بوده است و با اخبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت جانب او را از مظنه تهمت و شائبه خیانت مبرا دارم نزد مخدوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او است که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحزم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با ابن الکوفی نبشته ام در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و نیز مهمان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود

نموده بود آن رقعه را بوکیل رسانده و او پیش از نماز دیگر جواب از آن آورد مشتمل بر شکرهای بسیار و محمدتهای بیشمار و آن هر دو تحت پیچ را که الحکیم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن درهای در دیده در سرا رفتم و روز دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از آنجمله دو دره مختاره است اول آنکه در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و در رای عقده کشای و فکر معجز نمای را بحسن تدبیر دستگیر هر مستشیر و پای فرد هر متحیر گردانیدن و ناصح و حسود و کاشح و دود را درین مقام متساوی داشتن و فایده المستشار موتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه اگر مستشیر از احباب و موالی بود دگر امانت او را بر خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و قالی عقلا صیانت نفس خویش را از مظنه خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را حقدی پنهان و سری خلاف باشد علی الله بر سخن مستشار اعتماد ننمایند و بر خلاف آن اقدام کنند پس آن خیانت در حقیقت بر نفس خود کرده باشند و رای رزین نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و در همین معنی میگویم نظم

هر که در کاری ز خیرت با تو آرد مشورت
کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری
رای نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد
چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری

دوم آنکه در وقایع و حوادث و نکبات دواهی حزم و احتیاط را شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را از استیلاء اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن الشیرزاد که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی هلاک شدی و درین باب میگویم نظم آنکس که هست عادت او احتیاط و حزم دایم ز نایبات

مصون و مسلم است دانکس که غافل است ز انجام کارها او جام غصه نوش کند گر همه جم است غره مشو رخالت شادی روز غز بس لقمه لذیذ که آلوده سم است الحکایة الثامنة من باب الثانی عشر مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت واسط بمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از شجاعت و مردانگی من حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود و بر من خشمناک شده فرمود تا مرا بجد تمام مطالبت میکردند و در تجسس و بحث از حال من مبالغتهای نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند من مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد و موی روی را بناخن پیرا فرا گرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و بر مثال حمالان جبه پشمین شتری در پوشیدم و بر اشتری نشستم و بدین هیأت خواستم که بباد یه روم هنوز بیک در بند از در بندهای محلاتی که در شهر بغداد معهود بود نگذشته بودم که شخصی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرو خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه میشناسی تو و که کمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من کجا و معن ابن زایده از کجا گفت ترک این نوع حیلها گیر که من درین معنی شکست نیستم و نخواهم افتاد و تو عارفترازانم که تو بر نفس خویش چون ان بدبینم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است که تو میگویی ترا ازین چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا برین حرکت همان باعث است اینک عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش از ان مال باشد که ترا در خیال آید که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا انگاه که از تو سخنی نپرسم راست بگوی و اگر راست گویی اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوف

موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار بینائی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشری رسید من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که مردی ام پیاده و اجرا و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که تو بمن داده قیمت آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای خدا و برای نور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر و با همت تر کس هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی برگرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم نیافتم و سبب رضای منصور را از معن بعد از ان این بود که پیوسته او بجهان پنهان متواری میبود تا در زمان که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه تیغی برهنه در دست روی بخصمان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مرد دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن را حکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی اشتر او دور کرد و ابوجعفر تحقیق در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن در همین کار بود و در آن روز ربیع حاجب لگام اشتری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لگام و جان بازی من در نصرت این دولت پیش از سزاوار است منصور گفت راست میگوید بدو ده ربیع دور شد و معن لگام اشتر را بگرفت و با آنکه آن لگام در دست داشت چند حمله دیگر کرد تا آنکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

زمام: مهار شتر و رسنی که در چوب بینی شتر بندند ۱۲

افترا: بهتان ۱۲

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو للّه درّ ابوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور
گفت خدای ترا بنفس و مال تو امین گرداناد و تحقّق آنی که در حق تو همه نیکوییها بجای آرند و بعد از آن او را
از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص او بمرتبهٔ
کمال رسید و محل شریف و درجهٔ منیف یافت و پس از آن ایالت ولایت یمن را نیز بدو داد و او
بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آباد ان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید
که چون بیمن رفت من با او بودم و او را مدحها گفتم و صلات بسیار و عطیّات بیشمار از وی بمن رسید
و بعد از آن معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزها بمن حکایت
کرده اند که اگر نه حق خدمت و امنی قربت از آن مانع آمدی بسخط من مؤاخذ میگشتی و بعتاب من معاتب
میشدی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی نمیدانم که از من صادر شده است
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای آنکه در حق تو این
مدح را گفته است شعر معن ابن زایدة التی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان ایام عدا
ایام الفعال و انّما یوما ن یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده آنکه افزون شد بدو کرم
تبار و شرف بوستان را مصروف باشد برو و کار ایام او گاه این مقدم دارد و گاه آن زا یا جان
ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت و الله یا امیر المؤمنین
که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر
ما زلت یوم الهاشمیّة معلنا بالسّیف دون خلیفة الرّحمن منعت حوزته و کنت وقاه من وقع
کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیّه بکف تیغ آبدار کردی فدای پیش خلیفه بصدق جان مانع
شدی ز حوزهٔ او و شدی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنهٔ سنان منصور چون این اشعار بشنید و از آن
حالتش یاد آمد از معن شرم داشت و با او گفت راست بگوی که برای این داده گفتم و الله که راست
میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال را بدو دادمی و تصرف او را در آن
مال لها مباح کردمی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه نه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه

منیف
بزرگ و بلند

همه مردمان عزیز است فصل از حکایت خواننده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرّض
میگردد یکی آنکه هر چند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انشار مفاخر و اکتساب
مآثر بعصاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و با فعال خویش مغرور
نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای مکرمتی بجای آورد بهمه حال در آن نوع
دیگری بروی فایق تواند بود در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و
احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای آنکه ببخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه پیش بمقدار
مپندار خواهی که کم آیند ز تو جمله کریمان لب را بعطا میده و بسیار مپندار دوّم آنکه چون مخدومی
و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیّر گردد و آن خادم از تغیّر کیفیت
و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته در صدد خدمتی و منتهز فرصتی بود تا در ازای آن
تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواهد
نه بقول باطل و در این باب اقتدا با بن زایده کند تا در همین معنی متنبّه شود و درین معنی میگویم نظم
از تو مخدوم چون بیاد آرد عذر بخدمتی ز خدمت خواه بزبان اعتذار و دل چه عذر هست عذری
عظیم تر ز گناه الحکایة التّاسعة من باب الثّانی عشر قطن بن معویة
الکلابی گوید که من از آن جمله بودم که با ابراهیم بر ابو جعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت
ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر
منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابو جعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون و فا روی از خلایق در
کشیدم و چون عنقا از وطن مألوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس به خمول راضی شدم
و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در خزانه دیوان آوردند و من از بیم
عادیهٔ او و جریمهٔ بادیهٔ خویش روی ببادیه آوردم و چون از نصرا و نومید شدم مدّتی در جوار نصر بن
معویه در زاویهٔ منزوی بودم و چندگاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

زلّت
لغزش

بالمحن یکبارگی ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از نیت ابراهیم و روز بر یتیم روزگار گذرانیدم و برهنه در بوادی عیش محنت بقیاس کشیدم و چون در بهمدت مینم خلاص از هیچ جانب استنشاق نتوانستم کرده رایحه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با فسحت عرصات اقالیم و بعد امتداد با قطار ش بر من تنگتر از حلقه زره و میانه کره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم بر اسب عزیمت کشیدم و مراجعت بخدمت ابوجعفر اقدام بر تفویض و تسلیم خویش بر استتار و فرار بر گزیدم و از بادیه بصره آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو یدار اطلاق و فیه هیچ سخن نگفتم و کسی را بنزد عمرو بن العلا که صدیق من بود فرستادم و دران عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو بن العلا درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن منصور بنماید و غضبی براند و تعقیل تو فرمان دهد پس درانصورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای خود به گورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم و چون از مقاسات و شداید مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالات نمودم و روی ببغداد آوردم و چون ابوجعفر درآنوقت مدینة السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در انجا نزول کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی هیچکس سواره نرود و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان را گفتم که نزد خلیفه میروم تا بگناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغییری که بدان سبب در خاطر او ممکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک دارد خود زود نزد شما آیم و اگر از اتفاقات بر خلاف این واقع شود سه روز انتظار کشید و بعد از آن بازگردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آنوقت او نیز در مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد بر خواستم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معویه او چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او بودند بازنگریست و گفت او را نگاه دارید من چون از ربیع در بارهٔ خود چنین حکمی مشاهده کردم چون شتا نفس سرد زدن گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینه من از آن حیف التهابی پدید

یکبارگی

مبالات: باک داشتن و اندیشه کردن

شتا: موسم سرما و زمستان
صیف: موسم تابستان

پدید آمد و درخت امید من چون شجر در خریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نومید گشتم ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در انحالت حیرتی دست داد که عقل از من ذاهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس مرا بعضی دهلیزها در برد و در حجرهٔ محبوس کرد و در آن را بروی من دربست و من در انحیرت فرو رفتم که روزگار بعد از آن همه امید حوالت بد ربسته نمود خوناب از دو دیده بگشادم و تن بحکم قضا بنهادم و چون وقت نماز پیشین فرا رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم روزه دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آنوقت را ادا کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار آنکه آخر کار من چه خواهد بود خوابم نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا بنزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بیا تا چه دارد و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیرالمؤمنین من قطن بن معویه ام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بزرگتر نیست از من بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو فرمائی و حلم را تحمل کنی و گناه مرا ببخشائی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر فرمائی تا هر عقوبتی که سخت تر از آن ممکن نباشد در بارهٔ من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن بشنید ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمهٔ تو در گذشتم من خدمت کردم و دعا و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیرالمؤمنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام دیگر نتوانم یافت و حال چون امیرالمؤمنین عاطفت و مرحمت فرموده از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال پادشاهی و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت: بر یک حالت ماندن از تعجب

با دوات و قلم بیاوردند و بر خادمی که بخدمت ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن نور البهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از قطن بن ... راضی شده و فرمود تا ضیاع و اسباب و
تمامت آنچه از مال او گرفته اند از ناطق و صامت باو باز دهند و باید که در عمل امتثال را امطاوعت بجا آری
بی تعلل و توقف و مهر خویش بروی نهاده بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم
بنشستم و ربیع بر اثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این لحظه از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد بکجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت بروای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامهٔ خواب گستردند و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و تا آن کار دانستم بیامدم
و غلامان را فرا پیش گرفتم و ایمن و خوشدل ببصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از این حکایت محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته و در آن مقام هیچ چیزی دستگیرتر از تسلیم و
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بگناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار تلقی نماید تا از عاطفت و رحمت محروم نماند و در این معنی میگوید

نظم
اعتراف گناه از مجرم
دل پر کینه نرم گرداند
شعلهٔ آتش غضب چیزی
بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر برهانیست
که ز دست عذاب برهاند

الحکایة العاشرة من باب الثانی عشر
ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از معیمان شهر حلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بتصرف دیوان درآمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از سعایت جماعتی که چون مشک غمازی مینمودند بیم آن بود که او را بر آتش ظلم بسان عود بسوزانند لاجرم بالتجا
بکافور پناه آورده کافور در حق او احسان و لطف میفرمود کافور را عادت بودی که هر سال پانصد
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه او آورده صرف کردی

املا: از یاد چیزی نوشتن و الفاظ گفتن و دیگری چیزی گفتن
عشا: طعامی که بشب خورند
مرتکب: بعمل آورنده و گناه کننده

کردی ناظری را بجهت این مهم هم در اول سال از بیت المال مقرر کرده بودی و رابته نام نهاده و از جملهٔ اهل
عسکر او از متصرفان و عمال هیچکس از این مال بی نصیب نبودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانید و از آن رابته وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در خفض عیش و رفاهیت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری میرفت بحضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت
تزنیه منسوب کردند و کافور را از این معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد و تا آنچه از مرایات بنام او مجری بود
باز کرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و خلل آن از کیست قصه
بر کافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آنرا کاره است
و خلقان آنرا منکرند و از حمیت و مردمی دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع قبیح نفور لهذا
میخواهیم که من بعد او را در آن گناه یار نباشیم و بر آن بدفعلی مددکار هر کجا خواهی برو که ما بعد از این در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضری
بر براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش از این تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد مشتمل بر ایمان غلاظ و شداد که او از این تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام امیر
در حق من نه بدان سبب بود که حفظ فرج یا هتک ستر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرامات
غربت و هجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر طایفه
که دست بفسق و فجور گشاده اند در نمی بندد و رابته رزق از کافر و عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز ارتکاب
این معصیت نکرده ام اگر در زعم جماعتی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای بازگشتم و القصه را بر کافور عرض کردند او را محل قبول یافت و باز بر سر آن

تزنیه: زانی خواندن کسی را

شفقت و مکرمت برفت و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بروی دراز کرد و دران
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هر گونه حکایات اهل مصر
و احوال ایشان می پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت بمصر افتاده است و محمد که
ندیم او بود با ناظری صداقتی داشت من گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را اعادت کنی میشاید و چون امیر تبسم نماید در باب
او کلمهٔ الخیری بگو و من نیز بدو گویم باشد که بمقصود پیوندد من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله بار
دیگر بخندید من گفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در نهاد او پدید آمد
باید که من با آن بیچاره که فضیحت شده است ازین مژده یابد سیف الدوله فرمود که تو از آن بیچاره ای اما او با
مستحق آن نیست که در حق وی نیکوئی توان کرد من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته من و اصلست و من در
حصول آن محتاج وسیلتی و طالب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب رسوا گشته درمانده کرمی فرماید
بموقع باشد و امیر را حسن احدوثه و ثواب بیشتر حاصل آید گفت بسه هزار درم براتی نویسند در مصر
بیکی از تجار تا بدو رساند من و تمامت حاضران او را شکرها گفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که در عطا استزادت کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را با جازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خوانان که با او این معامله
کنند که بدان منسوبند خرج کند بجهت آنکه اهل مصر همه او را اکاره اند و چون کارکنان را کار فرمائی و خرج
عمل ایشان بسیار باشی در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط او را اجمالی باشد تا آنگاه که فرمود به پنج هزار درم نویسند آن برات را دیگر باره من و اصم
گفتیم این مبلغ در استعداد راه و مؤنات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دوست داشتی که در
بخشش با او مکاس کنند گفت سخن دراز گردید در کار این بیچاره بدکردار پروانه دهید تمامت ضیاع و اسباب او را
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و بفرشهای بهتر و افکندنیهای خوشتر از آنکه او را معهود بوده است بیارایند خانه

مثالب عیبها و زبونیها

تتمه [illegible]

استزادت افزون خواستن و مقصر شمردن کسی را در کاری

مکاس توقف کردن صاحب کالا در بیع

حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات بتمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و نفس بحال اول قرار یافت
تقدم شد فصل در حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع انتقاظ است یکی آنکه چون صاحب واقعه را عروس
مراد روی در نقاب امتناع کشد گل آرزو از غنچهٔ انتظار نشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در آنحال خاطر او بدان نامرادی متأثر بماند باید که تفکر عاقبت و رای
صایب در عواقب امور امعان نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب نعمت و حشمت
گردد و آن یأس و قنوط متجلب رجا و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کافور از اجراء جرایات او هر چند که در
آنوقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت حرمان مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسیار نعمتست که عین بلیت است بسیار محنت است که جز ملک و مال نیست جاه و جلال همچو زمانند بیوفا
زانمرد کو ببسته جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز منادمت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اعراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن غیری برای او عرضه
خواهد داشت وقت آنرا بداند و هنگام آنرا بشناسد و تا اول طبیعت او را بایراد لطیفه و روایت حکایتی از صفا و ملک
و غیر آن منبسط نگرداند آن انبساط ننماید و چون فرصت روی نمود آنرا بتغافل از دست ندهد چنانکه احمد بن معروف
در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی لطف چشم میدار بی گوش بر رای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد رخ ز خوفش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از آن دم طمع مال و جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل ابن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من بر کنیزکی زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی در رفتم الا آنکه در حق من برّی و احسانی فرمودی و
وعده دادی اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کباب لهاشی

انتقاظ بیدار کردن

قنوط نومید شدن

رجا امید و امید داشتن و معنی ترس نیز آمده

کباب متعلق گشت و اندیشه او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را با پدر تقریر کردم که آتش عشق کباب
دل مجروح مرا کباب ساخته و از دیده خوناب چکان گشته‌ام رباعی امروز منم ز سوز هجران چو کباب غرقاب
بسوز سینه گریان چو کباب هرچند کباب بود بریانی صد بار منم ز عشق بریان چو کباب و چون صورت
حال آنچه است از وی درخواستم تا از زنیب بجهت من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زنیب کفایتست از وی آنچه مرادتست درخواه پس من نیز نزد
زنیب رفتم چون از اقامت مراسم تحیت فارغ شدم گفتم خدای تعالی مرا فدای تو گرداناد درین
بامداد بسبب حاجتی بخدمتت روی آورده‌ام و زحمت افزوده و از پدر در التماس این حاجت معاونت
خواستم و استدعا تقریر آن کردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مساعدت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زنیب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کباب را بمن بخشی گفت تو کودکی نادانی ای پسر بنشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتاب که در روی
زمین است و کباب خود از آن تست گفتم بفرمای جان و تن من فدای تو باد گفت من پریر در نزد خیزران
بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجبه از آن خیزران در آمد و گفت زنی بر در سرا ایست که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده‌ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده‌ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود
بدان جامه بپوشاند جانبی دیگر برهنه میگردد و دستوری میخواهد تا در آید خیزران بمن باز نگریست و گفت چه
میگویی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و منعی که درین باب
او فرماید از سر علم بود حاجبه گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود را نگوید و باز میگردد اگر اجازت
فرمایی من بخیزران گفتم هر که خواهد گو باش برین هیأت و صورتی که اوست هر کرامت که در حق
او فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید باز نگردد خیزران بحاجبه فرمود تا او را اجازت
داد چون در آمد در غایت زیبایی و نهایت دلربایی روی چون ماه و لب شیرین نمکینش در آن جامه دریده و شوخگین
الحق ماه است در صحن سپهر از هم برعونی با ادب تحیت بجهت امید چنانکه ذلت درویشی و ابتلا در اساس او ظاهر بود و عزت
جبروت و جلال از چهره‌اش هر مینمود تا بدان درجه رسید که من و خیزران در خانه نشسته بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده او هم

جبروت عظمت و بزرگی

و اهر یکی

کرد و با هریک جواب باز دادیم پس بخیزران گفت من مزنه ام زن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرض مناسب این طول در تحت ولایت و قبضه ایالت او بود القصه
زنیب گوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر مزنه و مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم
الامام کرده بود و ردی که مزنه بر آن جماعت نمود از آل عباس که در باب ابراهیم الامام از وی شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کردند و داعیان
در سر بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابو مسلم بر و خروج کرد و آغاز اضطراب در سلک بنی مروان پدید آمد
در آن اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بر دار کردند و بجهت اعتبار او همچنان
بر دار بگذاشتند جمعی از مخدرات آل عباس بنزد این مزنه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من باز گشت راست بنشستم و گفتم مزنه تویی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
ندهاد و برحمت خود نزدیک نگرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال برابر تو زوال
آورد و ترا بدین سان فضیحت کرد و بنکال معاقبت گردانید و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بی‌مقدار کردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش بدیدم زنیب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود
بقهقهه و میان قهقهه رسته دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر بماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهایی که من دیدم بر بدکرداری خویش درین مدت بنزدیک تو کدام خوش آمدست که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد شما را سلامت باد من اینک رفتم و روی بگردانید و بتعجیل رفتن گرفت

ولایت در محل معنی تصرف و حکومت

نکال عقوبت و رنج

تا بیرون رود و من بخیزران گفتم والله این محنتی است از خدای تعالی ما را یا هدیه و من اولیترم که تدارک این
کنم و تلافی آن ایذائی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود و پس از عقب او
برفتم تا او را باز گردانم چون حس و حرکت مرا دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز شتافتم تا نزدیک
پرده او را دریافتم و خیزران نیز در عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای تعالی و دوم
از تو میخواهم از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید مرا معذور دار که اثر آن مصیبت هنوز در دلهای ما مانده
بود و کاشکی مرا از تجدید الحال و اقدام بر مقال مانع آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این تقصیر
که رفت بکرم در گذر و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت مکن اینچنین که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا برانجم
جامه شوخگن و تن ناشایسته خود بر انجام القصه او را باز گردانیدم و خیزران کنیزان را فرمود تا بحمام بردند
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائیکه بدیشان تعلق داشت از مشط و تزئین و غیر آن بجای آوردند و چندین
دست جامه از جامهای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه او اختیار کند
در پوشد و از مشک و عنبر و عود و غالیه و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم بر پای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این گونه اشفاق است
و او را بتعظیم و احترام تمام بیاوردیم و در مقامیکه خلیفه آنجا نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چو
فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد آنچه داری بفرمای
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن و مرا باو نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
اذن دهی تا ازین سراها سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه محتاج باشد در آن سرای مرتب گردانیم و تو در آنجا
مقام سازی تا ما از صحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آن
وقت که من نزد شما آمدم بکمترین بسیار راضی بودم چون خدای عز و جل شفقت و حفاوتی که شما را توفیق

مشط بالضم والکسر شانه و بالفتح شانه فرهنگ ۱۲

حفاوت بفتح و کسر اول حال پرسیدن و شادی اشکار کردن و مهربانی نمودن

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولا شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می آید بفرمائید ما بر خواستیم و از وی درخواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها که زینت مجالس ملوک باشد و ما لابد سراهای ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هر چه در آنست
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترند و دستها بنهادند و ما باز گشتیم و او را
در آن سرا بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجهزار دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای امر و نهی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم نمای تا در خزینه بنهند و آنچه خرج وظیفه و راتبه روز بروز باشد وکیلان و معتمدان ما با وظایف و رواتب
بیکجا خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من الحکایت را با وی آغاز کردم چون باینجا
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم باز گشت مهدی در خشم شد و رنگ رویش بگردید و گفت
ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است مد نظر بودی والله که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
او خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود تحمد ثنا کرد و پسندیده داشت
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بنزد
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و بسروری و
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که باو بگوی که من برادر توام و بر هر چه
حکم من روانست امر من نافذ از آن تو همچنانست پس بر هر چه فرمائی و گوئی هیچکس را اعتراض نیست چون خادم این پیغام

بهجت شادمانی و تازگی و خوبی و درخشانی

برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از نعم بر سر افکنده مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دل
داری بسیار کرد و لحظه‌ای بنشست و خوشدل بازگشت و چون سخن باینجا رسید زینب گفت این حکایت ترا به از کتاب است
پس گفت کتاب نیز بتو رسد چون شب شد او را با مبالغی ثیاب و اقمشه و حلی که اضعاف ثمن او بود نزد
من فرستاد فصل اهل اعتبار و ارباب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بسیار و از
انجمله دو خصلت از مکارم اخلاق که اقتدار امثال را شاید یکی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و هر چند
کتاب نیز داد و مرتبه وزیر جلیس فی الزمان کتاب یافته بود چون عنوان محبت او را از صفحه چهره فضل برخواند در حال
فضیلت اسعاف را در آئینه کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سؤال او را بعز نوال مبدل کردانید و همعنی
میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی داد است ترا مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بشکرانه
آنحال هر ملتمسی بعطائی و نوالی دنیا و هر آنچیز که در جمله دنیاست نزدیک خردمند نیرزد بسؤالی دوم اعزاز
و اکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه که زن مروان بود فرمودند و بعداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات
ننمودند و درین باب گفته شده نظم مکن در حق دشمن جز نکوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بد کرد
از بد کردن او را زخان و مان خویش آواره دیدی تو هم گر بدکنی آخر بدین روز بخواری آن بیچاره
دیدی الحکایة الثانیة عشر من الباب الثانی عشر یقطانی گوید که در عنفوان شباب با عیان مداین
جمعی از اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان تحریر میکردم من از جمله کتاب جوانی
را ملازمت مینمودم که کنیت او ابوغالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت و گر بعضی از کاتبان برای او
براتها نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون اسحق بدان وقوف یافت فرمود تا بعضی را
گرفتند و دستها بریدند و زمره‌ای گریختند و بر ایشان ظفر نیافت و از انجمله که بگریختند یکی ابوغالب بود که
من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابوغالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری نداشتم
تا آنکه یحیی بن ابراهیم را وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جامه‌های فاخر پوشیده بود و برد
سلام کردم و از وی احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرای رویم با وی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم
زینتی دیدم بر قانون مروت شهری و آئین فتوت و سروری بر وفق وعده که فرموده بود درخواست کردم تا اخبار

نعم نوعی از پارچه ابریشمی است که قیمتی باشد ۱۲

بیچاره یعنی افتاده و غریب و نازیبا و مغبون و محزون و خجلت و شدت و کره و دغا و آشوب و غوغاست

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت
او متواری شدم و مدتی در ان استتار بودم عاقبت خائف و مستشعر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و شغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند و
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مُقِل حال و درویش گشتم و اندک قماش و ما یحتاجی که با من بود از ثیاب و غیر
آن تمامت بفروختم و کار بآن حد رسید که روزی بقوت روز درماندم پتوئی که داشتم بغلام دادم که بیرون برد و بفروشد
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار
بگذرانم و آنکه قرضی کنم و درین اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثناء این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که در ان خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم
نهاد و بازگشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و هر بار درستی بیرون می آورد و بپهلوی
یکدیگر مینهاد تا آنگاه هشتاد درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم بنهاد و لحظه‌ای برین درستها
بغلطید و بازی کرد و من بنگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من بر
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم
که برو و تیشه‌ای بخر گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشگافم
باشد که در وی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشگافتم تا که رسیدم بظرفی از سفال
پر از زر آنرا از انجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد به بغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل درین حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار افتاده به نهایت رسد
بهمه حال ناگاه کار او بنزول آیت شادی ساخته گردد و چون بلیت صاحب واقعه بنهایت انجامد لا بد
رایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد چنانکه ابوغالب را که هجران بر وی غالب بود در

مُقِل درویش و فقیر ۱۲

پتو نوعی از روانداز که پشمی باشد

درست اشرفی و درم و دینار

یک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بر یک جو قادر نبود پایهٔ او بمرتبهٔ رسید که هفت هزار دینار سرمایهٔ او گشت و بر صحت این معنی این ابیات گواهی میدهد نظم مکن ای دوست جزع در محنت ور چه رنج تو بغایت برسد صبر اگر میرسدت دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خاصمت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خاینان که اگر نه آن سبب بودی آن جوانمرد را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره بنایستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند نظم از خصالی که هست در نیکان هیچ خصلت به از امانت نیست ور عیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی رنج و محبت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتملست بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السحمی برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز گرد خانهٔ او میگشت و همه شب سر بر آستانهٔ او مینهاد و بدیدهٔ خیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان مناکحت و مواصلت اتفاق افتد و از ان سبب که او ذکر دختر او بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استنکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او را بر ان باعث آمد که بخالد بن عبد الله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادرزادهٔ من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور و رفع حجاب حرمت و هتک ستر حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبد الله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین خیانت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمرهٔ از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد او را اطلاق کرد و بعد از انکه متقبل شد که بسر آن جرم نرود و او چند گاه بخاطر از حلم و وقار را کار فرمود و از شیم ملامت برعافیت و سلامت اختیار کرده روزی چند پا از کوی دلدار باز گرفت و دست از دامن تقلا برداشت و زبان از ذکر او بنا کام در کشید و با خود میگفت نظم رفت انکه هر شبی بهر پایه رفتمی نزدیک

آن ستمگر عیار رفتمی چون ماهتاب از روزن خزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تجلد و خویشتن داری آنمقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود دیگر باره نایرهٔ عشق اشتعال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و سلامت نظم از زبان شوق این حجت تلقین میکرد شعر مهلا فدیتک لا یزول عن الحشا برح الهوا بملامة العزال و روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست بخریدار است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشید ز سر نیست آنسر محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت ملامت را مجال نماند و چون غوغای هوا ابناز از دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عاقبت هیجان شوق و التیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حاصل آمد ناگاه شبی از سر سر برخواست و پای در راه نهاد و دست از آستین جرات بیرون کرد و سر از گریبان جسارت بر آورد و برهنمائی شوق و قلاوزی دل به بالین آن دلکسل رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیاید با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنایت از من بستانند شاید و این رباعی در روز بان خود ساخته رباعی زنبیان که فرو بردم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان بلبت جانم بلب آمد ز لبت بوسی ده ور نی بدهم جان بلبت در هوست و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را احاضر کرد تا بر الحال وقوف یافتند و بنزد خالد بن عبد الله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من درآمده است و جماعتی بر الجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب بی اجازت بسرای او بچه مهم رفته بودی او اضافهٔ عار معشوق و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند برادر او عمرو بن دویره از الحال خبر یافت رقعهٔ بخالد بن عبد الله نوشت و این بیت از جملهٔ ابیاتیست که در ان رقعه مندرج بود شعر اخالد و الله قد اوطیت عشوه و ما العاشق المظلوم فینا بسارق ترجمه خدای داند خالد که هست محض دروغ هر انچه با تو ازین نوع کرده اند ادا جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

هیجان بالفتح و فتحتین برانگیخته شدن
التیاع سوزش دل از عشق
قلاوزی رهبری و پیشروی و مقدمهٔ لشکر بودن

رسید ل محزون قرین رنج و بلا مقرر شده است بجرم نکرده از پی آنکه روا نداشت که معشوق او شود رسوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار تفحص الحال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند
مولی تفحص و تجسس و تفتیش آنچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم کردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دویره است که برادر اوست و او از تهمت دزدی مبراست و بجنیت
ملتقی نیز بود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزاده خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر تو هست و برادرزاده تو و
آنکه قطع دست خویش را روا داشت و هتک ستر او را جایز ندید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
برضای تو دختر را با او نکاح کنم پدر دختر جز انقیاد و امتثال چاره ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بداد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشقی معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند فصل این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی آنکه خود را پرده اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محبوب برنداشتن و از سر سر برخواستن و سر
یار را از افشا نگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری برخورداری دید و چون در دوستی او از سر دست برخواست بر
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست ازین معنی رباعی ای کرده چو خورشید رخت
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه گلیم باشم من اگر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم آنکه در حق دو دلداده عنایت فرمودن و بر درد دل بیچاره سعی جمیل مبذول داشتن از شیوه کرام است
چنانکه خالد بن عبدالله القسری با آن جوان کرد و درین معنی میگویم نظم سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر برداری از دل خلق خواهی ز دوست آسودن الحکایة الثانیة من باب
الثالث عشر ابوالحسن ابن میمون الافطس که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیرالمؤمنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والده او فرمود بر کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه بکلی
دل من هوای او فرو گرفت متوسطان و دلالان در میان انداختم تا او را بجهة من از خواجه او خریداری کنند

ملقی انداخته شده
کفو بالضم و بضمتین بجنس و هم نسب و مانند و همتا ۱۲
خلت بضم اول و فتح لام مشدد دوستی و بسکون لام بمعنی خصلت نیک
خلال دوستی کردن و دوستان و خصلتها

کنند و در آنوقت که در تعلیم گاه غنا از من آواز و سماعش را میشنیدم ساخته بودم و بنظاره دیدار ادمی آسودم
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میانجیان با سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استظهار بود و می
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در خدای نشاط روشن تر از آن وجهی نبود مصروف گردانم باز با خود
اندیشیدم که اگر با تهلک من بلکه بتمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم نخرند فی الجمله بعشوه طبیعت نخریدیم و در خریداری او تانی نمودم و بران
اختصار کردم که هر روز بیامدی و بنظاره آواز او قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این سودا
پختن گرفتم که ممکن است که ارزان تر بخرم و در ایام مراقبت احوال او مینمودم و از دور بدیدار او می آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من یکروز از نزد او باز گشتم و آنشب عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزمیت بران
مصمم گردانیدم که فردا البته بچند آنکه گوید بخرم و ترک تصرف و صرفه گیرم و روز دیگر بگاه نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد ازین بهر بهائی که گوید خریدارم گفت دیروز بهمان لحظه که تو باز گشتی
کسی از سرای امیرالمؤمنین المقتدر آمد آن کنیزک را با جواری مغنیات هرچه در شهر بودند از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را و چند کنیزک دیگر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان حد رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کار با همه مهمل و
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحراها طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آرمیدم و نمیخوردم
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و او از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون مستغرق

عشوه [illegible]
و درین محل بمعنی آخر مراد است
نفاست نرچه شدن زن و حسد و بخیلی کردن و بمعنی خوب و پسندیدگی نیز آمده
صرفه بخت و تنگی در نرخ و فائده و نفع و حیله و مکر و افزونی
نخاس برده فروش و بهایم فروش

اندیشهٔ کنیزک بودم سخن او را نشنیدم و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پریشانی
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را بمن فروشد یا ببخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و چنین این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
واند و من بسبب نا امیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و ضجرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ
متقی رسید بفرمود تا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر متقی آن آرزوی که دل زنان ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که با سیده که مادر معتضد بود درین باب کلمه گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این
سخن را با سیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که جنس این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل اوست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
گردانیده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشه آن میکنی که خلیفه را گوئی که فلان کس بر
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بر می باید خواست و چون این رسالت بمن رسانیدند
قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت معتضد و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود در باب وی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در اسعاف
مراد و حصول مقصود خویش از و یاری نخواستم بعضی بر جالت و سخن و در خواست من از انکار و سخریت مینمودند
و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر برین معنی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بجنون ریختن تو فرمان دهد و دم ترا ابدر گرداند و بعضی را بر من
رحمت می آید و بلطف و ملایمت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بمواعظ
تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و طنز و استهزا عادت کرده و من در این میان از جملت
محذوم بازماندم و از محل و رتبت خود بیفتادم و کار سرا و ضیعت من خلل پذیرفت و متقی و مادر او چون
کارهای خود را نامضبوط و گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو معوض گردانند و این سخن
بمن رسید و ران اوان که من از کنیزک نا امید شده بودم و همه در باز ده و همه گویها فرو رفته و از هر کس نصیحت

منهج: راه راست و گشاده

زجر: بمعنی باز داشتن و منع نمودن است اما در محاورهٔ فارسیان بمعنی سرزنش نیز مستعمل است

و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است نامکن
و مستحیل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا کردم بعد از این جز ضیع و ضربت و نکبت و مصادره ضیاع و ضیاع و مال
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودمی
اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را اپند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلافی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم چون مرا دیدند با حلم و وقار و تمکین و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بتانی و تفکر در
کارها تأمل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را به بیگانه این
کار نباید فرمود من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با وعده دادم
و مدتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شده و
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان با وفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز
دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه مبادا نایرهٔ عشق که اندک مایه آن انطفا یافته است
مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام تهییج یابد از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آن روز بجای
ملاعبت و مطالعهٔ کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اکثر ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را بانگ سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المؤمنین

صباع: در محل معنی زمین پست است

مقتدریم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شک
کردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس که تا بع اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرمایند
بر خواستم بدان عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادمان دیدم که از در سرای درآمدند
و استری با عماری با ایشانست و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدان سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از آن
عماری برآمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر درآوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهت آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که از روز مرتب
کرده بودم در بردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگندها خوردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از امروز شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روزها مرا بخدمت
خود خوانده و از التماسی که ما در مقتدی در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و آن
من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بر سیده من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چربکها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چربک
دروغ و خوشامد و طنز و تعریض و چاپلوسی که بتازی تملق گویند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته
از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون مقتدر
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سوال کرد که موجب خنده تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرا از آن جا ندید و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد چون سخن با تمام رسید مقتدر بمن گفت اگر راست بگوئی ترا بدو بخشم و هر دو را
برادل رسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایند و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان بسیار نباشد و با مقدار نبود اگر ما
کنیزکی بچند متکاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که باره ها میخواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت
محرض کردانم اما اگر خود ابتدا فرمائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت غیری و واسطه درخواست دیگری
بکرم سزاوارتر و بمحل شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو بیشتر باشد پس مقتدر خادمی را بفرمود که این
کنیزک را فراپیش گیر با تمام آنچه جهت او ترتیب کرده اند و هر زیکه در دار الخلافه درآمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواری و بباید از آن جمله طفیل و کنیز حبری درین سرای بماند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن میمون
کاتب پسرم بر و سلام من بدو رسان و کنیزک را با و تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم ابن میمون گوید آنشب را در خوشترین عیشی و کاملترین
سروری بروز آوردم و بعد از آن بنده احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی
پیش گرفتم و هر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و متقی را وسیله قبول دعوات صالحه که در حق ام متقی میکفتم
گردانیدم و بقیه عمر را بثنا و دعا و بایخرج من هذا الا باء و لوعی مشغول گشتم و سماجت صورت حادثه بار ایشان

بدل گشت وصعوبت حال محنت بآسایش منقضی گشت تا آنکه هادم اللذات بسلب حیات او بعد از مدتی مدید صفاء منهل عیش را تیره گردانید وحدت بصر نشاط را خیره بمضمون هذا المصراع وای نعیم لا یکدره الدهر

فصل درین حکایت با فتن قدر فایده را صدف دو موضع است واصابت تیر اعتبار را هدف دو محل باشد اول آنکه چون صورت آرزوئی در آئینهٔ دل بصور باید و نهال امیدی از چمن خاطر رسته گردد و بذل بسیاری در حصول ملک یمین مؤثر باشد و نثار مال در احراز آن در ثمین فایده دهد در خریداری مکاسی که موجب حرمان گردد و غایت خذلان بود نباید داشت و مضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا با نهال خواهد کرد جز مایهٔ غوایت وطغیان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن همون بدان حطام مشئوم التفات نکردی و در بیع آن سیمبر بذل فرمودی و در تحصیل آن در یتیم زر نثار نمودی و چون دست میداد که بگشاده دستی دست درگردن او در آوردی پای در مقام تانی ننهادی و تدبیر را در توفیر مال آن جمال بر کار نکردی پرکار وار چندان در سر آن هوس سرگردان نشدی و در تیه ابتلاء و مقاسات شداید مدهوش و حیران نماندی و درین باب میگویم نظم عاشق از سیم و زر نمیدنیشد سیم چون در زر نمیدنیشد مرغ کاندر هوای دل پرواز کند از بال و سر نمیدنیشد دوم آنکه چون پادشاهی یا بزرگی از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت متخبر گردد در هنگام اظهار مکنون ضمیر خایف باشد و از افشاء مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات باید دانست و از وخامت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری همه خنجر بار آرد محترز باید بود و از شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و اصرار گناه کار بر انکار سبب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت حال این جاریه و ماجرای او با ابن همون و کشف آن بر خلیفه هرچند موهم آن بود که علت سیاست و تعذیب گردد اما ببرکات صدق موجب نجات و شفا گشت و من درین معنی میگویم نظم راست گو دایم که رستن باشد اندر راستی رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی راستی افزاید اندر ذات مردم جاه و قدر و نکوئی باشد همیشه مرد را از کاستی

الحکایة الثالثة من باب الثالث عشر

از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان شرف مال بسیار و نعمت بیشمار

حدت تنها بودن و تنهائی
هدف ریگ توده و پشته و آماج و نشانه که بر آن تیر زنند

بیشمار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه وحشمت از ابناء جنس ممتاز گشته و با این خواجگی از کمال عشق غلام کنیزکی مغنیه گشته بود که در جمال قدم بر ذروهٔ کمال داشت و در صباحت و ملاحت ساحت ربع مسکون از مثل او خالی میبود و قدی که سروران در چمن از باد وزان بدان مایل بودی تا با او پای در راه مماثلت نهد و آن سعادتش دست میداد و خدی که گل صد برگ با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت بر باد میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید و عاقبت از خجالت پیش او بر خاک می افتاد آفتاب چون در اوج خود بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشهٔ مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اگر زهرهٔ آن داشتی که با وی دم محاکات زند در وقت بوبال ملحق گشتی مشک از غیرت بویش از کلاب بعاریت خواستی و عاقبت بعرق خجلت سر رشته شدی در هر شکن از مویش شکنه که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده میشد مویش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون عشاق شکسته و سرگردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقش با آنکه میان مشک و عنبر فرقی راست از و باز دیدی می آمد از شکستگی اگر با وی بروی در زیدی هم بر آمدی اگرچه پریشان بودی اما دلها در حلقهٔ خویش جمع داشتی هرچند شکنش زیاده افتادی دل بردگی بیشتر نمودی رباعی آن زلف بصورت ارچه ثعبان باشد هم چون تریاق راحت جان باشد دلها همه جمع دارد اندر حلقه هرچند شکسته و پریشان باشد پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطهٔ آن تخته با خسرو سیارگان در دعوی شاهی پیشانی میکرد و ماه در تشویر آن جبهه از اکلیل جبهه بنیاد عجب رباعی از غمزهٔ جادوی تو السحر حلال بر تختهٔ پیشانی تو خط کمال تو خسرو خوبانی و در عالم نیست جز لایق جبهه تو اکلیل جمال ایضا خورشید فلک اگرچه بد نورانی شد منهزم از رخش بصد حیرانی از مایهٔ حسن هرچه پاپیشش بود لیکن چو مه من بندش پیشانی قوس قزح از تقویس ابرویش در مقام خجالت بر آمده هر لحظه رنگی دیگری آورد کمان ابروی نده تا گوش کشیده بود و تیر غمزه بی پیکان تا پر بر دلها میگذرانید و هر که آن معجزه میدید بر سحر سامری میخندید بدین ترانه میسرائید رباعی ابروی تو گر نیست چو چشمت جادو دلها صید چگونه میکند از هر سو احسنت و زهی بت که کمان ابرو تا گوش کشیده ارچه زه بسته بدو شکر تنگش را هرچند تنگ شکر میخواندند اما حرو او را تنگ داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود لب

شکنه کرشمه و ناز

پیشانی غیر از معنی معروف بمعنی سختی و بشری و شوخی و لیاقت و شایستگی و وسعت و فراخی و نصیب و قسمت نیز آمده

اکلیل تاج

شیرینیش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر نمک بود و باز آن همه شیرینیش هر لحظه زیاده میشد تا کی گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر با نمکست شهد است از و بوسه و دیگر نمکست اضعاف بده بجز لبش دید کسی حلوای
نباتی که سراسر نمکست القصه آن جوان مرد در عشق آن ماه روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه دوخته دل و
جان مایه طلب سود و زیان گشت بمطالعه آن جمال از کسب مال باز ماند و بواسطه الخیال دامن از تشمیر مال کشیده
داشت و بعد از آنکه اکثر خزینه بروی هزینه کرده بود بهای تمام او را بخرید و آن زهره صفت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه نحوست زحل فراق و مریخ عنا
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و آن جوان هر گاه در صنعت غنا و شطارت مهارتی بود
آورده تا در آن شیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در
مدتی نزدیک از آن وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند با آن سیم بر کیسه از زر چون سیم بپرداخت و آن
بیچاره لب درجها از لآلی و جواهر خالی کرد و چون با او بر صنعت عقار مشغول گشتی از عمارت عقارش یاد دنیا
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق و صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بجدی رسید که از
ناز و نعمتش قوت توجیه قوت نبود و کیسه ثروتش توقیع خرقه لباسش را انشا نیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجوه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با جمال و طبع تو موافق تر از این نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون هر دو مهارت دارید
با مردمان اختلاط کنید و وقت ایشان را بغنا خوش مطیب گردانید تا از غنای ایشان بهره مند شوید و از عشرت
و طربی که اعتیاد کرده اید بواسطه کسب باز نمانید آن جوان از علو همت و طهارت نسب از آن کار که بعضی بود
بعار انفت نمود و از آن شیوه که مبنی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسانتر
است از آنکه بکسبی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و فقر بر دل محبوب تر است از آنکه بثروتی استظهار
سازم که بخست و دون همتی حاصل باید کرد رباعی چون مانه بی قوتی اگر خاک خورم بر گنج زر خسان نیفتد نظرم
وجهی نبود گرسنه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب زرم و چون برگ آتش نبود که برگ
خویش را نوا سازد و بمدتی بی برگ و نوا زندگانی میکرد و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمی شد و از ارغنون آرزویش

از ویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک را بی برگی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه عاقبت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بفروش باشد که من از سعادت مشتری
بهره مند شوم و تو از نحوست زحل باز رهی و از بهای من زیب و بهائی یابی و ثروت خریدار مرا مزید تجارت
گردد و ثمن من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار مفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بضرورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را بازار بردند و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الحظه بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج ببغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاسی بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول اتمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر آن جوان مستولی گردید و پشیمانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن حلاوت زیستن ندانست و کنیزک نیز از آن سود بازاری شد و از آن بازاری بیزاری نمود و آن جوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و از ازالت آن اندوه خروشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آن ماه بروی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و میگریست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلفت
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت سرائی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود را تدبیری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را مدهوش
گردانید چون سر به تخت خود باز نهاده بود و از بالین زمش سرگردیده کیسه درست را بالین ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و خواست که بر اثر او دود

خطه
در لغت بمعنی زمینی که بجهة بنا کردن عمارت کرد اگرا او خط کشیده باشند و حد و معین که تا دیگری در آن دخل نکند و پاره زمین اما در عرف بمعنی شهر بزرگ است

وچون آن تیره روز بر پای حسبت لسبر در آمد نگاه کرد پای زنجیر محکم بسته دید وزنهار آن شیب عثور شکسته تا
او ریسمان از پای باز کرد آن شخص اورا ریسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش و یمین
و یسار دید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخاستم تا دست انجاح پیش همچون خودی نباید داشت و وصال
معشوق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غناء دوست خود را به امید غناء
محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در هوس مال مهجور گشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم رباعی نه سیم و نه سیمبر
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دلم ز غم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فائده از ناله نه تسکین
ز منال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این چنین زندگانی مختار است و موت برین نوع حیات مرجح و
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز بمرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز بآب دجله منطفی نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز بموج دریا
اطفا نتوان کرد خود را بآب اندازم تا از این آتش خلاص یابم رداء را چون لفافه در سر پیچید و بمرگ رضا
شد و خود را که از خاکساری در آتش محبت بسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بتعجیل در میان آب انداختند
و او را از نده بکنار آوردند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و تفصیل تقریر کرد پیری در
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس بر هلاک خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت و جحیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کسی افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخست نعمت پرورده که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را شیوه خویش ساز و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا دیدها که دور فلک بستمکاری اشکبار کند بس توانگر که زو شود درویش بس
عزیزا که اوش خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و
ازین انواع سخنان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در روی پدید آمد و از لب دجله باز گشت و نزدیکی

عثور — بپیش در آمدن و مطلع و دیده ور شدن ۱۲

غناء — بالکسر والمد نغمه و سرود و خوانی و بالفتح والمد سود و نفع و فایده

جمره — انگر آتش

اطفا — فرو نشانیدن آتش و چراغ ۱۲

زلت — بالفتح والکسر لغزش و لغزیدن

خطوه — گام یعنی مسافتی که میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود ۱۲

از اخوان صفا او خاکه روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بودی رفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر جنب
که دل تو قرار گیرد روی نهی و این محقر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دواوینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی آری فی الباب آن باشد که ترا تحریری
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بر آن مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب واصدقا که بدان ناحیت
دارد شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم ابستد و روی بکنار شط نهاد تا باشد که از لجه محنت بساحل نعمت
رسد کشتی بزرگی دید بر کنار دجله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسط
روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و بمقصد رسم این مبرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مرد بزرگیست از اهل بصره و وی رخصت ندهد که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آیند و ما را ممکن نشود که ترا بدین هیارت و صورت در کشتی آریم اما اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بده درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از رخص کرا او ولوع بر حصول مقصود مغرور گشتم و چون پیش از این بغرقه شدن راضی بودم این لحظه مرا ملاحی از مرتبه
عالی نمود پس من بملاحظه اینکه آن راز برهنه نگردد خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت
بساحلی رسم در آن کشتی آمدم و همدر ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد آثار اندوه
بر ناصیه او پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اندوه
من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزک است
و چون او پای در کشتی نهاد طمع در سرم بادبان برکشید من سوخته در آن هوس که می بخشم و یک قامت را لنگر فرو
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و باستماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه روی
جان فزایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولایش با او در رتبت خواجه تاشی و درجه خدم و حواشی باشم
و از دست غوغای ندامت بمقاومت او بازرهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت حادثه

وانباء صدق

رخص — ارزان شدن

کرا — بمعنی کرایه است و کرایه دادن را نیز گویند ۱۲

خواجه تاش — غلامان و چاکران یک خواجه را گویند

وکیفیت واقعه واقف شود بر من بخشاید و در حق من رافت و شفقت فرماید و بر عقب الخواجه با چند سوار دیگر بیامدند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذ گویند پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان هاشمی آن کنیزک را گفت تا چند اندوهگین باشی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا افتاده است و نه این واقعه بتخصیص بر تو نازل شده است پیش از تو کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله حزن چندین نفروخته است و بر چهره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که تو را بمال فانی و حطام ناپایدار بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لبت شکر بفروشد یکعشوه بجان عشوه خر بفروشد شربت ناید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محنت با من سهیم است و در محبت بر صراط مستقیم استظهارم بدلداری او بفزود و امید بیاری او زیاده گشت رباعی از دیدن او بمن خرد باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بخود باز آمد پس آنجوان که سبب پرده دریدگی من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده بربستند و ستری فرو گذاشتند و جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده نشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند برادران اویند و چون جمع شدند برفق و تلطف و تملق و مراعات کنیزک را بر آن آوردند که بربط در کنار گرفت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و لحنی دلگشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که عشناسی بردند ناگهان شبگیر و عاشقش را کردند قصد جان لیکن ز شوق یار دلش پر ز آتش است کا بجا فروغ شعله فزونست هر زمان و در اثنای آنکه سماع میکردم من بیاد ویش آمدم و چون این سرود را بآخر رسانید رود و اشک از دیدگانش روان گردید و چون این ترانه در پرده ادا کرد راز دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در حلقش گره شد و عیش این زمره منغص و عشرت بر آن طایفه بپایان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن غشیان آتش عشقست لهذا بر باد صرع حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من آغازیدند و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم آن قوم دیگر باره برفق و مدارا ازو درخواستند تا در پرده عشاق ترانه بسازد

غشیان بیهوش شدن
صرع افکندن بر زمین و نام مرضی که صاحب خود را بر زمین می افکند ۱۲

بسازد و الحان دلفریب آهنگی آغاز نماید و نقرات موزون و حرکات متناسب بمضمون این ابیات گفتن گرفت نظم بر رفتگان خویش چو گشتم غزل سرای گفتی که پاره شد دلم از تیغ جان گزای بر بوی وصل رفتم اندر سرای دوست خالی بدار نگارم هم حجره هم سرای با دوست چون بعیش شدند [illegible] بگریستم ز محنت هجرش بهای های این بگفت و شهقت بی ارادت بزد و آهی [illegible] بر آورد چنانکه بیم آن بود که هلاک شود و من نیز هرچند تجلد نمودم یارای سکوت نکرد و بجنون معروف نشوم عاقبت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع بیفتادم ملاحان یکدیگر را ملامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی نشاندیم و این معتوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من با خود اندیشیدم که آن کنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و بتملق و تضرع و زاری از آن قوم مهلت خواستم و چون بمداین رسیدند خداوند کشتی فرمود تا کشتی بکناره آوردند و ایشان بتفرج از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل دجله بنزهت مشغول گشتند و ملاحان نیز بقضا حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود و پس من در پس پرده رفتم و بربط را از قانونی که او ساخته بود دیگر گردانیدم و براهی دیگر که من بتغییر آن راه را از وی اقتراح کردمی بساختم و با مقام خویش آمدم و اهل کشتی بکشتی معاودت کردند و لمعان ماهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفاء آب اثر کرد و وقت را خوشی تمام و ساعت را رونقی کامل حاصل شد آن زمره کنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی پس عیش بر ما منغص مگردان و خویشتن را بتکلف بر آن آر که نوائی بکار ما پدید آید و رباب دار چون مدتی مارا به انقباض گوشمال داده برکنار لطف بنواز بلبل دستان و چکاوک الحان دست ببربط دراز کرد و شهقه بزد و چون تیهو در چنگل باز ساعتی بیهوش بیفتاد پس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و پیوسته از من درخواست کردی خواجه کنیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر درین کشتی باشد مر ترا از معاشرت و منادمت امتناع ننمایم کاشکی درینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انتفاع ما بسماع تو زیاده گشتی اما این معنی محال مینماید و اینحالت نادر و مستبعد می آید کنیزک گفت من آنچه شما میگوئید نمیدانم اما سوگند میخورم که او با ما درین کشتی است خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من ترسیدم

شهقه نعره کردن ۱۲

بربط سازیست که شکمش بسینه بط باشد

چکاوک مرغیست خوش آواز که آنرا بتازی قبره و ابو الملیح گویند و نوائیست از موسیقی و درینجا مجاز است ۱۲

که سخن منقطع شود دیگر فرصت عرضه کردن خویش نیابم صدا برکشیدم و گفتم من انجا ام کنیزک گفت همین خواجه هست
پس مرا فرا پیش خواندند و الحوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این چه زی و هیأت است و چه چیز ترا بدین
شکل و حالت گردانید من صورت حال براستی تقریر کردم و گفتم بیت من غرقه دریای غمم زینت عجب گر در کشتی
بشکل بلا خانم و آب از چشم من بگشاد چنانکه سخن بر من بسته شد و دلها از گوشتگی من خسته گشت و بیم آن بود که کشتی
از آب چشم دریائی شود و دیده نهر دیده من جستجوئی بندد از بس که روزگار بر من خندیده بود جز گریستن کاری نداشتم
و از کثرت بی آبی که مشاهده کرده بودم خراب در چشمم هیچ در نمی آمد و کنیزک نیز بر بی نوائی من بخشود و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت کمال ابا هشمی و برادرانش را رقت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان
دست من بعضوی از اعضاء این جاریه نرسیده است و او از سماع امروز که با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عز و جل مرا ثروتی داده است که بسیار من با چنین بحر همبری میکند و ملک یمین من با
بسیارگان همسری مینماید و اقدام من در شرای این کنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیارند و از قیمت این جاریه و صد چندان او نقصانی در وفور مال و سعت حالی که مراست پدید نیاید و چون
پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال این کرامت فرصتی مغتنم دانم و آخر این مثوبت
سعادتی مغتنم شناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون به بصره رسم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و دل
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه ما لابد و کفایت شما باشد از اجرا و جاگی و راتبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجازت
فرمائی و از ان استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این کنیزک در صحبت مجلس ما الحضور خود در بزم
گرداند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست مرا بدامن وصال او
رسد و هم در خدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با مخدومی که جان در تنم بخشیده او خواهد
بود و تمتع از حیات بتربیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از آن
در شکر آزادی او چون سوسن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از ان تواضع و تضرع
مانع می آمد و کرامت میفرمود و عذر میخواست و بفرمود تا دستی جامه گران بها در من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مغتنم

مشحون پر کرده شده

لوازم آن باشد از بخور و گلاب با آن ضم گردانیدند انواع مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آوردند
و همینکه من باکل و شرب مشغول شدم کنیزک بنشاطی تمام سماعی خوش و دلگشا آغاز نهاد و من بهر لحن که طرب افزا
تر و هر صوت که خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح مینمود و سرور و عشرت آن قوم بدان
افزون میگشت و من با بالی فسیح و دلی قوی و طرب کامل و نشاطی تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در آن
حال بزبان مقال میگفتم رباعی آن انده و رنج سر بسر شادی گشت وان ذره شکایت همه آزادی گشت آخر فلکم بحرمی
داد بداد هر چند که مدتی به بیدادی گشت و خدای تعالی و تقدس را جل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدای را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی ما ز سر گرفت آن نو بهار عمر
آخر شکفته شد و آن گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از آن در تمامت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در ان چند روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در جنان و قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم
یکچند کارم از رخ خوبش بکام بود در چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل بفنیم از رخ خوب و لب خوشش
بی زحمت نقاب و صداع لثام بود انگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم در
حق من خاصه سکران سکر هوا و سکر ندامت با هم مشتبه گشته بودند و عقل شریف و رای رزین را بدست آبان
پایمال گردانیده کشتی را بکنار شط باز بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدلی و آگهی
کشتی بر خستگی میراندم از قضای بد بقضای حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صعود من بیخبر بودند ستاره طالعم را در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کارم از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم باز م زمانه محرومم از روی
یار کرد سرگشته همچو زلف ویم بیقرار کرد با دیده سیر روی ویم را جدا فکند دیدی که باز گردش گردون
چکار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر نکرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو جله از دیده گشاده بکناره شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل نشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم در عوض آن ندبه و نوحه بایست خواند یارم رفته و کنارگان

برده که من در حالت مستی با آب غرق شده ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن هاشمی را نپرسیده بودم و مرحله و قبیله او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل تر از انکه روز اول بودم بماندم و بران خشکی چون ماهی بر خشک هلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون مجانین طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خاییدم و بیم آن بود که از غصه آن مستی دیوانه شوم و از حدوک الخواب هابیرم خود را از آن هشیاری بر مستی ملامت کردم و در آن بیداری بر خوابی که رفته بودم مستحق غرامت میدیدم میگفتم بیت بان ایدل ویران ز خرابی کر مستیت عاقبت خرابی خیزد القصه این همه عیش و عشرت گفتی احلام نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خوابی بود نزدیک شد که از تلاطم امواج اندوه خود را در آن آب غرق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون بادبان بادی همی پیمودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان باز گرفتند و بر من که سرنگون چون لنگر در لجه ادبار افتاده بودم و مانند بادبان بر دزد و ضیغت خود را بباد داده از فحوی الحال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون ببصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان سرائی نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت با که باز م تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا با وی سابقه معرفتی بود و حق ملالحتی خواستم که پرده از روی مخدره ضمیر بر گیرم و صورت حادثه را بواسطه تقریر بگوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه الحال مشافهه با وی تقریر کنم انفت نمود و نقش آئینه از انکه مواجهه از و استمدادی نمایم مشتکف گشت و با خود گفتم رباعی هرچند که محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال ز چشم خود بنفتم چون اشک گر پیش کسی چو اشک سائل کردم پس خواستم که سبب در شی و ریدگی لباس حافیتم رقعه باشد و واسطه تحریر رقعه عیشم از ربقه کتابت کرده تا خود را از مقام ذل سوال نباید دید و تلخی جواب رد و ثقل که ممکن است اگر حادث شود بگوش خود نباید شنید مصراع بر خواسته از سر همه شادیها بر دکان بقالی بنشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت کردن گرفتم بقال در حسن خط و قبح حال من تامل کرد و پرسید که از اهل کجائی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از نان

حدوک خشم و رشک و خجلت و اندوه و پریشانی و وسواس و دغدغه خاطر
احلام خوابها
ظل سایه و خیال سایه اول روز
۱۲

نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده کردانید و مرا از ذل سوال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را بشفقت و امانت مضبوط و مرتب کردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال و ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از ان وظیفه مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در باره من زیادت شد تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود و کار من از معاونت او بر رونق تر الا انکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودی و از شراب و سماع و ضحک و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی انکه مست باشم عالم خراب بود مدت دو سال همین نسق روز کار رکذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهر امی زیستم و مکنون ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم با استعداد و آلتی چنانکه مسافر از معمول باشد بر یک صوب در پی یکدیگر میرفتند چون این حال خلاف انچه در ایام دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم که رفتن مردم از پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز بابله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظاره احوال ایشان بابله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان اندر مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او در آن نزدیکی اثری بینم یا خبری شنوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته کردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از آن حوش در آن کشتی نشستم و بابله رفتم و اکثر روز را در آنجا بودم و چون مردمان از آن موضع انصراف نمودند و مراجعت کردند من نیز باز گشتم بوقت باز گشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن زن با هاشمی و کنیزک در آن نشسته بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد بر آوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در ان بودم بدان جانب راندند که ایشان بودند و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعیوق رسانیدند و بهجت و سرور هر چه تمامتر فرا نمودند و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت با نکایت و قصهٔ پر غصه من پرسیدند من مشروح و مبین نظم دادم و بتعبیر و تقریر با ایشان تقریر کردم ایشان گفتند آن روز که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از طلب و ناامیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طربش بر خشک بماند و چون از آب در افتادن تو ذکر کردند آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقبت چو دل روان خواهم شد و ز خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زانسان که تو غرقه گشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون به بصره رسیدیم گفتیم مراد تو چیست و دلخواه تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی بخشیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بای او بسماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از ان بگذشت که بعد از این از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و نتوانم و چون پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت که از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم ازبس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در دامن عیش اربس ازین چنگ زنم بعد ازین مرا غم ساده میباید نوشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت بیوفائی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی بر داشتم تجهیهٔ من جانب چون

چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرماید و انقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت یکبارگی ساقط نشود موظف گرداند تا باقی عمر را همچنین ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم آنچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخاسته پس مرا نزد او بردند چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من در افتاد و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید ما زحمت خود ازمیان بیرون بردیم و شما را بایکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادیست او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید و او را از مال خویش آزاد کردان و بمواصلت منش دلشاد کن چنانکه میعاد بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با منش نکاح بست و حجهٔ ما سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع اثاث و امتعه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و چون آن مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز نزد بقال رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها در عیش کامل و نشاط تمام فرا سر آوردم و بعد از ان در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود هر روز کارم نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بدو حالت و اوایل هلت بود فصل هر چند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را عبرتی بیشمار یکی از ان جمله مختار است و آن اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و درم و معاونت عبید و خدم فریفته نشود و سرور هر چند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه دست دهد دایم آن بساط نگستراند و بر صف عقار از عمارت عقار باز نایستد و بشرب راح که مفتاح در بدیهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفته خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و لیالی میداند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب میشناسد زین نشاط هموار و بر کمیت قهوه ننهد و عنان نکران مجون در حلقه شطارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

در بیان چه هر که بشرب شراب در حجره مسدس مربع نشیند از قصور همتش حبلش محروم باید بود و هر که یمین باید
جام قرقف دراز کند باید که فوات ثروت و یسار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار و دیده انتباه در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال از
تشمیر مال بواسطه ادمان شراب باز ماندی محتاج فروختن کنیزک معشوقه نگشتی و در آخر کار اگر مستی بر وی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در همین معنی گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و عربده
و خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب نرخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از آن چو خوردی اگر هست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت یسار از ابنا جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی داشت
که در حسن بدر ده کمال رسیده خریده بود و در ناصیه و جبین مبینش این رباعی معاینه شد رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که بهمه جهان حکایت برسید در حالت نارسیده کیست جز او کز حسن بدینسان
بنهایت برسید طفلی نابالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او مبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پای در دام او
رباعی توصیف تو مشو در رخ نکویش برخیز نظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شود مریدش
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که بدو میرسید میوه عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق طلب رسیده جان بود بسی
در باغ رخش رسیده بد میوه حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسپ نشاط در میدان عشرت
می تازید و نرد هوس بر بساط طرب میباخت و بر روی چون ماه و زلف سیاه مینازید و از خوف آنکه
چون نارسیده است نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخائید

میخائید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و بتعلیم و تادیب مؤدب و مهذب گردانید و هر روز
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دلها جای گیرتر می آمد تا بکلی خود در باید و مشغول گردانید و از
تشمیر مال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بر وی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجدی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دل قرار کند
دیده از خون اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوائی
کار باضطرار رسید و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بر وی رحمت نمود و گفت مرا هر چند که زیور مجلس
توام و بجان مشتری میباشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا بثمن حل او بار بار از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آتش هوائی چون عطارد بتحت الشعاع محترق گشته از
نظر مشتری سعادتی بینم و نیز از شعاع آفتاب غنا تا یکی خضر بر یمین و یسار تو بر و ثنائی بدل شود خواجه را هر چند
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا گفته کنیزک در خاطر او
فوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و
مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد درگذشت و تنگ آمد عاقبت فروش او را از دل رخصت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نمیشد بازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد رباعی آن پرده نشین همینکه بازاری شد هر پیش جمالش بخریداری شد او رفت ببازار و رسوائی
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبدالله بن معمر التمیمی در آن وقت امیر بصره بود و کنیزکی
صاحب جمال میطلبید آن جاریه را بر وی عرضه کردند شیفته جمال فریفته زلف و خال او گشت و بصد
هزار درهم بی کاستی و توقفی او را بخرید و چون مشتری با بایع ثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی به تیغ مریخ قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش تنهائی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت دیدهٔ نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت با سر و رو باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق اوراق اجزای ثبات از کنار خواجه

در لجه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باواز حزین وصوتی دلکشای بر خواند و این شعرا از جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی کفی غیر التفکری ترجمه مرا ابنا و کوا رنده باد نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اکر بنالم بسیار ورنه فایده چیست چو یار جور کزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید کشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع کشت نظام صبرش کسسته شد و جواهر و لآلی از درج حدقه اش منتشر کشت و چند اشعار بر خواند که یکی از انجمله اینست شعر فلو لا قعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شیء سوی الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا بروز مرک آزار مرا ز محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو کشت تن بیمار کر ابن معمر خواهد بهم رسیم از فی ازین سپس بقیامت بود دکر دیدار ابن معمر چون این اشعار بشنید کفت نمیخواهم که میان دو عاشق علت افتراق کردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک را بکرفت و بوی تسلیم کرد و کفت بهایش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر کشت و بعد از ان بفراغت تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت انچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدار را ایشاید و بدان تخلق میباید کرد لطیفست کر ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که در باب آن دو کار افتاده در مانده ارزانی داشت هر که بر حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سر حادثه مشتمندی بروی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار اتباع و اشیاع مستعد دستکیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست بدهد و این حالت را مغتنم نداند عقلا بحسب طبیعت بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت و نقصان حشمت کردد و اقدام بر احراز این مکرمت و اقبال بر ابتنای این مثوبت سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال شود و در معنی میکویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات ثروت و نعمت مزید جاه و جلال بدستکیری درماندکان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندما

شیم عادت نهاد خوها

معاضدت یاری دادن و بازو بیکدیکر نهادن

ندمای هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره درآمد جعفر ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از رشید و اندسال اندکی خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا کفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا با زهره همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید کفته اند و مرا بواسطه دیدار بکفتاری عاشق قول و کفتار و وامق زلف و رخسار او کردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من کشته رباعی کوشم چو شنید از جمالش خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده ترانه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دکری و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد و او را از انکه ببازار یا موضعی دیکر ارند امتناع مینماید و من از ان زمان که صفت او را شنیده ام سودائی در دماغم افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر ان تصمیم یافته که بزی تجار روزی با اهل بازار چنانکه کسی ما را نشناسند بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که ببذل حمرا و بیضا این صفرا بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت و موافقت فرمائی کفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هرکاه رکاب عالی در حرکت آید بندکان زمام اختیار در دست نماند و چون وقت زوال هنکام نصف النهار نزدیک شد و مردمان بقیلوله مشغول کشتند و امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و سؤال در کویها و بازار باکمتر کشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را برسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بفرمود تا همچنان کردم و هر یک بر درازکوشی نشستیم و نخاس در پیش ارپیش روان کشت و ما در عقب او تا رسیدیم بدر سرائی که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب مکنت و حشمت بوده است و حالیا انکس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر زیبا هیات جامه غلیظ پوشیده و اثر فقر و فاقه و اضطرار نیاز در ناصیه او پیدا بیامد و در بکشاد و ما در رفتیم دهلیزی دیدیم چنانکه سراپای ملوک

و وزرا و متمولان را باشد آثار رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوانها
خالی و پایها بر جایگاه اما جمله منقوص و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوارها ظاهر شده و در دهلیز
یک باب خانهٔ سر پوشیده مانده که دران سر بسته بود آنجوان دران خانه رفت و حصیری خلق از ان خانه
بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و ما بران بنشستیم پس نخاس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کند جوان
دران خانه رفت و لحظهٔ بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر
فرق مشکینش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک
تامل کردی موئی بیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سر می دید بسر و فرق سجده پیش قیام می نمود موئی که اگر از سیاهی
او فرق عنبر بیش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین مبینش نکشیدی هیچ دل سرگشته دران ظلمات
رهی بدهی نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید نمی آمد بوئی
که اگر عنبر با و نفس مساوات زدی تردامنی بودی و مشک اگر دم همدمی بر آوردی بر خام پوستیش حمل
کردندی زلفش اگرچه در پای افکنده بود اما از مشک و عبیر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را
با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چاه
زنخدانی که هر که را نظر بروی افتادی از ان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش آرزوی
بوس در میان جان عاشقان پدید می آورد رقت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند
از خجالت لطف رفتارش کبک در کوهسار لنگی پر اهواری پدر می برد و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو
هنگام تامل از جای می رفت چون در در صدف جامهٔ غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر
نگه کردم بهمان پیراهن درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمال در
میان آن جامه چنان می نمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن ننماید پس برین نسق که شمهٔ از اوصاف
او را شنیدی بیامد و پیش جعفر بایستاد جعفر بفرمود تا بنشست و التماس کرد تا نبذی از صنعت خود
بنماید و غزلی بر خواند و ترانهٔ بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی بر کفت بر پرده که میسراید
پرده بر عشاق میدرید و مضمون این ابیات را بالحان دلکشای آغاز کرد نظم چرا ز بنده بریدی بعهد وصل از ان

روان چرا ز خانهٔ خویشتنم همی کنی مهجور بوصل تو نه بجان آرزومندم شب و روز بخدمت تو بسر برده ام سنین
و شهور بجز ز بدن تو تهنیت شده ات شادان بجز بخدمت تو هست عاشقت مسرور بدل ز منزل
تو می نگیرم از جنت عوض ز روی تو کی خواهم از حور به دهور چو آرزوی ولی و عزیزتر ز همه بگو چگونه بمانم
من از جمال تو دور بعد از ان گریستن بروی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا باغما منتهی شد و تحبب و سبب
بهم بر آمد و سماع بنوحه و عشرت بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه بر آمد و صدای نعرهٔ آنجوان بگوش
ما رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر دمساز و هم آواز گشتند و هنگامهٔ زنان
از پرده بیرون افتاد و بعد از ان آن جوان بیرون آمد گفت بکردار و گفتاری که از من حادث شد امید است
که عهد و مان و بزرگان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و بازخواست و غرامت مؤاخذه و معاتب
نگردانند گفتیم آنچه مراد است بگوی و هر چه آرزوست بخواه گفت خدای عز و جل آگاه هست و گواه و از شما
نیز استشهاد میکنم که این شاهد ماهروی را از بندگی آزادی و از نگساری شادی دادم لوجه الله عز و جل
وابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است و بعد از این دعوی عبودیت بروی بیداد و از شما التماس میکنم که
حبل وصلت ما را بنکاح شرعی مبرم گردانید و قاعدهٔ پیوند ما را بعقد دینی محکم نمائید جعفر اگرچه در حیرت و دل
نوات آن ماه روی متحیر بماند و بر حرمان نعمت جمال آن خورشید چهره متاسف گشت و از حزن بر جبینه
او پدید آمد و امارت ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی هستی
و بدین وصلت رضا میدهی کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه بر خواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم است عقد بست پس روی بدان جوان
آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست
بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی برخاستی آنجوان گفت روایت این حکایت را طول عریضی است
و خبر این سمر را شرح و بسطی هماناکه هم چنانکه تحریر در خیال شما مرا غایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب سآمت گردد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری فسانه معلوم شود آن
جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جملهٔ توانگران و متمولان

این ولایت بود چنانکه این مرد میداند واشارت بنخاس کرد وگفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و عظم اعتبار او را درین شهر مشاهده کرده است ومعاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت وصبی بمکتب فرستاد و بقرآن وادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ وطفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز بکتاب فرستاد و ما چون بخانه ومکتب یکدیگر را ملازمت نمودیم وهم در بدو طفولیت با یکدیگر انس گرفتیم وبهمدیگر راغب ومایل گشتیم وبعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند وبتعلیم رود وسرود وبربط وغنا مشغول گردانیدند ومن از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او موافقت مینمودم وهرچه از علم موسیقی وصنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می آموختم ونهال محبت او در زمین دل من هر لحظه راسختر بود و دوحهٔ عشقش بر چمن سینه ام هر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم ونصاب تمام از خط وبلاغت حاصل کردم وبه تصنیفی وافر از ادب وبراعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور واکابر واولاد مشاهیر ومعارف چندین کس را بر من عرضه داشت وخواست که بجهه من خطبه فرماید وبعقد شرعی در حبالهٔ من آرد ومن چون شیفتهٔ جمال وعاشق زلف وخال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت اصلا واز تزویج ابا کردم واز مناکحت امتناع نمودم وکنیزک در صنعت غنا وعلم موسیقی حذاقت تمام ومهارت کامل یافت وصیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت ومادرم را خریداران بکثرت ثمن بفریفتند وعزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند واز تعلق دل والتفات خاطر من بدو بیخبر بودند من از صعوبت آن حال حرکت معاینه دیدم وفنا را برای العین مشاهده کردم وقلق واضطراب در ضمیر من پدید آمد واز خورد وخواب وآرام وقرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم وحقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت بر من بخشودند واو را بمن بخشیدند وهرچه اولاد اکابر وبزرگان را رسم باشد از تجهیز واستعداد بجهة او مرتب گردانیدند واو را چون عروسان جلوه کردند وضیافت وولیمه که در عروسیها معتاد باشد بجای آوردند ومدتی مدید در خوشترین عیشی وتمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم

مدتی کار دل شاد بود ... ورغم هردو عالم آزادی
داد عشرت وصل میدادم ... فارغ از هجر جور بیدادی
خانه عیشم ار چه محکم بود ... عاقبت گردش بنیادی

پدرم بجوار حق پیوست وداعی فنا را اجابت کرد ومن در کسب وتجارت

صبی: طفلی وکودکی ۱۲

کتاب: بضم اول وتشدید ثانی وتخفیف آن مجازا بمعنی مکتب ودبیرستان است ۱۲

[illegible]

موسیقی: علم سرود واین لغت سریانیست که بمعنی آن لحن است ... ابتدای این علم ... [illegible]

براعت: فصاحت وفضیلت

ولیمه: ضیافت عروسی ... [illegible] ۱۲

وتجارت تکاسل وتقصیر آغاز نهادم ودر خرج وانفاق اسراف متدبر پیشه گرفتم تا فقر بدین حد رسید که معاینه می بینید واحتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید ومدت دو سال بدین بینوائی صبور بودیم وبرین بی برگی شکیبائی نمودیم وامروز چنانیم که از ترتیب از در قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم وهر دو یک پیراهن داریم هرگاه که من بیرون آیم درمی پوشم وویی ازاری بخویشتن فرا گیرد وچون شنیدم که خلیفه وندیمان واکثر ارکان دولت واکابر مملکت بدین شهر درآمدند ومن وکنیزک را کار بجان وکارد باستخوان رسیده وفاقه بغایت ونهایت انجامید من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید وخلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا بفروشم وخویشتن را ازین مشقت باز خرم تا تو از ثروت ونعمت خریدار خویش در خصب وراحت افتی ومن ثمن ترا سرمایه سازم وبدان انتفاع گیرم هرچند زیستن من بی جمال تو محال باشد وبقا بی دیدار تو ناممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می بینی وصواب میدانی بفرما پس من این نخاس را که بر احوال ما وقوف داشت ازین سر اعلام کردم واین راز را با او درمیان نهادم ومقرر گردانیدم که عرض او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانهٔ این دهلیز نرسیده است وخواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها پسندد واین خواری بدو نرسد که چون آفتاب صفت بهر دری افتد وماه مثال بر هر منظری بگذرد وچون این کلبهٔ تاریک بحضور شما نورانی گرفت واین بقعهٔ خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد وخدمت شما را دریافت وهرچه رفت دیدید وجواب گفت شنیدید وچون باز نزد من درآمد با من عتاب آغاز کرد وسر رشتهٔ دیار خواست بنیاد نهاد وو رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی

با ما عمری چو آشنائی کردی ... هرچه عزیمت جدائی کردی
ز آن که بجان ودل خریدار تو شد ... شرمت نامد بزر بهائی کردی

وعجب تر آنست که مرا فراموش کار گشته ومن همچنان بجان خریدار توام ومرا بیازار میفرستی ومن هنوز از سودای تو بازاری بیاهشتم واز آن غصه بر خویشتن می پیچم که بفریب تو مغرور شوم ودعوی دروغ ترا راست پنداشتم ومحبت مجازی ترا حقیقت دانستم وآن عشوه که هرگز نفروشتم بخریدم تا لاجرم غصهٔ عالم بمن بفروخت وبه آتش بر سرم سوخته گردانیدند ای زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم مژده این بود که چون عطارد با من

و دوری نمودی و ماه مثال در محاق فراق تن کاه جان گداز انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی تا از زحل حرمان در وحل هجران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و نادرتر آنست که کار محنت زدگان خود همه بازگونه بود و حالت کار افتادگان معکوس که از اتصال مشتری نحوست زحل می باید دید ان و با صفت زهره در مشتر احوال چون عطارد محترق می باید بودن رباعی جانا ولت از مهر بری می بینم من دوستی تو سرسری می بینم تا بر فراق نحس مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می بینم این گفت و بهای بکر لمیت و استعداد ت با دلداری آمیخته گردانید و باز خواست باد رخواست در یک سلک کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و هر چه جز از تو چشم بر دوخته ام مفروش مرا چو من بها یک موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس گفت والله که اگر این مولا که برابر منت مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از نحیفی چون موی شدی موئی از سرت بملک جهان نفروختمی و اگر از ضعیفی بروی در افتادی نظری از رویت بدنیا و آخرت ندادمی من چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تفقد و دلداری بدیدم بمرگ راضی گشتم و از فروختن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چندین گله مکن که آزادی ترا از ربقه رق باخود مقرر کردم و پیش از این انقطاع میندیش که بوید ترا العقد شرعی با خویش محرم گردانیدم و اگر بر صدق این قول برهانی میباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق گردانم و این اندیشه را از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد از وفاق و نفاق و نکاح و عتاق این بود رباعی چون گفت ترانه خوش آن ماه دلم آیینه خور تیره شد از آه دلم این پرده و ر یدکی آن ظاهر شد گاهیکه سماع او ببرد راه دلم و بعد از این در هر شدت و مشقت که هست صبور خواهم بود و با همه بی برگیها که وارد خواهم ساخت و از جمله لذات و مرادات و آرزوها و شهوات بوصال او قانع خواهم بود تا آنکه که خدایت لطیفه سازد که متضمن فرج و موجب مخرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یا به سیمین بر چو بت از زر نباشد گو مباش چون و یم هست ار کس دیگر نباشد گو مباش من نهال با بهجو ابهم که باشد در برم گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد از این چون همسر است و یکدل است هر چه باشد خروی ای

محاق
بهر سه حرکت اول ... ازشب ... آخر

وحل ...

عتاق
آزاد شدن بندگان وغیره

هم وی از یکی نباشد گو مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه کردی بلکه مشکور بر خواستی و بیرون آمد و من در خدمت او در آمدم چون خواست که بنشیند گفتم والله که دل من برین جوان بسوخت و جامه صبرم چاک شد بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان گردانند سبحان الله مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل میزنند و جنس تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحقی را محروم گذاری و بدین حد درمانده در مان نفرمائی از کرم چگونه عذر خواهی و مرحمت را چگونه جواب دهی رباعی ای از تو ندیده مستحق حرمان وی عادت تو همیشه لطف و احسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین درمانده از تو در نیابد درمان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش را استحقاق دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب از فوات آن دلبر که امیدوار وصال او گشته بودم و غیظ از حرمان آن ماه روی که خود را مستحق مینمودم و میدانستم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت مانع آمدند گفتم آن سعادت خود فوت شد اما این سه عادت را که از خواص طبیعت تو اند دستگیری مستمندان و ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محلی قابل تر از این نتوان یافت از دست دادن نمیشاید و نیکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بخازن کرد و گفت خزینه دار بجهت بهای کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا و او را فرمود که هر دو باز گردید و این سه هزار دینار را بدان جوان دهید و بگوئید تا بآن عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و در زی ارباب نعمت و ثروت فردا نزد من آید تا او را بخدمتی منصوب گردانم و شغلی بدو مفوض کنم که در اندک مدتی نعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما العود احمد را بر خواندیم و آن زر جعفری که جعفر انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عز و جل ترا ازین غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق و تقدیم اعتاق بخوبتر وجهی در نزدیکترین وقتی مبذول فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت وزیر خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

صداق
کابین ومهر زن

اعتاق
بنده آزاد کردن

بر زبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آلخوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدای را حمد و ثنا بجای آورد که
او را بر آن خیر توفیق گردانید و ما بنزد جعفر آمدیم و او را بر آن مکرمت محمدت گفتیم او خدای را شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او رفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آلخوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه الخوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و مبرتی بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود افاضل ندما و اکابر خواص است او را مرسومی معین گردانند و همه راه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه تدارک وی نماید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
الخوان بیامد بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود بنزد جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بحاجب و بواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بستند و را و وصول او بمجلس جعفر گشاده
داشتند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع مزین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف گردانید
و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش تحفه او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بسیار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار نسختی دار و میدان
الفاظ طول و عرضی اما مرتبه ثمره تحرز ذمه از ربقه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خیر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آن فعل شایسته مقرر و اینحکایت آلخوان و مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت
آزاد شد و درین باب گفته ام نظم هرکه او کرد بنده آزاد باید از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی الحکایت السادسة من باب الثالث عشر ابو محمد

حرز
پناه گاه و دعای
استوار و محارزا
بمعنی تعویذ
آمده
۱۲

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آنوقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابو اسحق المروزی
الشافعی با ما جوانی بود از اهل خراسان که بجهت تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقه یکساله او را بدست
حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگری را دلپذیر آمده و سالها باهم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند مبرم تر
میشد و قاعده محبت محکم تر میگردید و چون نفقه یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه مالابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نیاوردند و وظیفه
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تعاطی
اعباء آن فراغت ترتیب وظیفه او نداشت و چون میعاد اداء دین و معهود تقاضای غرما موسوم
قدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
ملازمت نمودند در مانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بر وی مستولی گشت و جز بهاء کنیزک اداء
دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت و بی وجوه از قضاء قرض عاجز و قاصر و مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او با اضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهاء کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرض است ادا کند و باقی را ذخیره
نفقه سال تعلقی نماید و بوقت مراجعت از بازار من اثر پشیمانی در پیشانی او میدیدم و امارت ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت
ممکن که بعد ازین صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت الخوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانة
وام خواستن

قفول
از سفر بازگشتن

اعباء
دشوار شدن و مانده شدن

غرما
قرض داران و قرض خواهان جمع غریم
۱۲

آغاز نهاده و چون سود ائیان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میکرد و بدید
خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که گر بی رخ او بتوان زیست خود دمی نتوان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بیجان زیست گفتم اکنون
اینحادثه را چه چاره اندیشیدهٔ و این درد را چه درمان در خیال آوردهٔ گفت متحیّر و مدهوش و متردد
و بیهوش مانده ام در حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چکنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نحوست زحل پای درین کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری با
خرم و با خود مقرر و مخمّر گردانیده ام که بعد از آنکه اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بغرامت تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدایتعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و در اینصورت خود غرامت با منست و بهمین جهة خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا در
فراقش زه گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید مانند تریز زیر دستش
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غرامت بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را با تمام رسانم گفت اگر آنچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب گور روز دیگر در بگه
خیزی با صبح یار شدم و در بکور با غراب هم کار و ببازار رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابو بکر بن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابو بکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابو بکر بران صاحب واقعه
ببخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بران حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابو بکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة
فسخ بیع نمودن

خشتک
پارچه چهارگوشه که در زیر بغل جامه زنند ۱۲

تریز
قطعه از جامه و قبا که مثلث باشد

بکور
پگاه برخواستن و در بامداد رفتن ۱۲

کردیم چندانکه مجلس ابو اسحق دیده بود می شناخت با من تلطف نمود و از حال ابو اسحق بپرسید من گفتم رقعه فرستاده است
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خداوند کنیزک توئی گفتم نه این دوست
منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و قروضی که بروی متوجه است و قلق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت واللّه که سالهاست که من نمیدانم که کنیزک
خریده ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کند و اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابو بکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابو بکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از الجمله منعمی که کسی دیگر را بر تو اختیار نتوان کرد اما این جوان احق تربیت و صحبت دیرینه
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابو بکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
دروی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بران داد و در پیش ابو بکر بنهاد ابو بکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو هر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیاورید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت دراهم را بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه گردانیدم و مرابته ساختم و حکم مینمایم تا مجری دارند و بتو رسانند
و بران موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابو بکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل ازینحکایت تقریر آیة کرم و اعلاء رایت فضل ظاهر
و مبین و پیدا و معین میگردد و فایدهٔ آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسانرا محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر ببیند بدستگیری از پا
در افتادگان مبادرت نماید چنانکه ابو بکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

از گفتهٔ من محرض است بر معنی نظم ای برادر قصر دین آباد کن وز کرم قیصر را آباد کن مستحقان را ز حرمان
بار خر دردمند از اندرمان شاد کن محنت آباد دل هر مستمند چونکه دست هر سید آباد کن گر ز پای
افتادهٔ بینی براه دست او گیر وز غمم آزاد کن الحکایة السابعة من الباب الثالث عشر
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوهٔ اغانی استاد روزگار
و مشهور زمانه بود گوید که یک روز بامداد برخاستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المؤمنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظهٔ
بتفرج و تماشا مشغول گردم و در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لحظه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش المحمول راحهٔ دل را آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در دو
شادی و نشاط مصراع الحق داند که کس نداند آنرا بر نشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر از دربار
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوالی کند بگویید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و متنزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بران دکانها سایه
گستر ابنده بود من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها نشستم پس از
لحظهٔ خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش براقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بهارت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جامهائی بغایت قیمتی فاخر که بهتر از آن ممکن
نباشد پوشیده و بران دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلداری از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بقلاوزی برخواست دل فی الحال
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فرا پیش داشت در تاریکی زلف بر امید بهشت وصال

خلاعت بالفتح فسق و فجور و بیباکان و پریشان شدن و بالکسر از رسن گسستن خورد ۱۲

وصال بر صراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و دل
عشوه خر را که خود در خلاب مجون رانده بود چون خر در وحل پای بگل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که طلب سبزه کند گوش بباد دهد پس بجز سواری او فریفته نتوان شد که بطنازی بر خوبان
خرتازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خروار با غم داشت چون یک تنگ پشمینه
بر رسن بر او می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خربندگان در پی خرش میدویدم و چون او خر از پیش
دکان فراتر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفتهٔ زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید از
حیات برگرفتم و پس از لحظهٔ که او در سرای رفت دو جوان خوبروی در زی و هیأتی که مبنی بود از غایت
نعمت و کمال ثروت سواره فرا رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شعفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بران داشت که بطمع افتادم که از نظارهٔ جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کابداران ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که می‌پختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شوره وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد الغرض با ایشان درخزیدم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستم مائدهٔ آراسته بانواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه ازان طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود دران باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین از و
مشاهده می افتاد هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون بربط نباخت و رود بنواخت با اجمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و خوش

خرسنگ سنگ بزرگ ناهموار

خربنده کسی که خر بکرایه دهد

غنا نیز حاذق و ماهر یافتم از کمال او در غنا اتفاق من بوصالش زیادت گشت و مهارت او دران باب قوت
مهر در خاطر من بیفزود و حذاقت او دران شیوه صدق دل در صداقت من مؤکد گردانید و چون من بقضاء
حاجتی از مجلس برخواستم خداوند خانه از مهمانان نام و نسب مرا پرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و درینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمائید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را باداء نیکو در غایت اصول بگفت و ما
دران محل لحظه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار ازان استادانه تر
و باصنعت تر و بعد ازان صوتهای قدیم و محدث بعضی ازان استادان متقدم و بعضی ازان متاخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولها و ترانها ئیکه من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن از اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون قولی گفتن گرفت

رباعی
اگرده عتاب من از طنازی ورنه من بر بوده دل بابازی بازی
من معترفم بجرم هر چند که تو با من همه دعوی دروغ آغازی

و بسیار از دیگران استادانه تر و باصنعت تر ادا کرد و چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت الصوت را بار با اعادت خواستم و او چند بار
تکرار گردانید و من همچنان استعاده می نمودم و استفاده میکردم یکی ازان دو جوان که مهمان بود مددرو
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی در بیت که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل در
شان تو درست نشست و بر بالای تو چست من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را ازان حرکت مانع می آمد و از رنجانیدن من باز میداشت اما باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
مستهجن الفاظ پریشان و دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای اداء نماز از مجلس برخواستند
و محفل خالی شد من بربط برگرفتم و تارانه که مرا بایست بساختم و بگذاشتم چون بار بمجلس آمدند آمد و دیگر

سبکروح: کنایه از مرد ظریف و بی تکلف و پاکیزه و چالاک در هر کار است ١٢

خلال: در میان و فاصله میان دو چیز

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت بربط من که دست دراز کرده است گفتند هیچکس بربط ترا بر نگرفته
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام ارزانی دار من بربط برگرفتم بردا شتی
عجب در غایت لطف بنغمات متحرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان از دی
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آورد و مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق ابن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام دادید و سخن
سخت گفتید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب مؤانست او بمجالست
شما راضی شده و والله که اگر من بعد بقولی لطف زنم یا لحظه دیگر با شما نشینیم مادام که این معربد ناهموار
و این پریشان حرکت سرد گفتار در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه برپای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جماعه بر دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگندان خوردم که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره ازین ناهمواری
تو خائف بوده ام که بمثل این حادثه مبتلا شوی و باتفاق بران اجماع اتفاق کردند که او را ازان مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعاده کردم کامل تر
و باصنعت تر ازان که از و شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و آثار
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در صوان ان جوان
گفت اگر یکباره نزد من اقامت کنی و مجلس ما را بغنا و لقاء خود بیارائی ترا بتملیک خواجه این کنیزک
گردانم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشنست که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق مینماید اگر ماهی چون سایه در پیچان

بغیض: دشمن ١٢

اتفاق: واقع شدن ...

معتکف باشم و این خورشید روی در کنار آید سالها عذر آن نتوانم خواست و چون من از اندوه عشق او خالی نخواهم بود و دل از این هوس خالی نخواهم داشت ما بی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمت را ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد سی روز که در حصول مقصود جمله حلولی بود بگذشت هنگام آن رسید که صید یکه پنجه کس با سر پنجه تر از من در هوای او بودند در دست من آید الجوان بو عده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و اتخادم و دارن کوشکی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد و من مقضی الوطر مرضی الاثر از انجا بازگشتم و سرای خویش آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم اندوهی که بودند صفت نتوان کرد دلشاد شدند و در حال نزد خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الامارة و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا الجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون الحال را از وی بپرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعی فهم میشود و این جنس جوان مرد را که سخاوت و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند و گفت بعد از این با آن معربد نا هموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوییهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و الجوان مرد رسید **فصل** در حکایت از جواهر تجربه انچه در سلک اعتبار عنوان کشید و از لآلی فایده انچه واسطه نظام مناظر را ایشاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال و اوقات از مغالطه و مغلطه و جنگ جویی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب موانست و جدل کردن و شغب و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه گرفتن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ که بمعنی مروارید
پرخاش جنگ و خصومت
معادات با یکدیگر عداوت کردن و با کسی دشمنی نمودن
۱۲

نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و مرافقت و سازکاری عادت نماید و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر ممارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان که یکی عربده و درشت خویی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجویی پیشه در همعنی دستور و پیشوا او را مقتدا سازد تا از حسن خاتمت لطف و سازکاری بهره مند گردد و از وخامت عاقبت خصومت و عناد مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است **نظم** مسازعربده عادت که مرد عربده ساز ندیده است زکس سازکاری و اعزاز بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دو در دولت باز **الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر** ابو العیناء روایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله العلوی الحسنی که او حکایت کرد از نایمه بن الحنیف الهلالی که در قبیله ما جوانی بود که او را البشر بن عبد الله خواندندی و باشعر معروف بود و هم درین قبیله بدختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جید ابود و او جیدا شوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن ما دام که در حباله شوهر بود ناممکن و عشق هر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جید انیز همچنین و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در راه واقع می آمد تا انگاه که راز آنها بر ملا افتاد و سر ایشان مکشوف گشت و بعشق و سودا در میان قبایل و عشایر و جماعت همسایگان معروف گردیدند و بعربدت و تهتک موصوف شدند عاقبت بنام از لب دلبر بکامی نارسیده چون زبان در دهان خلایق افتادند و با یکدیگر بشی پرحمت اعتبار بردوش نیاوردند و روز شان بر همگنان چون روز روشن شد و روز اشتر از ان عرصه چون شب تاریک گشت و شب و روز میگریست و میگفت **رباعی** یا رب که بشد سرو کارم روشن یکشب ننشسته در کنارم روشن از من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن و پدر جید او اهل قبیله او اشتر را بکشتن بیم میکردند و از انکه بجید فرسنگ حوالی مرحله جیدا نگردد مانع آمدند و کار بر اشتر سخت و مجال تنگ شد و شب و روز با چشم گریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت **نظم** در آرزوی رویت با چشم اشکبارم بر خاک ره پریشان مانند نثارم در سوز عشق شادان با دیگری تو و من پیوسته همچو زلفت

مدارات صلح و آشتی و رعایت کردن
مبارات را با کسی معارضه کردن
مواسات یاری کردن و با مال و تن با کسی غمخواری نمودن
۱۲
ممارات با کسی رفتن و خصومت و عداوت و ستیزه کردن

شوریده است کارم ناچیده گل ز رویت خارم نهاد هجران نی ناچشیده زان لب پیوسته در خمارم
بعد از آنکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت رنجوری صبوری مستحیل شد اشتر نزد من آمد
و گفت ای غلان پس ازین مرا قوت کشش بار هجران نیست و طاقت و تحمل اعباء فراق ناممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نگیرد با من مرافقت
نمای تا بقبیلهٔ جیداء رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم می‌شاید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم با شمع رخش همی کم از پروانه بوسی بزنم بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیلهٔ جیداء رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متواری شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیأت مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانهٔ ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نمای تا نیابند که تو بر ماجرای من و جیداء واقفی و مترصد باش تا زنی را که راعیهٔ گوسفندان جیداست تنها
به بینی و صورت هیأت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت بیابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جیداء عرضه دارد و با او وصال را میعادی مقرر کند و دیدار را موضعی معین گرداند من آنچه
او فرموده بجای آوردم و آن راعیه را که پیشتر بودند ایشان را ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهائی که
نزدیک خیمه‌ها در کنار جوی بود ادا بود من بازگشتم و این سخن را با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بآن میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جیداء را دیدم چون ماه تابان خرامان می‌آمد رباعی می‌آمد و صبر و عقل از ما
میرفت و ز آمدنش هوش ز سر ما میرفت حیران شده در رخش ندانستیم کو می‌آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش را
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت مجالست ایشان از دلداری منع
حرمان نشود هر دو سوگند دادند مرا که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که آن

آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از ان مانع آید من بازگشتم و باتفاق در زیر آن درختها بنشستیم ایشان
بقیة المصدوری که داشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جیداء
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد اشتر
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم در محنت
بشب آورده‌ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از لجهٔ غم در پرتو ماه رخسارت بلبی یا کناره‌ای برسم در ناکامی
گذرانیده‌ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپیده‌کاری آغاز نهد عالم را پیروی خود بر ما سیاه و تاریک گردان
و دوتر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز بشب دیدم رخ تو عید نوروز بشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آوردیم پی تو صد روز
بشب جیداء در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیهٔ شکایت را بپاسخ ناسخ شود پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمندا از وصال تو نفوری بوده است
و نه لحظه دل دردمند از هجران تو صبوری روی نموده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرورفته و سیه گلیم مانده‌ام و چون روز پرده برگرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد و جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر بار دیگر بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم بامداد واسطهٔ ظهور
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این هجر گمان مبر ز رعنائی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا بینی چو روز رسوائی من اشتر از برودت آن جواب دم سرد
برآورد و اشک گرم بر روی باریدن گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمارم را از گلشکر لب و
رخسار میباید کرد نه آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خنک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از تب وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماهروی را دیدی

که از رسوائی ننگ ندارد و کدام خورشید رخسار را شنیدی که از پرده دریدگی احتراز کند و خود تأملی
فرمای که چون در عشق با ما همسنگی میکنی و در محبت یکرنگی مینمائی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویشتن و رسوای
جهان بگذاری اکنون از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ما دریده گردانی و طمع داری که در پرده بمانی رباعی
ای دو چشم عزیز چون بینائی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق انگاه حذر
کنی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر هر صبحدم بکشند هر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب در روز
بروز آیم و از آنکه بروز مرده خواهم بود نیندیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل مسکین را این نصیحت میفرمایم
رباعی ای دل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانه شمع روی او باش بشب
ور بکشندت بروز صد بار چو شمع پس درمان دل دردمندم را به ازین عزمی و چاره این بیچاره ام را
نیکوتر ازین بر دست گیر که اگر صد نوبت آستینم تا بدامن بریچی و سر از گریبان جفا کاری برآری من
دست از تو نخواهم داشت و پای از پیرامن تو فراتر نخواهم نهاد رباعی چون نیست ز وصل تو گزیرم
حالی ای دوست بوصل دستگیرم حالی من شمعم و سوز عشق تو چون آتش گر دور شوی ز من بمیرم حالی
جیدا گفت که اگر این رفیق تو کار بر اینها باید و باری از دل ما بردارد و خاری از پای بیرون آرد تمکین
که در گلزار آرزو گلی شکفته شود و از جواهر مراد دری سفته گردد اشتر گفت هرچه فرمائی خدمت را ایستاده
است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامه خود بیرون کنی تا من در پوشم
و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادتی که او راست
بیاید و از تو قدح طلبد تا اشتر را بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است برگیر و بدست او مده و در پیش او
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان
تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در
پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را نبینی من چنان کردم که او فرمود چون
شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فراگرفتن تعلل نمودم و ناز دراز و عتاب دیرباز پیش گرفتم بعد از آن
دست فراز کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد ناگهان

و ناگهان قدح بیفتاد و شیر بریخت او از ریختن شیر بغضب درآمد و چون شیر خشمناک که بر اثر صیدی آید
کمین غرین بجهد بجست و موی مرا بگرفت و سی تازیانه محکم بغضبی هرچه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت
این لجاج و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو تا کی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بصد شفاعت از دست او خلاص دادند پس از لحظه مادر
جیدا بیامد و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم
و میگریستم پس با من گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بیش ازین او را ملال
و خویشتن را بخور دل و گوفته خاطر مدار و یقین بدان که با شتر رسیدن نا ممکنست و از این شوهر خلاص یافتن
محال و گفت من میروم و خواهر تو جیدا نزد تو میفرستم تا امشب با تو مسامرت دارد و مونس و غمگسار باشد
و برفت و هم در زمان خواهر جیدا بیامد رباعی همچون گل پربار و رخی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی
چو شکر چون دسته گل بود و چو شاخ عبهر سر تا پایش ز یکدگر نیکوتر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی
شیرین و الفاظی نیکو و آوازی دلگشا مرا تملق مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعای
میگفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بر بالین باز نهاد و در کنار من بخفت و من بوی
او از لجه محنت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک
اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم و آزار او را ظاهر
نگردانیدم و پرده بروی او ندریدم و تو بکتمان این اسرار از من سزاوارتری و بسنت نصیحت و غمخواری
و اگر در افشاء این سر لب بجنبانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی تو و خواهر تو خواهد بود و مرا خود
درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی ننماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر
و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود بر خود بلرزید اما بعد از آن چون گل که بنسیم صبا از غنچه بیرون
آید بکرشمه هرچه لطیفتر در روی من بخندید و مخارات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت از صحبت
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتم قطعه ماه روئی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پربر یافتم نی چو نی در بند بوده نی چو موم اندر گداز از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

وانشب تا روز با صباحت ولطافت و ملاحت وظرافت او انسی هرچه تمامتر داشتم و آسایشی هر
چه کاملتر یافتم تا انکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت خوبان از خوف مفارقت ایام
روی پیش چشمم تاریک شد و پیش از انکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپیدکاری بر دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتم که اشتر جیدا بود و بمانت حال را
با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل انچه درین حکایت
آیت طبیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشفقی است که نمیر بن بحیف الهلالی بسبب تحصیل او
دوست خویش اشتر مقاسات نمود و در تحمل اعباء آن شدائد شکیبا و صبور بود و هتک سر یاران و فتنای
سر همکاران روا نداشت و در یمعنی میگویم نظم چو تیغ هر که دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش یاران خود را
سپر کند نندازد از معاونت دوستان سپر ورنیست حادثه راه اش پی سپر کند الحکایة التاسعة
من باب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر ازان و
مشاهیر تجار مراصداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعدهٔ مودت واساس اتحاد مؤکد و محکم
گشته روزی در یک محفل ضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و بالجمله جگرآکندی که از دل و جگر گوسفند و توابلی که معهود است در رود
و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه ملیبا ید داده بود و ند مشتهی
و لذیذ گردیده بود و ما هر یک برغبت تمام بخوردن آن جگرآکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بر یک طرف بنشست و غلام را
بفرمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام میشمرد تا انگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از ان بر خواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت پرسیدیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

جگرآکند

توابل

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون وصیت
کرده بود و فرموده که انچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و بر ملازمت بازار مداومت نمایم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان بنشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در بندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مصابرت
و مثابرت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر درازگوشی سوار بود و خادمی عنان درازگوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرد و خواست که بنشیند من برخواستم و ترحیب و تملقی که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمائید تا در اتمام آن کمر انقیاد در میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من سؤال جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با انگه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش کردد با حسن نغمه او خوش آینده نبودی و جمالی منظور کردید که با شعاع او پرتو خورشید چهره
جهان آرا است نماینده نیامدی هر گوش که نغمهٔ صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر دیباچه روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی رباعی روئی دیدم که صبر از و روی
نداشت بوئی که هوای دل جز ان بوی نداشت هم بر سر کوی کرد عادت دل من هرچند که دلم
پای دران کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم نرسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جائی نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش بپرواز بر خواسته بود دیده باغ
آشفتهٔ آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که تجهیز
او حاصل کنم من از اشتغال بنظارهٔ جمالش بیهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد

مشارکت
پیوسته کاری
بتعهد

ایراد کلمات شکر ریزش بدشواری معلوم میکردم و مقصود از میثاق العاطش بتامل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازار اند برخیزند که بهایا آرند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر بیع و شری که مراد است با تمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا را رونقی پدید آمد من بتمامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه پنجهزار درم بهای آن بود و پیش او بنهادم بخادم فرمود تا برگرفت و برنشست و برفت
و در کمیت بها و مقدار ثمن از کم و بیش هیچ سخن نگفت مادام که نظم به چهره و رخسار و قد و رفتار
او بود و چنان مستغرق نظاره حرکات دلربا و شمایل جان فزایش بودم که از خویشتن خبر نداشتم و هیچ
مصلحتی بخاطر من گذر نداشت تا بهای متاع و ثمن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود تامل کردم پنجهزار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سرا و خانه
اش ندانسته ندامت بر من غالب شد خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محتاله بود که مرا
در غلوای عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب سحر شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و تمنای
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویش را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که سرمایه
من بود در آن مستغرق کرد متعقل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
دکان و مایه تجارت را تمامت در این وجه مصروف کنم و از بزازی و سوداگری اعراض نمایم و
باندک دخلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و بیم
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم
چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده رمیده گشت مرغ لهو و شادی
ومی در صحن دل نا آرمیده کند طاوس عیشم باز جلوه اگر باز آید آن مرغ پریده عاقبت خود را بتجلد
تمام برقرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی در میان ابنا جنس منسوب شوم و
بافلاس و ... بیکی معروف گردم و اصحاب قماشات و داستادات عین با من تعجیل نمایند پس بتپه آراست

سودا: خرید و فروخت

محتاله: زن حیله گر و مکاره ۱۲

علین ...

الست که پرده برخود بدرم و مترصد باشم تا در کار از پرده چه لعبت بیرون آورد و کدام بازی بر آب
زند و چون درین اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت
بامداد پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رو را دیدم بهم بدان هیات که بار اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص پژمرده
از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه بهزار منت از این ره که یار باز
آمد بدیده خوبتر و بسینه فراز باز آمد ببخش مرده چو جان عزیز آن دلبر اگرچه داد بسی انتظار باز آمد
و چون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش که در طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم منتفی شد برپای خواستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و تلطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خواستن
گرفت و گفت همانا از دیر آمدن ما اندیشها ترا در خاطر آمده باشد و در دولت یار ما نشسته و بر باطن عذر
دیگر گمان برده باشی گفتم حاش لله و العیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون ما پی سپر اوهام گردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس تسلیم
کنم و از تو تعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و تسویف مستوجب ملامت
نگردم میزان در پیش او نهادم و صدغ پریشانش چون عقرب نیش حیرت در جانم میخلید و مار نیس
که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد هم آن بود که چون ابرویش بی زه در نزع افتم و چنانکه جدی بعلت
شهوت گناه دیگری بدنبوع شود من بسبب آلودگی خویش و اضافت بر حل او بار خون ریخته کردم
و تا چشم برهم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود ابر سن زلف او بسته بود یکی
را بیاد در هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل ما از آب
حیات یافته بود و با آنکه بدنی چون دی دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور عیبها دو من و در مقام خدمت جوزا
وار کمر بر میان می بست و زور نگار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود مسیدان می افتاد

صدغ: شقیقه و موی پیچیده که او بیخته باشد بر آن موضع ۱۲

جدی: ...

چون آفتاب در اسد بر خط استوا راست رد تی نماند و از خوف زوال نخال چون سنبله مو بهار بر تیمه ایستاده بود و وهم آن بود که از پی تو شعاع رخسارش دانه دل بی آنکه در نای خراس انداز ندا ز جوی سینه بیرون افتد القصه او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش کفه دل هر چند سبکبار تر بود مایل تر میمود فی الجمله قیمت اجناس را بتمامت بی مکاس و استقصا بداد تا من بجدا و ندان اقمشه رسانم و تفصیلی دیگر بیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر آنجا نوشته بود من او را ایستاندم و از محاوره و مشاهده او تمتع مییافتم و از ملاقات و محاوره او بهره میگرفتم تا آنگاه که تمامت در دکانها گشاده شد و اقمشه و سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم بر خواستم و آنچه او میخواست جمع کردم و پیش وی نهادم بفرمود تا بر گرفتند و خود بر نشست و برفت و در تعیین ثمن و کمیت بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قد و رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم که از مال و منال و سود و زیان تا آنکه که از چشم من غایب نشد یاد نیاورد و چون غایب شد و حیرت و دهشت زایل گشت در تفصیل اقمشه که برده بود تأمل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبری اینست که پنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر ارباب اقمشه دکان از عهده غرامت با آن ضم کرد دهم نا ممکن خواهد بود و از این سخن مدت یکماه بر آمد از آن خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح آغاز نهادند و من بر فروختن عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و مسکنت و فقر مدفع جازم گشتم و در اثناء این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرو قد لاله رخسار کبک رفتار را دیدم بر عادت معهود هم بر آن شکل و هیات که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول کرد و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم و آن همه محنت و شدت که تا غایت وقت در آن بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان و دل از جان و دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز بود بسته شد. و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز و او در حال که بنزد ل فرمود تراز و خواست و چون

سلع جمع سلعة است که بمعنی اسباب و متاع تجارت باشد

طامّة سختی و بلا و داهیه و حادثه

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بها و کمیت ثمن آنچه قیمت آن بود سنجیده و نقد کرده بمن تسلیم نمود و من در قبض تعللی میکردم و در محادثه و مکالمه او تطویل حرفی میجستم و اطناب اعلی میطلبیدم و میخواستم که از آنچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر کردانم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه دل مبنی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در طیبت و مزاح گشاده کرد اینده و سخنان لطیف آمیز و لا در شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد رباعی وقت سخن آن دلبر بسیار نمک میریخت از آن لعل شکر بار نمک بیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری درو بخروار نمک و سخن بدینجا رسانید که در اثنا محاورت پرسید که تأهل ساخته و هیچکس را در حباله بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من سوگند با خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره که با تو اتفاق افتاد با هیچکس ننموده است و بهاهای بکر بستیم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرات نداشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشافهه با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر سنگ میکنم بر خواستم و دست خادم را گرفتم و بطرفی بردم و نقدی بر وی عرضه کردم و التماس نمودم که بر قبول آن بر من منت نهد او از فرا گرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان نهادم و بتضرع و زاری از وی در خواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از آنکه تو فرا مینمائی و او از این خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این ثیاب و اقمشه نیست و غرض او از این آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او بهر است

طیبت مزاح و خوشی طبع

که امکان دارد مکن و هر رازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان قبول کند و انبساط ترا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که صبر کردن نمیتوانم بخندید و گفت نه صبر کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بفراست دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ما چه ترا نهان و پیدا اسیره شد در عشق تو کار
دل شیدا اسیره شد هر چند که بد نقد دل اسیره قلب چون یافت ز تو سکه سودا اسیره شد پس گریستم
و راز دل با او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره سعی منمای و هلاک من مسکین را
بگناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن پی سپرم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره اش
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت مرا
بآب لطف تسکین داد چنانکه دل امید وصالش شاد شد پس برخواست و بهزار دلداری و تلطف و
دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بمراد خویش برسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر ذکر بیع و شری او با
واقشه نکرد و برفت و من بتجار و بزازان رفتم متاع بگذاردم و در میانه فایده ظاهر بر گرفتم الا
انکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه
بودم تا انگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال تست من از نام و نسب و مسکن و منصب او بپرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده مادر
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم این
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده او ست و بمنزلت قهرمانه سرای است
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم باو مفوض
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر آنست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیر المؤمنین برد اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بسلامت بی آنکه راز مکشوف شود میسر گردد بمراد رسی و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضه تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سودا که رایان رفتن جان بست و سه
یافتن جانان رضی قدم در نه و اگر آسان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در دامن استراحت
کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رباعی
این کار ز دست و پای آن برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دوست خوش بنشیند
گر در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب همانجا مقام کن من چنان کردم که او فرموده و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی سیار دیدم بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقهای
تهی در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در آنجا
بماند نگه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن همان کنیزک
از آن کشتی بر بالا آمد برخواستم و دستش را بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشانده و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطرها و گلابها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
پر اجناس کردند و بر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را باز دیگر در آن زورق گذاردند و زورق
در دجله روانه شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقه گرداب دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر راه
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل بازی قصور راه
دید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال امانی
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضای شهوت نفسانی میسر شود یا نه اما
بالفعل جان و جوانی و عمر زندگانی بر باد خواهم داد و از سختی آن حالت و نومیدی که از حیات حاصل

سیّار: تیز رفتار و جهنده و مواج و بمعنی درست و مهیا نیز آمده

بود گریستن بر من افتاد و بتضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذر با نمودم
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای حاجات و حسنات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها را از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را بانگ میزدی و طایفه را دشنام میدادی
و زمره را زجر میکردی و با گروهی بضحک و طیبت فرا پیش میبردی و با جمعی بمدارا و هوا سامساحت مینمود
تا آنگاه که بموضعی و دربندی رسید که بروی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن فریق بود نشسته و
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم بتحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هر چند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
لابد سر صندوقها را باید گشود پس بفرمود تا صندوقها را بنهادند و ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل بر گیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روان شد و چون آن کنیزک آن بول را بدید فریاد بر آورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازار کار مرا و خویشتن را مقالت آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع ظرایف از اصناف
ثیاب و طیب در صندوق است و قمقمه آب زمزم با آن جامها درین صندوق نهاده بودیم و حال
بریخته است و جامها تباه شده و هم اکنون رنگها باطل شود خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق را و بدو
رو و در لعنت خدا او صندوق تو پس خادمان صندوقها را بر گرفتند و از آن دربند بگذشتند
و بجانبی راه دیگر رفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت و الله خلیفه است می آید و من
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و هلاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست او گفت جامهای سیده است ای خداوند
گفت صندوقها را و تمامت جامه ها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوند بگشایم
خلیفه گفت برو که من می آیم تا ببینم و بگذشت و کنیزک خادمان را که صندوقها بر داشته بودند بفرمود
تا بتعجیل تمام بر گرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد و

بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که بر آنجا رو من برفتم و در آنجا بنشستم فی الحال
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیر آن ظاهر
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب و جامه و میوه
و آنچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد در غره روز آن کنیزک بیامد و گفت سیده
می آید تا ترا ببیند و هم در حال سیده با جمعی از جواری فرا رسید و در صحن آن سراچه کرسی بنهادند و بر
آنجا نشست و کنیزکان را هر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها بماندند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر سیده افتاد خدمت کردم و زمین
ادب بوسه دادم و بر روی دعا و ثنا گفتم سیده کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و برخواست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که سیده
پیوند ما را رخصت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و اگر دو در آنچه ما و حل همین مشقت حرج
ازین سرای مانده است و اگر بسلامت میسر شود و راز مستور ماند مراد دل رسیم من گفتم خدای عز و جل
در کنف ستر و پرده عصمت ازین عقبه بگذراند و ازین ورطه برهاند و روز دیگر هنگام بامداد لعبت و خادم
را روز کار مشعبد بار دیگر باز بصندوق برد و منتظر و خایف بنشستم تا از صندوق خود چه بازی ظاهر شود
و از پرده چه لعبت بیرون آرد و هم بر آن ترتیب که در آورده بودند خادمان صندوق برگرفتند
و بیرون بردند و حرص موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بود که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را بآن مسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق بر آمدم هم در آن مسجد خدا را شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار سیده از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی را با وارجزو جامهای فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و خاطر خود را بهر تجمل که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بدرگاه

عقبه
جای دشوار و راه دشوار در کوه بالا
از امر سخت و عظیم نیز آمده

بدرگاه خلیفه که از باب العامه خوانند حاضر شو و آنجا مقام ساز تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرا
لمؤمنین معتضد در آرند و هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب
یمن و برکت و مستجلب میامین و سعادات بود چون اصحاب الیمین در آنساعت که وعده واما من اوتی کتابه
بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا بتحقیق بیشتر مسرور گشتم و بحصول آمال از اهل بیان
و نعمت و منال و ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در روزی که بایست روز موکب بباب
العامه حاضر آمدم چون لحظه توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه
در رفتم معتضد را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم بر اطراف و جوانب سریر نشسته
و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از هیبت دار الخلافه
و مهابت امیر المؤمنین معتضد دهشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواند و آن جاریه را
با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از عمارات بسرائی در بردند بغایت خوش
و نهایت دلکش صحنی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته
گردانیده و دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته
مرا در مجلسی از آن بنشاندند و خود بازگشتند و من از روز تا شب در آن سرا بودم و هر کس را از آن جماعت
که میدیدم نمیشناختم و گرسنگی در من اثر کرده اشتها غالب شد و آن دری که مرا از آنجا در آورده بودند
بسته بود و من برخواستم و گرد سرای بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا
نشناختند و چند اشتند که یکی از وکلاء ام قدری جگر اکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست را
بی اشنان و غسول آبی که در مطبخ بود بشستم مگر بوی پیاز و رایحه توابل جگر اکنده در دست من بماند و با آن
موضع آمدم که نشسته بودم و چون نیمی از شب بگذشت آواز دف و نای و قول و لحن و ترانه بگوش من
آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای دست زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن
کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش
عارضی مستغنی باصناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتیکه در چنین آن اوقات معهود و معتاد

باشد آراسته و پیراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خوابش یکی هزار
دیدم روئی چو نگار و دست و پائی مشغولش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و چنین این سعادتی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروسان را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بداماد معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را بانه گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بر ز و گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری
خوب بیامدی و چنین تو غامی دون همت کسی گشتی و برخواست که برود من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد اما من چون دامن سر بر پایش مینهادم
و چون تیر با آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم رباعی بی هیچ سبب خشم تو با من چیست نشنیدن
این ناله و آه من چیست گو امر چو کشتنت طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست گفت میدانی
که شب وصال و روز عروسیست وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بزلف و خال من
دست درازی نمائی و از چنین طعام شکنبه و جگر اکنده خوری و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای
و حال چنانکه بود بتعبیر و تقطیر یوی شرح دادم و سوگند خوردم که بعد از این هر که از این طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و بهابهای بگریستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم بر این عجز و بیچارگی من ببخشای و از سر این جرم
در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری
او را بر گریستن من و تضرع بسیار دل رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و باز گشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بکوار و طبیعت را لذت آرد حاضر گردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو
نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد لذتی که از
ملاعبت حور در قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور مینمود و رغبت تحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می‌آورد گاه
از بر سمینش خرمن گل و نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ گل و عنبر بر بالین مشاهده میکردم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کشیدن کمان ابروش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم که میان چون
مویش را برغبت در کنار میکشیدم و کنار رویش را بوسه درمیان می‌آوردم گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آب داری دندانش آتش آرزو می‌نشاندم هر حلقه که از طرهٔ اش می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرونم
پدید می‌آمد بدندان حرص لبش میخائیدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمد الله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم بباغ وصالش پس از مدتی آخر اندر برآمد فی الجمله هفته
برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم روز هشتم گفت سرای خلیفه و حرم
امیر المؤمنین مقتدر را نشاید که چون تو کسی در آنجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد اینقدر رخصت
بلطایف الحیل سیده حاصل کرده است که هفته دراینجا باشی اکنون سیده در حق من پنجاه هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون حرم مرا نزدیک معتمدان
ودایع و ذخایر هست که بروزگار با از هبات و صلات سیده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
برگیر و برو سرائی خوب بخر پادشاهانه چنانکه چهار چمنی در آن بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و
بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و بنگر تا بر عادت تجار صرفه نکنی و بر خویشتن
تنگ فرا نگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مراست بفرمایم باینجا

ولدان
جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده بچه ۱۲
مزیدن
مکیدن

باینجا نقل کنند و من بر اثر آن بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می‌آمدند و در مدت قلیل
سرائی چنانکه او را می‌بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بآن سرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فرا سر آوردیم و این جوانان و اشارت بفرزندان کرد که با وی
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی حق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین مضرت مانده ام که اگر در عمری نوالهٔ جگر آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست فصل درین حکایت اهل بصیرت را اعتبار بیشمار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر خرجی که احتمال
رود بکار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و غدر و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند
و بمکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مراد ایشان باشد بامضا رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حرم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین در
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بر آن اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم نظم از کید زنان مباش
ایمن بر خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و زبهر رضای نفس راهی الحکایة
العاشره من باب الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که مرا دوستی بود
از اهل زاذان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت
گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفتهٔ زلف و جمال او
عاشق حسن و کمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستمی بود و لحظهٔ بی وصال او شکیبائی

زاذان
موضعی است در نواحی
باصفهان [illegible]
و موضعی است بمدینه
و دو قریه است از
سواد عراق
۱۲

نتوانستمی کرد مدتی از زندگانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فراسر آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیانا اتفاق افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجرهای سرا رفت و در دربست و در ابواب محنت گشاده گردانید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی در بستن رخصت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق میطلبید و من هر چه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم متیسر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و علیه سر ما بودند در
اصلاح ذات البین بمعاذیر دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواظبت مینمود و بر آن گردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بصد تضرع و خشوع دست با ستینش نمیرسید آستانش
اش میبوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست میسر که کفش بوسم از دور چو خورشید زمینش بوسم افتاده
زیار آستانش باشم چون دست نداد کاستینش بوسم و هر چند گریه و زاری بیشتر مینمودم و تملق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با و امتناع مصرتر بود و درشتی و سرکشی بیشتر مینمود و
والبته در نمی گشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب وصل
از پرده بیرون ننمائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزونتر خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من در پرده
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان بر نخواهم گرفت و هر چند بعتاب و ناز جان و جوانی بر من
منغص گردانیده اما چون کامرانی و شادمانی ملازم این عتبه خواهم بود از این انواع هر چه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت نیامد و من مدت سه
شبانه روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس ابیه از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن مذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین: سندیه و معامله که میان دو کس باشد بمعنی میانجی نیز آمده ١٢

مصر: بر کاری ایستاده شونده ١٢

حریت: آزادی و آزاد مردی

و شکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و فضیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را باشتغال از خاطر نفی کنم و ذکر او را بتغافل از ضمیر بیرون برم
و بشکیبائی و تجلد جازم گردم و بر اجتناب و تباعد جازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چندروزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم
تا جامه پاک بپوشم و بخور و روائح که از شرایط حمام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوبه خویش
را دیدم میخرامید و جواری مغنیه که داشت بر حوالی او می آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شغبی هر چه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر نیز خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه بر گرفته می آوردند من چون این حالت
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن چنین می پنداشتم که در خواب می بینیم و
بحقیقت چهره جهان افزایش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تملق و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و ذکر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل بتماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوائب تکلف دیگر منغص
نگردانیم و صفاء طویت را بذکر صلح و آشتی مکدر نکنیم و ساعتی با گل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و ترانهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده نشاط
آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هر چه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و فقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
لیری می گلگون و لب میگونش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را در میان

وسخ: چرک

شوائب: آلودگیها و آمیختگیها و آمیزشها ١٢

ذائقه: قوتیکه بدان مزه چیزها دریابند و آن بر طبقه زبان میباشد ١٢

لمس: سودن چیزی را بلب یا بعضوی دیگر ١٢

از ملامت برهیمن و تن چون بستر بن نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصرع از هرچه گمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت نافق گشت و روزگار که مخالف
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مغارقت مبالغت
نمودن و بی سببی آخر چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نزدیک یار شناسند آن را تقویت میکرد و شیطان لجاج
و پریپکر دل و چشم من آراسته میگردانید تا بدان مواظبت مینمودم و بتکلف عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم
و لحظهٔ خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوته ترا است مدت
عمرت از آنکه تو راضی شوی که در غم و بیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
تا بنگری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه میباید بود و خود را پیش از آن بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نمیباید داشت
و بلجاج و عتاب عیش را از خود و تو منغص نمیباید گردانید در حال برخواستم و بیامدم تا رضای ترا حاصل
گردانم و بعد از ان پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخواست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز و عتاب منغص نگردانند
و مناهل نشاط را احباب بتکبر و اعجاب مکدر نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزی که شادمانی پای مزد کامرانی و دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آن وقت را از دست ندهند و درین معنی میگویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب مباد عیش منغص مکن بناز و عتاب عتاب و ناز بود خاک
دیده که عشرت زخاک و باد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر عبدالملک بن عمیر گوید که در آن وقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد متقلد امارت آن ولایت شد بترتیب
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و بمحادثت ایشان مستانس و از محادثهٔ ایشان مستفید
گشتی یکشب نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ و سخن حق میباید یا باطل گفت تا راست باشد دروغ فروغی ندید و تا حق بود باطل
از زیور قبول عاطل ماند گفتم شنیده ام که امرؤ القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حبالهٔ خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود و بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ میکرد تا یکشب
در راهی میرفت مردی را دید دخترکی از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هرگز
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف و ظریف امرؤ القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای ماده
سگان و چهار پستانهای شتران و دو پستانهای زنان امرؤ القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرؤ القیس را اجابت کرد و در آن خطبه و بر وفق شریعت دختر را
با وی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرؤ القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسب نزد او فرستد امرؤ القیس الجمله را قبول کرد بعد از مدتی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حلهٔ دوخته غلام
بچاه ساری رسید در بادیه که قبیله از قبایل عرب بر آنجاه نزول کرده بودند و آن حله را بیرون
آورد و در پوشید و بخاری از آن خارها که در بادیه باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را بانگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیلهٔ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کرد اند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص گرداند
و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان شما شکافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام

بازگشت و نزدیک امرء القیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد امرء القیس
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک کرده و نزدیکی را دور او رفته است تا موجب
اجابت عهد و پیمان کند تا با قبیله مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفساء رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یک تن دو تن شود
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدارد آنست که بمرعی چهارپایان رفته است و بوقت غروب
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شکافته است مرادش آنست که حله که آورده اند دریده است
و آنکه گفته چشمه‌ها آب فرو خورده تعرض میکند بانعمی که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امرء القیسم و چون این سخن بزبان من رفت روا
نداشتم که در مروت من نقصانی بینند و شینی و عاری بتو راجع شود پس حله را در پوشیدم و سر مشکهای
روغن و انگبین بگشادم و اهل آن قبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها را سبب اینست و چون
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بدرید امرء القیس گفت نیکو کردی و بعد از آن عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیله آن دختر صد اشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب بر میکشید و اشتران را آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقاء ایشان عاجز گشت امرء القیس از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بر آن باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فرا وی زد تا در چاه افتاد و خود اشتران براند و جامه‌هایی که
امرء القیس معد کرده بود تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمه آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد باو که من شوهر توام و بجهت زفاف آمده‌ام دختر گفت نمیدانم که شوهر من است یا نه اما اشتری
بکشید و از رودگان و شکنبه شتر طعامی سازید و نزدیک او برید چنان کردند که او فرموده فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک او برند بیاشامید

رَعی: چرانیدن و چریدن و نگهبانی

معلق: آویخته

بیاشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزدیک آن جایگاه که اشتر را کشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرمود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعد از آن
گویم آن بنده گفت بپرس هر چه ترا میباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران نهایت مختلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشاند آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را
و ببندید که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را بگرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امرء القیس در آن بود او را از آنجا
برکشیدند او از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت نمیدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی سازید
و نزدیک او برید چنانکه فرموده کردند امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
بازه و جگر آن کو دختر گفت نزدیک خون و پلیدی جایش بنهید تا بنشیند امرء القیس از نشستن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
ست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امرء القیس از دست او فرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جواب مسائلی که در عقد مشروط است
بفرمای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او همان سؤالها
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها از چه باشد گفت از شرب مشعشعات
دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حله‌های رومی و اطلسهای مغربی
دختر گفت اختلاج ران نهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده را

بازه: استخوان میان پشت را گویند ۱۲

نفر بود تا قتل کردند و امرا لعلیس بعروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب برین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نباید و بفرمود تا مرا صله کرامند و ندیمانی
بسی دادند فصل این حکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکاو رفعت درجه دها دلالت میکند و برانچه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هرچه دراوایزد بیچون ببندگان یک جوهر نفیس بند چون کمال عقل بر عاقلی که
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هرچه هست شمارد و بال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
با سانید مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و انچه معقول را میشاید روایت هشام بن محمد الکلبی است
وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و گاو و اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان بطراف
مدینه بودی روزی قیس بملاحظه اسباب و مواشی رفته بود گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله بر عایت چهارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و حرم
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکوروی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته
بالسبب بهمین سرو قدی در عالم بدلربائی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هرچه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن معاینش از امثال و اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی میچکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میبدر خشید
گشاده از آب داری و بستن آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بار تشاف آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

ارتشاف مکیدن

آب آتش در خرمن عاقبتش افتاد و دلی بر باد داده بر خاک درش متحیر بایستاد لبنی چون دید که قیس توقف
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لبنی بیامد و نیز بفرمود تا اشتری نحر کردند
و انچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در بحر سودا و اقدام طمع سوخته از آن قبیله باز گشت و هر لحظه اشتعال نایره شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میگردید با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب گردانید یا خاصیت روغن داشت که شعله آتش هر سوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش روئی که آب رویم ریزد آب آرد آتش بلا انگیزد وادا بهمن آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که از آب آتش خیزد و چندانکه روز کار بر می آمد قاعده آن محبت در دل قیس محکم
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و راز هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصه جگر سوخته قیس در افواه شایع شد و حکایت حسن
نهفته لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبوری را مایه طاق آمد و شکیبائی را مادت منقطع شد
قیس بر سبیل مرور باره دیگر بخیمه لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و بتملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بیزحمت اغیار تنها یافت سر پوش از سر طبق برگرفت و قصه تیار خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لبنی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت انچه تو تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از انچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر تیمار خود وقوف یافت
و بر اندیشه دلدار خود مطلع شد قیس از انجا باز گشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را
با مادر در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و بتیسیر اسباب

نحر شتر کشتن ۱۲

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدر قیس چون مالی وافر و نعمتی بیقیاس داشت میخواست که آمال
باجابت انتقال نماید و قیس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیلهٔ
ذریح بماند لهذا قیس را در ان اجابت نفر نمود و گفت مصلحت آنست که از دختران اعمام و ابکار ان قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب فتوت را در اوان تزویج و عقد زفاف از بذل
مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و غلای دست پیمان و کابین کنند و کرده اند در حق تو اضعاف آن بجای
آرم قیس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع برداشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسرزادهٔ
ابوبکر بود رفت و درد دل و حادثهٔ مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از انجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع و جود لطیف و سخای غریزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیلهٔ پدر لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهرهٔ اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را به تعظیم و تجلیل
تمام چنانکه لازمهٔ آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیدهٔ نبوت و ای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر ان اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود تا بجان میان این بستمی
و بسر بخدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و لی ترا انکه در خانهٔ تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوییم پس فرمود که لبنی را بجهت قیس
خواستگاری میکنیم حباب گفت یا ابن رسول الله ما از انجمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا
از میان جان بجای نیاریم و قیس نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

و انفت و استنکاف باشد اما اگر ذریح درین سخن با شما یار بودی و درین حدیث مدد کار این التماس از وی
در راه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر و عیب جویان از اجمال اضافت و نسبت قدح بمن نزنند
من نکامدی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انموضع بازگشت و نزد پدر قیس ذریح رفت
اعیان قبیلهٔ ذریح و اکابر عشیرهٔ او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را در آن ندانستند و اندازهٔ آن نشناختند
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیلهٔ او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت درخواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من آنست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهت پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حبالهٔ او آری ذریح گفت سمعاً
و طاعةً پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با ذریح و اعیان قبیلهٔ او بقبیلهٔ لبنی آمدند و ذریح لبنی را بشرایط
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر گشت و قیس پیش
از آن با مادر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که بود اما دبود از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت ناگاه بر عقب ایام آن تقصیر قیس رنجور شد چنانکه تغیری بحال ماه
وش او راه یافت اما بفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض بعافیت برخواست
و عارض بدر بهاء او از عارضهٔ خسوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس رنجور گشت فرزندی ازین زن پیدا نشد که وارث او و خلف تو بود من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع ماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که قیس مرا با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدای تعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی کند
و رایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه بافراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد از ان پدر قیس گفت که چون عارضه بواه

قدح
طعن زدن و عیب کردن
۶۲

خسوف
سر تیره

یافت من سخت مشوش خاطر گشتم اگرچه عم فرزندوار همه عمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز از اصحاب فرایض بدان تطاول نمودندی چون تو فرزند نیز و این پیوند تو برادر زینب مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا جز از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود پدرش سوگند با عرضه کرد و وعدها داد که آن زن را طلاق دهد قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من آسانتر است از آنکه تو بر من رنج میکشی پس قیس پدر را گفت ترا وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد خورد که با تو در سقف سایه نگیرد تا لبنی را طلاق ندهی پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم نشستی و پسرش قیس ردا خود بر داشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در گشتی بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریان بودی و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش نبری که خود را و مرا هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله و الله که یک لحظه ذوق وصال و جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه غنیمتهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا بدین سخن یکسال بگذشت و قول راویان دیگر آنست که پدر و مادر او ده سال از وی ببریدند تا لبنی را طلاق نداد با او صلح نکردند و امیرالمؤمنین حسین سلام الله علیه در هیچ را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان او و میان جفت او جدائی افکنی اما من از امیرالمؤمنین علی شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و زن جدائی افکنم و میان آنکه بشمشیر برنده پای ایشان ببرانم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شغف و حیرت و جنون بر روی ظاهر گشت و بر هر طرفی

طرفی گریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس انتقال جهاز لبنی از خانه قیس بیرون بردند پس قیس بخانه لبنی رفت نگذاشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی یا خود در جاهل میسازی لبنی جهاز و انتقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون این سخن بشنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه میپنداشتند که مرده است و چون بهوش آمد اشعار چند برخواند که از آن جمله است شعر والی المعین و مع عینی بالبکاء حذار الذی قد کان او هو کائن ترجمه بگریه این ز آب دیده بارینم ز بیم هجر که امروز هست و خواهد بود عقاب هجر کمین داشت همچو جان مرا بعاقبت برسید آن عقاب و صید ربود چو جان برفت امید از حیات ببریدم که جز رضا بقضا بعد ازین نه ارد و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس بر اثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میگریست تا از نظر او غایب گشتند پس از آنجا بازگشت و بهای های بگریست و پایهای اشتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و اثر قدمهای او را بوسه میداد و گاه خاک قدمش را تاج وار بسر مینهاد و گاه از دست فراق خاک بر سر میکرد و زار زار میگریست و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میکردند که او خاک را بوسه میدهد و اغراز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین نشانهای هر قدمش بهر او بوسه میدهم از اخلاص همدمش تا جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و او خود در طاعت پدر در این باب عتابها میکرد و تأسف میخورد و میگفت کاشکی در آن مرض و علت مرده بود تا هرگاه و بیگاه این ضربهای جانکاه نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را بشوهری دهند تا قیس بکلی امید از و منقطع کند و گردن برضای تمام بقضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را بشوهر دیگر دادند قیس را قلق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای تازه و قصیدهای با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد و هر طرفی که میگذشت چون نسیم رنجور و مهجور میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویة ابن ابی سفیان عرضه داشت و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرده و با وجود آن هر وقت بی ادبی میکند و بحوالی و مقام و وطن او زحمت میرساند و فضیحت می آرد

عِدّت ایام حرمت طلاق زنان که بعد از طلاق شوهر نکنند سه حیض یا سه ماه است

معاویه بمروان ابن حکم مکتوبی نوشت که اگر حسین نفقه‌ی آن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و خبر
چون بحسین رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرع تام و سوز ما لا کلام و درد دل میگریست
و در خاک وطن آن یگانه خویش مراغه میزد و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد حبی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بیکس و خویش از سر سوز و غم لبنی که جز او جان نداشت راحت خویش
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزندزادگان مصطفی حسن و حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبد الله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه‌ی همه صفت شما تقرب
و التجائی کرده‌ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و متیر سم که نباد امنی در روی خلا هم
شود باتفاق همه جماعت گفتند انچه حاجتست مقبول است و در حال قیام نمودند و بر خواستند و بقضاء
آن حاجت و کفایت آن بهم قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق ایشانرا نزد یک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس الجماعت باتفاق گفتند ما جهة مصلحت ابن العتیق آمده‌ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت هر چه دهر که ام که باشد از اهل و مال
گفت آری ابن العتیق گفت در خواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی شوهر
لبنی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه کرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذر خواستند و سوگند خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه‌ی خود برد تا مدت عدت او
بگذشت پس از آن قوم و اقربا و قیس را بستد عا خواستگاری او رفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت انقضاء اجل هر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند و قیس در مدیح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آن جمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

ما یجازی علی الاحسان خیراً من صدیق ترجمه جزا دهاد جزای کسی که او بگشاد هزار در که
حسودان بقهر در بستند بیازمودم ابن العتیق دیدم و بس ز دوستان که مرا در همه جهان هستند
ابن العتیق پیش ما گفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب از شکر اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام نشمرد فصل در این حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف بیشمار
که شرح آن در هر مقدمه با نواع اشارات و اساس قوافی بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرساند
اما آنچه ظاهرتر است بر چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده‌ی اولاد کان خاندان نبوت و نبیره کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را دل مجروح او مبتلاء عارضه و حادثه گشت اسباب و استعداد
او را ترتیب دادند و برای طلب قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت همچون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و ابتاع و اشیاع
را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود و فرج آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بر مقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون قیس در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اشتیاق و هم بلا
دریای فراق نجات یافت و بجان بحبیب و بجانان خود پیوست و او را بالنسبی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور در ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بدان حضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای در آمده را بر داشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحائف
اوراق باقی ماند و حتی یومنا هذا مثبت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از آن
بر نبیرکان رسول آمد و عالی نسب گرامیشان هست شرف اهل و خاندان رسول بود هر یک نیا
پرورده میوه‌ی باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ نامشان راحت روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته از غایت کرامتشان دوستان

در قرآن زبان رسول دوم مرد عاقل باید که در شدت و رخاء فقر و غنا بر مقتضی کلام ربانی که و بالوالدین احساناً اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولاً کریماً و لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که اطع والدیک و ان امراک ان تخلع فافعل رفتار کند و مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات نهاد خود را هدف بلای ایشان سازد و چون ظاهرا تجدید دولت دنیائی و رفاهیت عاریتی مستظهر و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده باشد هنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی بعمر گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضاء حوایج کلی و جزوی وی قیام نموده آیا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت آنکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که کرده مرگ او را بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته و از مکحول روایت کرده اند که گفت اگر ترا مادر بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادری بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر قیس در آنحالت که بصحبت و خلوت و ذوق لبنی مشغول بود بنسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی اثر تغیر در نهاد و طبیعت مادرش ظاهر نگشتی و او را وسواس شیطانی بدان نداشتی که میانه قیس و جفت یگانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع والامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق مال عاریتی مغرور نگردد و سیوم دلیل است بر تحریض حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العتیق بر قیس در تأیید مودت قیس با لبنی و محبت لبنی با قیس و کرم شوهر دوم لبنی که چون اشراف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقاصد ایشان قیام نمود و چون

بدان حکم پای در راه نهادند دست رد بر روی ایشان باز ننهاد و زبان درازی نکرد تا بیمن برکات اقدام و انفاس ایشان بمقصود رسید روایتست از عبدالله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد که او گفت روزی با عمر طواف خانهٔ کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش گرفته و طواف خانهٔ کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملاً و لو لا اعدلها بالکفان مثلا موطأ اتبع سهولا ارجو بذاک اجرا جزولا ترجمه اشتری بار کشم در غم او در همه حال شدم همدم او کف خود بکشش میدارم اندر امید ثواب از غم او عمر پرسید که او با تو چه نسبت دارد گفت زن منست و منکوحهٔ من آنگاه عمر گفت بحق خدا و بدین بنای معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت ارباب فضل کند تا در همه اوقات و احوال بافعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چه نیست از کسی بوی وفا بقصد
کس ننهد میل کس سوی وفا از خویش وفا نمای را نزد که زد دور هم نام وفا خوش است هم بوی وفا نظم

سپاس و شکر خدا را که داستان فرج
چو از کلام مجید است طیلسان فرج
ز فر مصطفوی با هزار زیب و بها
که رشک حور العین است دختران فرج
هوای او بخوشی خود کرامتی دارد
دهند بوسه هزاران بر آستان فرج
گذشته اند برفعت ز نیّران فلک
بذوق باده خوشگوار خوان فرج
رسد باوج معانی هر آنکه از تحقیق
هر آنکه بخت به نور طبع بان فرج
بدان خدای که از امر کن بنوک قلم
که رشک جنت عدنست گلستان فرج
بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی
معین اند بمیدان بیکران فرج
علاوه اش ز در تابعین که منظوم هست
که بر ربیع گذشتست مهرگان فرج
مفرحیست فرح یا فرح از آنکه بطبع
نجوم ثابتهٔ اوج آسمان فرج
اگرچه در دهن صبح هست یک خورشید
برد هوای حرور ابر دبان فرج
بر آن قبول که بودانست به فصل صحایف
کشید بر سر هر شدنی نشان فرج
فراز عرش مجید است قدر تارک او
کشیده تابش ابروزه کمان فرج
نبات غصه او راست بر سلیقه فصیل
رنگارخانهٔ هر فصل ترجمان فرج
هنر دروی بحشم که عاقلان جهان
غذا و قوت روحست داستان فرج
برین بساط نیفکند هیچ خوانسالار
هزار هست چو خورشید در دهان فرج
بقحط سال کرم فارغست از شدت
ربوده در صف اهل هنر بیان فرج
بدان کریم که در خشک سال شد قحط

نشاند بر سر شدّت نشان فرج
زبان حال ندا میکند باهل خرد
نثار عالم منشور در فشان فرج
خدای صانع کز بهر دفع هر شدّت
جزای شدّت تالیف غیثان فرج
بحق احمد مرسل که باد ایمان ها

که کس بعهد گذشته ندید و نشنود
که الله الله جان شما و جان فرج
بنو بهار حقایق بجویبار سخن
روانه کرد بهر لحظه کاروان فرج
درانزمان که بود وقت شدّهٔ سکرات
بگاه شدّت غرقاب در امان فرج

فصاحتی که نهاد است در زبان فرج
محققان بدقّق که هست از لبشان
ز لفظشان شده تازه بوستان فرج
عطای کامل و حظّ تمام بر دارد
که هست زو بهره مند آن زمان فرج
و تمامت این مجموعهٔ تازه بی و دار

و نظم و نثر بر علو مرتبهٔ عقل و رفعت درجهٔ اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند بو مید بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی‌نهایت او امیدوار باید بود والله اعلم بالصواب

تمهید

بر ضمیر منیر مهر نظیر سخن‌دانان بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی ممتده در کوز خاطر فاتر راقم بنده کان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشدة تالیف مرحوم مبرور حسین ابن اسعد بن حسین الدهستانی که مستغنی از توصیف اوصاف ساحت مساحت سخندانی است بقالب طبع در آورده از جلباب خفا بجلوه شهود رساند ولکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پردهٔ خفا مستور بود تا اینکه درین اوان اسباب آن بانحوی کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا ابریسم آن رغبت گماشت و حتی الامکان در تنقیح و تصحیح آن کوشیده از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که مطلوب صغیر و کبیر و فایدهٔ کثیر بر برنا و پیر از آن متصور است استعانت جسته و حل لغات آن نموده بکسوت طبع پوشانیده چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفهٔ گرامی فروغ معنی خواهد افتاد که در توضیح لغات آن باقصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع پارهٔ کلمات و نقاط تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بنظر بیند مضمون الانسان سیاق السهو و النسیان را بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و الحمد لله و المنه که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجریه مطابق پانزدهم اکتوبر سنه ۱۸۵۹ عیسویه باتمام رسید در عهد حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر در دار الحکومه بمبئی بید اقل الکتاب میرزا احمد علی شیرازی الشهیر بکشکول و در مطبع احسن المتوسمین آقا عباسعلی شیرازی حلیهٔ طبع پوشید والسلام





ابواب فرج بعد شدت